شناخت شناسی

زمینه ای بر مکتب اصالت معرفت

«کنکاشی در عناصر ذاتی شناخت»

*****

EPISTEMOLOGY

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **شناخت شناسی**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1379 **ه .ش**

تعداد صفحه: 121

تقدیم به فردریک نیچه، بخاطر رنجی که برای « فهمیدن » کشید .

فهرست مطالب

شناختن برای چه؟

چرا شناخت خوب است ؟ برای اینکه بزرگان چنین گفته اند ؟ بزرگان کیستند ؟ دلیل بر بزرگی آنها چیست ؟ و اصلاً به چه دلیلی بزرگ بودن خوب است ؟ آیا بزرگ بودن دلیل بر با شناخت بودن است؟آیا دارای شناخت بودن به معنای خوشبخت بودن است؟ آیا خوشبخت بودن چگونه است؟ آیا اصلاً خوبی برای چه خوب است؟برای اینکه انسان را راحت می کند؟ برای چه راحتی خوب است؟ و اصلاً آیا انسانهای دارای شناختهای بزرگ دارای خوشبختی ها و راحتی های بزرگ بوده اند.میزان این بزرگی و این راحتی چه بوده است؟حرف و ادّعای خودشان کفایت می کند؟ آیا دانایان بزرگ اصلاً خود را خوشبختهای بزرگ معرفی کرده اند؟و یا اینکه دیگران آنها را خوشبخت نامیده اند ؟ آیا شناخت موجب میشود که انسان دارای فضیلت و تقوی و پاکی و اتکا به نفس شود ؟ آیا شناخت موجب می شود که انسان آسوده و آرام شود ؟ آیا شناخت انسان را ثروتمند و شاه میکند ؟ آیا شناخت باید انسان را خوشبخت و راضی نماید ؟ آیا شناخت چیز مفیدی است ؟ و اصلاً شناخت فایده آیا برتر از فایده شناخت نیست ؟ خوبی شناخت و شناخت خوبی نیز.
در نزد انسانی که قرار بر خود- فریبی نداشته باشد،و اندکی شناختن را بی ریا در نزد خودش تجربه کرده باشد و اندکی هم مردم را بدون عینک پیش فرضهای جعلی تماشا کرده باشد، و اندکی هم تاریخ را بدون فلسفه خوانده باشد، هیچیک از سئوالات فوق جوابی ندارد و بلکه اکثراً جوابهائی منفی دارند که شناخت را از هزاران تهمت ناحقی که در همه جا بدان مبتلا است تبرئه می سازند . در نوشته های قبلی ام به همه این سئوالات مفصلاً پاسخ داده ام و در اینجا نیاز به تکرارشان نمی بینم . همین قدر واضح است که در همه جای زمان و زمین هرکسی که در جستجوی حقیقت بوده و خود را وقف شناختن و فهمیدن برتر و بیشتر کرده است، و هدفی جز شناخت نداشته است ، به هر عاقبتی که رسیده بهر حال خوشبخت و آسوده و آرام و راضی و عزیز نشده است لااقل در حیات دنیوی اش . و از حیات پس از مرگش خبری نداریم . ولی پیروان چنین کسی که کاری جز تحریف و مسخ افکار او نداشته اند معتقدند که او مظهر خوشبختی بوده است و تازه پس از مرگش هم هزار بار خوشبخت تر شده است . این همه خبر و راز را از کجا آورده اند معلوم نیست . وجالب تر اینکه هر بار هم که چنین کسی پیدا می شود پیروان قدیمی مشابه چنین کسی زودتر از مردم دیگر به آزار و قتل وی همت می گمارند و اورا آدمی بدبخت و ابله و دیوانه و فریبکار و طلسم شده می نامند . آیا آدمهای کوچک و گمنام راست می گویند یا آدمهای بزرگ و مشهور؟آیا آن کوچکی از این بزرگی و این بزرگی از آن کوچکی نیست؟و آن خوشبختی از این بدبختی نیز؟ وآن راستی از این ناراستی ؟
شناختن یعنی چه ؟ یعنی شناختن چیزی ناپیدا ؟ یعنی شناختن چیزهای پیدا ؟ یعنی شناختن خود ؟ یعنی شناختن چیزهائی که با آن سروکارداریم ؟ شناختن یک چیز یعنی چه ؟ یعنی شناختن خواص آن چیز؟ آیا خواص یک چیز محدود است ؟ آیا شناخت چیزی انتهادارد ؟ آیا شناخت یک چیز بطور کامل یعنی چه وچه ویژگی ای دارد ؟ اگرشناخت کامل چیزی ممکن نیست پس اصولاً شناخت فقط درحدّ نیازهای ما از آن چیز می باشد و یا ابتلائات ما نسبت به آن چیز ؟ آیا شناخت ما درباره چیزی ما را به آن چیز نیازمندتر می کند یا بی نیازتر؟آیا شناخت بایستی چه وضع و شرایط و صفاتی را در ما پدید آورد که معلوم شود که واقعاً شناخت است و نه فریب خوردگی آیا مرز شناخت وعدم شناخت کجاست و چیست ؟

آیا کانون شناخت در وجود ما کجاست ؟ کلهٔ ما، سینه ما شکم ما، زیر شکم ما، اعصاب ما، چشم و گوش ما، و...؟و یا از پا تا سر ما کلاً ؟ چشم ما می گوید آری، دل ما می گوید نه ، و مغز ما پریشان است، اعصاب ما می لرزد و ...آیا شناخت همین است ؟

آیا فلاسفه آدمهائی فهمیده بودند؟ و یا اینکه ما ترجیح می دهیم تا آنها را فهمیده بدانیم تا به فهمیدن خود امیدوار باشیم ؟ بیکاره هایی فهمیده و عمله هایی نفهم؟!
آیا پیامبران آدمهایی فهمیده بودند ؟اگر آنها را آدمهای فهمیده می دانیم پس بایستی فهم آنها را فهم کرده باشیم . و اگر چنین باشد پس چرا خودمان پیامبر نیستیم ؟ شاید هم هستیم و جرأت ادّعایش را نداریم؟

آیا دانشمندان آدمهایی خوشبخت بودند؟ اکثریت معروف آنها چنین نبودند، ولی چون نامشان مشهور شده برای خوشبخت بودن آنها کافی است آیا آنها پس از مرگ هم از شهرت خود برخوردارند؟ آیا خدمت به بشریّت آدم را خوشبخت می کند؟ اصلاً خدمت چیست ؟ آنکه اتومبیل و برق و اتم را کشف و اختراع کرده

که اینک موجب نابودی کل حیات بر روی زمین است پس او چه خدمتی کرده است؟آنکه دورانی پرستیده می شود دورانی لعنت می شود.

آیا یک هروئینی خوشبخت تر است یا نیچه . آیا یک دزد خوشبخت تر است و یا آقای مارکس ؟ آیا یک عمله خوشبخت تر است یا آقای هگل ؟ آیا یک دلقک خوشبخت تر است یا عیسی مسیح ؟ آیا یک بدوی استرالیایی خوشبخت تر است یا انیشتن ؟ آیا یک صوفی راحت تر زندگی می کند یا یک عمله عرق خوار و لات ؟ آیا یک روسپی خوشبخت تر است یا یک راهبه؟آیا به راستی راحتی و سعادت هرگز قابل تعریف است و شکل و قاعده خاصی دارد ؟ اگر چنین نیست پس شناخت بشری به چه دردی می خورد ؟ و چرا این قدر قداست پیدا کرده است ؟
پس شناخت را باید شناخت . ولی با چه و چگونه ؟ با خود شناخت ؟! اینکه خیلی مسخره است . این کار را که همه می کنند به همین دلیل هر کسی خودش را عقل کل می داند و عاقل تر از خودش سراغ ندارد . و اگر بتواند احدی را بر روی زمین زنده نمی گذارد . البته این بدان معنا نیست که واقعاً هر کسی عقل کل نباشد و به این معنا هم نیست که شناخت ، چیزی خیلی جدی باشد و مسخره نباشد . تازه مگر مسخره بودن چه عیبی دارد در حالی که تمام دنیا به سوی مسخرگی می رود . شاید حقیقت در مسخرگی باشد و در شناخت مسخره ترین چیزها حق شناخت پیدا شود . و از کجا معلوم است که مسخره ها بیشتر از جدی ها نفهمند؟اگر حق با اکثریت است پس مسخره ها همواره بسیار بیشتر از جدی ها هستند و جاهلان نیز همواره بیشتر از عاقلان هستند . پس از کجا معلوم که جاهلان شناخت برتری ندارند و مخصوصا دیوانگان ؟ آیا کسی توانسته به جهان درون دیوانه ای راه یابد و جنون را فهم نماید ؟از کجا معلوم که دلقکها، دیوانه ها، جنایتکاران ، و احمقان و معتادان ، از شناخت برتری نسبت به دانشمندان و فلاسفه و عقلا برخوردار نیستند ؟آیا میزان شناخت چیست ؟اگر میزان شناخت هر کسی خودش باشد که همه جا هم چنین است پس در همه جای زمین و زمان تعداد کسانی که معروف به ابله و بیسواد و عامی و دیوانه و جانی و تبهکار و ولگرد و بزهکار است بسیار بیشتر از تعداد پیامبران و فلاسفه و علما و عقلا بوده است . پس چرا آنهایی که بیشترند راست نگویند ؟ و اقلیت راست بگویند ؟برای چه ؟برای اینکه همین اکثریت مردم عامی پیامبران و علما را اطاعت می کنند ؟ کدام اطاعت ؟ با رندی تمام مکتب آنها را به نام خود آنها وارونه کردند و فقط برای مرده آنها صلوات وسلام می فرستند . آنهم از روی رندی . آیا علما رند ترند یا عوام ؟کدامیک خوشبخت ترند ؟

پس بیاییم کار شناخت را از کار بیهوده و جنون آمیزی که ما برای شناخت تعیین کرده ایم جدا سازیم . شناخت نه برای خوشبخت شدن است به هر معنایی از خوشبختی حتی معنوی ترین تعریف از خوشبختی . که شناخت ذاتاً با هر نوع ایده و احساس بشر دربارهٔ خوشبختی مخالف است .شناخت اگر یک حرف حساب مسلم با بشر داشته باشد این است که : « ای بشر تو حیف هستی که خوشبخت شوی » پس اگر شناخت را علّت العلل همه بدبختی های بشر بدانیم به واقعیّت نزدیک تر است . و نیز شناخت برای رسیدن به فضیلت و تقوی و بزرگواری و محبوبیّت و مقبولیّت هم نیست . شناخت حتی برای پیغمبر شدن هم نیست . حداقل آنگونه که در کتاب قرآن آمده دقیقا تصدیق این سخن ماست .یعنی اینکه پیغمبر شدن دال بر خردمند بودن نیست . واین مطلب در کل قرآن واضح است . و شناخت حتی برای پولدار شدن هم نیست .و نمی تواند باشد .هر چند که همواره همه اهالی شناخت در عمده این راه لااقل بخشی از شناخت خود را به خدمت پول و معیشت می گیرند و مابقی مردم تمام شناخت را در خدمت پول قرار می دهند .

شناخت فقط برای شناخت است وهمین وبس . حتی شناخت برای انسان وانسانیّت هم نیست .برای اینکه خودمعنای انسانیّت به هر گونه ای که توصیف شود تازه یکی از محصولات خود شناخت است . مربوط نمودن معضلاتی مثل سلامت وسعادت و فضیلت و قدرت و رستگاری و معیشت به شناخت نخستین دلیل واضح درعدم شناخت است چگونه می شود که انسان شناخت را مثلاً بقصد رسیدن به حقیقت ویا سعادت انتخاب می کند آیا او پیشاپیش یقین دارد که حقیقت و سعادت چگونه است ؟ درک وباور این حقیقت که شناخت فقط برای شناخت است نخستین نطفه شناخت می باشد ویا پیش شرط واجب شناخت است که تکلیف انسان را روشن می کند که آیا می خواهد اهل شناخت باشد یا نه و مابقی انتخاب جهل است یعنی انتخاب شناخت برای هر چیزی غیر از خود شناخت همان انتخاب عدم شناخت است و طبعاً چنین انتخابی بطور جبری و ناآگاه انجام می شود که ماهیتش جنون است زیرا انتخابی معکوس است .
باحس عامه بشری باید گفت که آنکس که شناخت را هدف حیات خود قرار داده است بدبختی ،ناکامی ، رسوائی ، بیچاره گی ، فقارت ، حقارت ، طرد شدگی وتنهائی را به تمام وکمال بایستی پیشاپیش انتخاب

کرده باشد وگرنه جناب حضرت شناخت او را راه نخواهد داد و در نیمه راه پوچ و طرد خواهد نمود و او دیوانه و رنجور مجبور است به زندگی ادامه دهد وجنون را تجربه کند .
کسی که شناخت را برگزیده است به عنوان مقصود خودش از بودنش مطلقاً حق شریک کردن هیچ چیز دیگری را با شناخت ندارد یعنی اینکه : شناخت کافی است . برای اهل شناخت هر چیز دیگری غیر شناخت حرام است و هر چیزی را که بخواهد در زندگیش وارد کند وکمترین اهمیّتی برایش قائل شود شناخت از وجودش خارج می شود در اینجا گوئی که شناخت مترادف خود خداست که مطلقاً شریکی نمی پذیرد . او اگر می داند که هدف او دقیقاً چه است پس اوبایستی آن هدف را پیشاپیش یافته باشد و درباره اش نیز پیشاپیش شناخت کافی داشته باشد پس او چه نیازی به آن هدف و چه نیازی به شناخت بیشتر دارد ؟ آیا چنین راه وروش وطرز فکری سراسر جنون نیست ؟

دیدن ،شنیدن ،لذّت بردن ، اندوهگین شدن ، ترسیدن ، قضاوت کردن ، نفهمیدن و ناکامی و پیروزی و...انواع شناختها است : شناخت مربوط به چیزی و درباره چیزی و به واسطه چیزی .پس شناخت مربوط به وجود است واز چیزها بر می خیزد . احساسات ، اندیشه ها ، دریافتهای حواسی ، عصبیت وغرایز جملگی عرصه های گوناگون شناخت از چیزها هستند که به چیزهای جدیدتری منجر می شوند وآخرین محصول وموضوع شناخت چیزی است که وجود ندارد یعنی خدا . پس شناخت مارا ازوجود به عدم می رساند عدم همان مقصد ذاتی و خود بخودی شناخت است شناخت از چیز آغاز می شود و به نه چیز ختم میگردد شناخت چیزهائی که وجود دارند به سوی شناخت چیزی که وجود ندارد شناخت عدم . پس شناخت سمت وسوی عدم وفنا دارد و همین مقصد و موتور محرکه جریان شناخت است وانگیزه ذاتی وطبیعی شناخت است . پس شناخت ذاتا فناجوست و فناپرست . پس کسی که شناخت را به عنوان هدف ومحور زیستی خود برگزیده است در واقع فنا را برگزیده است وعشق به فنا همان عشق به شناخت است . عشق به فنا میزان واقعی شناخت طلبی انسان است . پس بی باکی و نترسیدن از شکست و مرگ و نیستی مستلزم شناخت و شرط واجب و اساسی شناخت طلبی است پس آنکه شناخت را برای سلامتی و سعادت وفضیلت وبرتری وقدرت وعظمت وپیروزی و... می خواهد اصلاً شناختی نمی خواهد واهل شناخت نیست وحسی از شناخت ندارد ونمی تواند در شناخت گامی بردارد یعنی آنکه در جستجوی راحتی وسلامتی و عزت و خوشبختی و فضیلت و پیروزی و قدرت و معنویّت و تقوی است ، درجستجوی شناخت و معرفت نیست و نمی تواند باشد . آنکه در جستجوی چیزی ، صفتی ویا مرتبه ای مادی یا معنوی است در جستجوی شناخت نیست ونمی تواند باشد او در جستجوی ارضای خودش درزندگی می باشد ، رضایتی که هرگز هم یافته نمی شود . پس اوشناخت را به هدر داده است و نیز خودش را و نیز زندگیش را . او فقط بهدر رفتگی وعبث وپوچی را تجربه می کند علیرغم میلش وبا زجر اوجبراً غایت شناخت راتجربه می کند . هیچکس ازتجربه پوچی ذات شناخت راه گریزی ندارد .
یکی می گوید شناختن همان تجربه خوردن و خوابیدن و تفریح کردن وگائیدن است . یکی دیگر می گوید همان جریان اندیشه است . دیگری می گوید شناخت همان جریان احساسات است . یکی هم می گوید شناخت تجربه جریان به قدرت رسیدن است . باز دیگری می گوید شناخت همان جریان فهم خداست .ویکی دیگر می گوید شناخت همان جریان توجیه و تقدیس جریان حیات خویشتن است تاآنجا که زندگی ارزش زیستن داشته باشد و یالااقل قابل تحمل باشد . یکی هم می گوید شناخت همان تلاش انسان برای راحت تر زیستن است و کمتر زجر کشیدن . ویکی دیگر هم می گوید شناخت چیزی جز تفسیر وتطهیر وتقدیس زجر ومرگ وفنای بشر نیست و یا این نقصان عظیم وجود رامخفی داشتن و فراموش نمودن .و یکی نیز می گوید شناخت جادوئی است که انسان را به جائی و وضعی که مطلقاً نامعلوم است می کشاند و بدین ترتیب شناخت لااقل در اندیشه انسان و در اراده آگاه او هیچ مبدأ ومعادی ندارد هرچند مبدأ و معادهائی بسیار معین می کند که مستمراً باطل می گردند ، یعنی انسان برشناخت خود ، شناخت ندارد و شناخت یک جریان کاملاً غیرارادی وغریزی است وبه راه خودش میرود و انسان ابزار این راه است . بدین ترتیب انسان هرچند که بسیار سعی می کند که به شناخت های خود متعهد گردد ولی مستمراً عهدشکنی می کند تا آنجا که کاملاً پوچ وبی خاصیت برکرانه ای می افتد و جریان شناخت همچنان به راه خود ادامه می دهد درمقابل چشمان انسان . ویکی هم می گوید گناه و توبه از گناه همان جریان دیالکتیکی شناخت و تعهد به شناخت وعهدشکنی دراین تعهد است .

و امّا خودشناسی ادّعای مضحک و ابلهانه ای است مگر اینکه شناخت کس یا چیزی باشد که بجای «من» نشسته وبجای من اراده می کند وعمل می کند و می فهمد و می خواهد ونمی خواهد و حتی گاه نمی فهمد . پس خود-شناسی تماما «غیر»شناسی است غیری که بجای «من» نشسته و تماماً «من» است ولی من «او» نیستم . پس کمال خودشناسی این است که «خود»می فهمد که خودش نیست و«خود» یک دعوی

است ادّعائی محال . ولی این موجود محال ، محال بودن خود رادرک می کند و نابودنش را . پس کمال خود-شناسی همان شناخت و باور نابودن «خود» است تاآنجاکه «خود» کاملاً محو گردد در نابودن خود . و این کمال ونیز پایان خود و خودشناسی است . یعنی کمال خودشناسی همان خود را ندیدن و خودی نیافتن است . پس اگر می گویند که اعظم و اکمل علوم و شناخت ها همان خودشناسی است پس کمال هرشناختی همان فنای شناسنده است . پس شناخت همان راه نابودی «خود» است . پس شناخت همان طلسم فناست .

احساس مسئولیت انسان نسبت به حیات و هستی ای که دارد و آنچه که می کند و می کرده است و باید بکند که نکرده است و نیز احساس مسئولیت انسان نسبت به توانائیها و ناتوانی ها و دانائی ها و نادانی ها و شرایط و امکانات محیط زیست خودش و نیز برخورداری از این امکانات و شرایط و نیز احساس مسئولیت انسان نسبت به خواستنی ها و نخواستنی هایش و بودنها و نبودنهایش و شدنها و نشدنهایش و .... جملگی احساس مسئولیت انسان درباره شناخت خویش است و ارتقاء و وسعت و شدت و عمق این شناخت و احساس مسئولیت نسبت به حق و شناخت هم ذاتی انسان است و میل به توسعه این شناخت در جهت هرچه بیشتر و بهتر رسیدن به این حق و حقوق . انسان هرگز نتوانسته است از چیستی میل و کنش ذاتی لحظه ای هم مبرا باشد .این میل و تحرک ذاتی لحظه ای انسان را رها نمی کند : آیا من خوب هستم ؟ آیا درست عمل می کنم ؟آیا بهتر از این هم می توانم باشم ؟و اینکه همه این احساسها و مسئولیتها و تلاشها به سرعت در هر مقطعی به انحراف رفته است و انسان را ناکام تر نموده و تا جایی که یک احساس و حرکت متضادی را بر علیه هر نوع احساس مسئولیت و شناخت و تلاش پدید آورده است نیز حقیقت دیگری برخاسته از همان حقیقت شناخت جویی انسان است که به نیهیلیزم منجر گردیده است . و گاه انسان را دیوانه کرده است .یک انسان بد و جنایتکار معلول این جریان متضاد است که در تلاش برای بهتر فهمیدن و بهتر شدن شکست خورده است و چه بسا جنایتکار شدن آخرین تلاش برای انسانی بهتر بودن است ، انسانی آنگونه که باید می بودم و نشدم .و چه بسا انتقامی بر علیه آن انسانی که می بایست می شد ولی نشد ، انتقامی بر علیه شناختی که مرا یاری نداد که آنگونه که حقم بود باشم .انتقامی بر علیه خود جریان شناخت که مرا در حقم یاری نکرد و بلکه فریب داد . انتقام از حماقت خودم ، انتقام از خودم که چرا نتوانستم خودم را فهم کنم.

من دوستی دارم که در عین حال که در اندک مدتی به واسطه شناخت نوینی که کسب کرد حیات و هستی و اندیشه و احساس و کل راه و روش زندگی خود را پیامبر گونه منقلب نمود و بر این انقلاب استوار و پایدار است و همچون یک اسطوره است ولی نیهیلیزم معرفتی در او غوغا می کند اتفاقاً این نیهیلیزم محصول همین انقلاب بزرگ حاصل از شناخت نوین اوست که قبلاً هرگز سابقه ای در او نداشت . قدرت این نیهیلیزم همان قدرت آن شناخت و انقلاب است که چه بسا او را به سوی انقلابی ضد انقلاب می کشاند . که از اراده او برتر و مسلط بر اوست . انسان ، شناخت خویشتن نیست بلکه محصول این شناخت است و محصول این شناخت به معنای آیینه تحقق صوری و منطقی شناخت نمی باشد و چه بسا به لحاظ منطقی ممکن است درست به عکس شناخت خودش از آب در بیاید . شناخت در انسان یک بازتاب نباتی ندارد . قرار نیست که ایده سیب در انسان میوه سیب به بار آورد که عموماً به بار هم نمی آورد . و اگر به بار آورد مشکوک است و معمولاً سیب آن قلابی از کار در می آید . مثلاً سیب پلاستیکی. چه بسا فکر کافرانه ای که عمل مؤمنانه تولید می کند و یا باوری علمی که رفتاری خرافی آشکار می سازد و شناختی بس منطقی و محکم صفاتی جنون آمیز به عرصه ظهور می رساند . و به همین دلیل هر کسی کم و بیش در نزد خودش باور دارد . کسی که میخواهد اخلاقی و مذهبی و عقلانی زندگی کند ولی نمی تواند،کسی که می خواهد کافرانه و بولهوسانه زندگی کند ولی بسیار مذهبی عمل می کند و نمی تواند غیر از این عمل کند .این تضاد بین شناخت و بروز آن همواره منجر به نهضت ضد شناخت گردیده است .که نیهیلیزم ، تصوف، لا ابالیگری تا سر حد جنون و جنایت از نتایج این تضاد و ناتوانی شناخت در تحقق بیرونی آن است .آنچه که کل جریان شناخت را در هر درجه ای از اعتبار می اندازد و پوچ می کند ناتوانی شناخت در اجرای وعده هایی است که در نفس شناخت حضور دارد .این بی اعتبار سازی شناخت و نیز درک این ناتوانی شناخت هم از شناخت است ، شناختی برتر ، شناختی که ناتوانی خودش را درک و باور کرده است و در نزد خودش بی اعتبار گردیده است .آیا این یک بازی است و یا یک حقیقت ؟بهرحال واقعه بس تلخ و دردناکی است که انسان را به کلی ساقط می سازد و فاجعه ای بد تر از این برای انسان وجود ندارد . این فاجعه که قوهٔ فهمیّه انسان به او بگوید که : من دیگر نه می توانم و نه می فهمم ولم کن . از اینجا به بعد انسان فقط میل به خاموشی و فراموشی دارد . در واقع میل به نیستی دارد .و این عاقبت شناخت است . شناختی که کارخانه من سازی من است . و از اینجاست که من دیگر نمی خواهد سر به تنش باشد ، سر بر تن شناخت و من شناخت و شناخت من.

آری! دروغ ذاتی شناخت و ضعف ذاتی آن که راز انهدام ذاتی شناخت است همان وعده هایی است که در سر دارد و نمی تواند که نداشته باشد و گویی بدون این وعده هایی که می دهد اصلاً قوت تحرک و انگیزه ای برای وجودش ندارد و به همین دلیل هر چه که وعده هایش رسوا شده و دروغ از آب در می آید اصلاً کل ماهیّت و موجودیّت و جریانش در خطر می افتد و بالاخره ساقط می گردد ولی هرگز به طور کامل نمی میرد و نابود نمی شود مثل کسی است که صد هزار جان دارد و آنگاه که کاملاً رسوا و ساقط شد و کمترین اعتباری از خود باقی نگذاشت باز هم التماس دعا دارد . و دامن انسانی را که تباه نموده و پوچ ساخته رها نمی کند. هر چند انسان هم با همه خیانتی که از او دیده دلش نمی آید که دفنش کند آخر بدون او می خواهد چه کند؟ مگر اینکه خودش را هم به همراه او دفن کند براستی که این انسان نیست که می میرد و دفن می شود بلکه شناخت اوست و شاید هم دعوی های شناخت او، وعده های دروغینش به تن . این تن شناخت انسان است که دفن می شود و می پوسد . انسان جز شناخت نیست هرچند که شناخت نیست . درطول تاریخ اندیشه نیز آن شناختهایی بیشتر باقی مانده اند که کمتر وعده داده اند و لذا شناختهای تراژیکی ماندگار ترین شناختها بوده اند یعنی آن شناختهایی که به مرگ و فنا وعده می دهند . و این راستی و درستی شناخت است .و شناختی صادقانه : شناختی مرگبار . گویی شناخت فقط در عرصه مرگ و نیستی است که جاودانه می شود ، شناختهای پوچی پرست و فنا جو : فردوسی، حافظ ، هومر، دانته ، کامرون ،شکسپیر ، گوته ، نیچه ، کافکا و ....و شناختهای مذهبی هم فقط بر ذات مرگ پرستی است که جاودانه در بشر حضور دارند.

۲- «یعنی چه» یعنی چه؟

شناختن همان یافتن است و اگر به معنای «دریافتن» باشد پس بایستی دید که این چه «در»ی است، در کجاست و سپس وارد شدن در کجاست و سپس یافتن چه چیزی است .

وقتی می گوئیم «یعنی چه» یعنی درب ورود به معنای چیزی را نمی یابم . و تقاضای کمک می کنم که کسی دربش را نشانم دهد و بلکه مرا از آن درب وارد کند . و البته معنایی مرا قانع می کند تا آن حد که بگویم «آه بله» که آن معنا در ذهن من بتواند وجهی از وضع موجود مرا توجیه و تصدیق نماید و حق را بمن بدهد و آرامم نماید .

معنای دیگر «یعنی چه» اینست : معنای مورد نظر ، چه چیزی است ، چه شی ای ، چه چیز معیّنی که موجود باشد . مسلماً تا چیز معیّن و موجودی در میان نباشد ، سعی در یافتن معنائی ممکن نیست و سپس این چیز نهایتاً بایستی مترادف یک چیز معیّن دیگر شود تا معنا تداعی شده و مقبول افتد . بدین ترتیب معنویّت ، جریان یافتن چیزی از چیز دیگری است ، موجودی از موجود دیگر . بدین ترتیب جهان معنا همان جهان فاصله بین چیزهاست : بین اشیا ، وقایع ، آدمها . جهان معنا پس جهان خلاء است ، جهان نه چیزها ، عرصه عدم . پس معنا گرایی همان استخراج چیزی از عدم است ، خلق کردن است . و این معنویّت و معنا یابی کامل است که حرفه عارفان بزرگ است . و اما مردمان فقط مخلوقات عارفان را پیدا می کنند .

«یعنی چه» یعنی چرا عدم وجود دارد .«یعنی چه» معنای عدم چیزی را می جوید نیز.

در جستجوی معنای چیزی بودن به سه انگیزه و روش ممکن می شود که به سه نتیجه می انجامد: نخستین انگیزه علّت گرایی و مبدأ جویی است و در جستجوی اوّل ازلی چیزی بودن. و این همان روش مذهبی عملکرد ذهن و معنویّت می باشد که به خدا می انجامد و اخلاقیات و معارف دینی . این نخستین راه و روش اندیشه گری و معنا جویی بشر در طول تاریخ عمومی و خصوصی (عمر) بشر است . دوّمین انگیزه همان منافع و خیر چیزی را جستجو کردن و خواص آن را دانستن است که درواقع همان وسط گرایی می باشد و به تجزیهٔ چیزها می انجامد و نتیجه اش دانش فنی است .این راه و روش به لحاظ تاریخی پس از آن نخستین روش سر بر آورده است و عموماً در ضدیّت با آن بوده است . و زمینه لا مذهبی را فراهم کرده است . رفاه و قدرت مادی را جستجو می کرده است . و اما سوّمین راه و روش همانا غایت جویی و عاقبت پرستی می باشد . و ذهن بشر کمال نهایی و معنا و سرنوشت پایانی چیزی را جستجو می کند که این همان راه و روش فلسفی بوده است که به عبث و پوچی و حسّ عدم رسیده است و این راه و روش گرچه کمابیش همزمان با نوع دوّم آغاز شده ولی پس از اوج گیری دانش فنی به مقصود نهایی رسیده است . پس اول گرایی ، وسط گرایی و آخر گرایی سه راه و روش معناجویی کلّی بشر است که مذهب و دانش و فلسفه را به ارمغان آورده است . و امّا از پس این سه تجربه از معنا جویی یک معناجویی دیگر کمابیش وجود داشته که البته پیروان بسیار اندکی یافته است و آن معنا جویی کلّی و وجودی بوده است که این هر سه نوع را زیر نظر داشته و شامل نموده است . و آن عرفان و تصوف بوده است که در نخستین موج آن همواره نوعی از اگزیستانسیالیزم تداعی شده است که از بطن آن پوچی و عدم حاصل از آن نگرش سوّم سر بر آورده است و اوّل و آخر و وسط هر چیزی و کل جهان را بهم مربوط نموده و از هر سه وجه آن فرا رفته است و در عین تأیید هر سه به نفی هر سه نیز رسیده است و نهایتاً از جهان چیزها درگذشته است و به انواعی از وحدت وجود دست یافته است.

«یعنی» عبارت است از فراخوانی مادّه به عرصهٔ عدم . کل معانی حاصل از هر ماده ای محصول کشاندن ماده به عرصه عدم است . پس جهان معانی همان جهان کشاکش وجود و عدم است و تلاش انسان در تبدیل چیزی که هست به چیزی که نیست . در جریان این تبدیل است که انسان از ماده وجود برخوردار می شود : مذهب ، دانش ، فلسفه ، هنر ، تکنولوژی . و البته انسان در این کشاکش و تلاش در جستجوی معنایی برای خویشتن است و روی دیگر این تلاش همانا کشانیدن مادهٔ وجود خویش به عرصهٔ عدم است ، آنچه که تجربه و ماجراجویی و تفکّر نامیده می شود همین واقعه است . به بیان دیگر انسان ماده وجود خویش را به عرصه مادهٔ جهان می کشاند جهانی که برای انسان همان قلمرو نیستی است و خطر پذیری .

حتی یک مورچه می تواند انسان را نابود کند . رویارویی انسان با جهان همان رویارویی وجود با عدم است . این رویارویی منجر به خلق افکار و احساسات و اعمال و امیال و معانی و ارزشهائی می شود که برای انسان هویّت آفرین است ولی این هویّت ها همواره میرا و باطل شونده است و در جریان این ابطال است که انسان از وجود خویش عدم خویش را درک می کند که این عدم می تواند مترادف با معنای خدا شود و یا پوچی .آنکه در جستجوی لذت است پوچ می شود ولی آنکه در جستجوی حقیقت ذاتی است خدا را درک می کند.

«یعنی چه» یا به خدا منجر می شود و یا به پوچی . به لحاظ منطقی این هر دو یکی است . و در جنبهٔ خود شناسی معنا همان معنای تن انسان است . مثلاً از عورت معنای عشق برمی خیزد ، از قلب هم معنای خدا و از مغز معنای شیطان .

۳- شک

«شک» منشأ سئوال است . و محصول ناکامی انسان در جهان . این شک محصول فروپاشی احساس و ایدهٔ سعادت و لذت است . محصول اختلال غرایز و محصول شکست انسان به عنوان یک حیوان در جهان است . ولی این شک هنوز در صدد احیای مجدد لذت و سعادت جانوری می باشد یعنی در جستجوی بهشت است ، در جستجوی یک حیوانیّت شدید و جاودانه و رمانتیک . این شک به سوی مذهب یا مکاتب خلق مدینه های فاضله می رود که دیر یا زود باز هم شکست می خورد و فرو می پاشد و پوچ می شود . شک از شکست و پوچ شدگی بر می خیزد و به شکست و پوچی برتر و کامل می رسد تا جائیکه انسان را بر آستانه عدم قرار می دهد . و راضی به نبودن می سازد . شک همان شک به وجود است و لذا به عدم منجر می شود .

ولی انسان تا زمانی که وجود دارد نمی تواند عدم را باور کند لذا شک به وجود منجر می شود به شک به عدم . این یک شکّ کامل و دوجانبه است که به انواع و درجاتی از جنون می انجامد اگر بطول انجامد . این همان برزخ است : جائی بین بودن و نبودن . دراینجا زمان مترادف با صفر است و اندیشه و احساسات در حریم عبث و سکون قرار دارند و معنا مترادف است با بی معنائی . این یک مقام احتضار است که ماندن در آن کاری بس عظیم است و انگشت شماری تاب تحمّل چنین حضوری را دارا هستند بدون آنکه دیوانه شوند و یا دست بکاری جنون آسا بزنند و یا به مخدّرات روی آورند . نیچه حدود یازده سال آخر عمرش را در این مقام باقی ماند .

انسان تا زمانی که خوشبخت است یا خود را سعادتمند می پندارد و یا هنوز در جستجوی خوشبختی وعزت و لذت و سلامت است هنوز تفکّر ندارد زیرا شکی ندارد و کل جریان ذهنی او چیزی بیشتر از امواج غرایز شدید حیوانی نیست . چنین کسی هنوز یک جانور شدید است : یک خورنده و گاینده و بازی کننده ای شدید و اشباع ناشدنی . تا آنجا که چرخ یکی ازغرایزش پنچر شود . و از اینجا به بعد است که بتدریج یک آدم مذهبی و یا یک روشنفکر از آب درمی آید و این تلاشی برای پنچر گیری و یا توجیه این پنچری است و این سرآغاز منطقی شدن اوست یعنی سرآغاز بدبختی و بدبختی پذیری . پس شک بدین لحاظ همان شک به خوشبختی و خوشبخت بودن و خوشبخت شدن است تا آنجا که ایدهٔ اصالت بدبختی پدید می آید : زهد گرائی ، انقلابیگری ، هنر گرائی ، خدمت گرائی ، مردم گرائی ، درویش گری و..... پس بدبختی سنگ زیربنای هر تفکّری جدّی است .

نخستین امواج شک متوجّه محبوب ترین چیزها می شود دوست داشتنی ترین ایده ها، افراد و داشتنی ها زیرا محبوبترین چیزها موجب شدیدترین ناکامی ها می شوند و منشأ شک می گردند و مشکوک واقع می شوند که کمال این شک دامنگیر خود فرد می شود و او را نسبت به ماهیّت خودش به شک می اندازد . در اکثر مردم خود شک پس از مدتی کرخت شده و فراموش می شود و فرد نسبت به تمامیّت حیات و هستی خود دچار نسیان می گردد.

تفکّر از نخستین حرکت تا به پایانش موتور محرکه ای جز شک ندارد . و آنچه جریان تکاملی اندیشه و شناخت نامیده می شود نو به نو شدن و تنوّع بی پایان شک و رشد و جهانگیر شدن شک است . تا آنجا که کلّ وجود مورد شک قرار می گیرد و متهم به عدم می گردد . و این کمال شک یعنی کمال اندیشه و شناخت ذهن است . همهٔ مذاهب و مکاتب فلسفی و همه هنرها و نیز کلّ دانش بشری از محصولات این شک می باشند و در جریان فائق آمدن بر این شک های نو به نو پدید می آیند . پس همه اینها محصول بدبختی هستند و طبیعی است که به بدبختی های بزرگتر و جهانی تر منجر شوند و بشر را تا سرحدّ عدم برانند.

شک دینی ، شک در عشق ، شک علمی ، همهٔ این شک ها محصول عدم پاسخگویی لازم دینی و عشق و علم به غرایز بشر است . هرچند که عشق و علم و دین هر سه از غرایز برآمده و معنا کنندهٔ غرایز هستند و غرایز را سامان می دهند و تأیید می کنند ولی در مرحله ای عقیم می شوند و یا حتی برعلیه غرایز قیام می کنند و شک حاصل این مرحله است . شک فلسفی نیز به همین گونه رخ می دهد . تا زمانیکه فلسفه

ای بتواند غرایز را تأمین و تصدیق کند مقدّس است وگرنه مورد تردید واقع می شود .آدمی به همسرش شک نمی کند مگر اینکه در رابطه با او مشکل جنسی پیدا کرده باشد.

شک مشکلی را حل نمی کند بلکه آن را بیان می کند و ظاهراً دلیلش را عیان می سازد و انسان را از حریم آن موضوع دور می کند تا از دور تماشایش کند . شک موجب دوری می شود . همانطور که اطمینان موجب نزدیکی می شود . اطمینان امری غریزی است ولی شک محصول اختلال غرایز است که نطفه تفکّر را می کارد . همه تفکّرات جدّی ضد غریزه هستند به نوعی . و ذاتاً مشکوکند . شک ذات تفکّر است و تفکّر و هر نوع شناختی که در ذهن تدوین شود معلول شک است . و امّا آنچه که فلسفه اصالت شک نامیده می شود که از قدیم تا کنون طرفداران زیادی هم داشته است عمر بسیار کوتاهی در یک فرد بشری دارد و فقط یک مسکّن است بر اختلالات دردناک غرایز . و این مسکّن به زودی اثرش خنثی می شود زیرا شک نمی تواند ایمان شود اگر شک می توانست باور شود که شک نبود . فلسفه اصالت شک عملاً همان نیهیلیزم است . خیام و نیچه یکی هستند .

۴- نفهمیدن چیست ؟

کسی که در چاهی در حال سقوط آزاد است تا به ته چاه نرسیده است دچار نفهمی است . یعنی می فهمد که نمی فهمد . و این سرآغاز فهم است . و آنکه هنوز در چاهی سقوط نکرده در مرحلهٔ ما قبل از فهم قرار دارد زیرا نمی فهمد که نمی تواند بفهمد .و کسی که در فهم خود تردید ندارد هنوز یک میمون است . در اینجا منظور آن فهم کلّی دربارهٔ حیات و هستی است و نه فهم فنی . چه بسا پرفسوری که هنوز به عرصهٔ فهم انسانی وارد نشده باشد و یا یک آیت ا... .

ماده ای که به عرصه فنا کشانیده شده است تا کاملاً فنا نشده است ، معنایی بروز نمی دهد و این نفهمی انسان دربارهٔ آن چیز قبل از رسیدن به ته چاه عدم است . کلیهٔ معانی ظاهر شونده تا قبل از نابودی کاملِ چیزی ، معانی دمدمی و به سرعت باطل شونده هستند و انسان را در عرصه فهم بازیچه می کنند و نهایتاً پوچ می سازند . کلّ دانش و فلسفه و هنرها محصول نیمه راه فنای عالم در آدم می باشند .

همواره نفهمیدن است که به طور یقین فهمیده می شود و فهمیدن ها همواره محکوم به فهم نشدن هستند و غرق در تردیدند و فنای کامل هر چیزی که عرصهٔ بروز معنای کامل آن چیز است انسان را به مقام فهم نشدن کامل و یقین بار آن چیز می رساند . فقط فهمیده نشدن است که همواره تکامل می یابد در جریان ابطال فهمیده شدن ها . فهم کامل همان نفهمیدن کامل و کل یک چیز است ، کلاً و کاملاً و اصلاً و ابداً نفهمیدن همان فهم کامل است و اعتراف بر این نفهمی و ماندن ابدی در این مقام .

فلسفه اصالت نفهمی (لا ادری) به عنوان یک فلسفه و اعتقاد امری کاذب است زیرا این یک مقام وجودی است که تمامیّت ذهن را تحت فرمانی جادویی می گیرد و آرام می سازد پس این مقام نمی تواند یک ایده و ذهنیت یا فلسفه باشد . فلسفه اصالت نفهمی یک تقلید کورکورانه است مثل فلسفه اصالت شک .

فهمیدن مولّد اراده و قدرت است که به زودی می شکند و باطل می شود و از خرابات آن یعنی از عرصه نفهمیدن است که عشق و ایثار پدید می آید و نیز خرافه و زهد و خشوع .

اوّل و آخر و مبدأ و معاد فهمیدن همان نفهمیدن است . فهمیدن در میانهٔ راه فقط یک عارضه است یک مرضی که سراسر درد زا و تباه کننده است . نفهمیدن – فهمیدن – نفهمیدن . نفهمیِ نخستین یک نفهمی غریزی – حیوانی است. و نفهمی آخر یک واقعهٔ انسانی است و به مثابه آگاه شدن بر نفهمی می باشد .
سه نوع انسان کلّی داریم : انسانی که نمی فهمد و غرق در نفهمی است و نمی داند که نمی فهمد .انسانی که می پندارد که می فهمد .و انسانی که می فهمد که نمی فهمد .انسان اوّلی هنوز حیوان است انسان دومی دیوانه است و انسان سومی عاقل است .انسان اوّلی میمونی حریص و شدید و موذی و بسیار متجاوز و ستمگر است . انسان دومی میمونی تربیت شده و مریض و ریاکار و فنی است .انسان سومی در عرصه خروج از میمونیّت است .

دو نوع نفهمی کلّی داریم : خود – نفهمی و غیر – نفهمی . این دو واقعه ای واحد هستند ولی در دو مرحلهٔ متفاوت درک و باور می شوند . انسان تا زمانی که می پندارد که دیگران را می فهمد غرق در نفهمی نسبت به خودش می باشد . و آنگاه هم که روی به خودش می کند تا خود را فهم نماید ، جز دیگران در خودش نمی یابد . دیگرانی که هریک همچون شبحی تاریک در وجودش شناورند و آنها را نمی فهمد .«خود» کانون عدمیت جهان در انسان است . این همان خود است که وجود جهان را به عرصهٔ عدم می کشاند تا از آن آدمیّت پدید آورد . معنا و معنویّت ، روح ، جاودانگی . خود همان کارخانهٔ تبدیل جهان به انسان است و انسان به جهان . خود همان قوهٔ فهمیّه و اراده به فهمیدن است که جز نفهمی را تجربه و درک نمی کند . خود همان گوهره نفهمی است که میل به فهم دارد عدمی که میل به وجود دارد . و چون خود وجودی ندارد لذا معنایی ندارد و فهمیده نمی شود .و فهمنده هم نمی تواند بود .

پس نفهمیدن ذات فهمیدن است .آنهم نه نفهمیدنی که صاحبش بر آن بی خبر باشد . کسی که می داند که نمی فهمد در ذات فهمیدن قرار گرفته و ذات فهمیه اش بیدار گشته است .آگاهی بر نفهمی آگاهی بر نبودی است که میل به بودن دارد .

(یقین) همواره محصول نفهمی است چه نفهمی ما قبل از فهم و چه نفهمی پس از فهم . و یقین عارفانه همانا یقین بر نفهمی خویش است . و جز این درجات شک است و بس.

۵- تضاد

تضاد نه تنها انگیزه و موتور محرکه قوهٔ فهمیهٔ بشر است بلکه مهمتر از آن نخستین فهمیدن است . و فهمیدن ها تا آنجا که مربوط به ذهن می باشد چیزی جز فهمیدن تناقض و نفی و تضاد و جدال نیست . فهمیدن یعنی متضاد فهمیدن و فهمیدن تضاد و تضاد بین فهمیدن ها .

تناقضی که در نفس هر غریزه و احساسی وجود دارد و موجب ناکامی و رنج می شود نطفه های اولیه نفهمیدن است که فهمیدن را به حرکت می اندازد و نفهمی را توسعه و شدّت وعمق می بخشد و تناقضات و ناکامیهای غرایز را نیز توسعه و شدت می دهد . تناقضاتی که از غرایز به ذهن می رسند و ذهن را به عرصه نفهمی و تلاش برای فهمیدن می کشانند متقابلاً تناقضات و ناکامیهای غرایز را شدیدتر و واضح تر و فعالتر می سازند حال آنکه ذهن فقط به قصد رفع تناقضات غرایز است که بسوی فهمیدن سوق داده می شود و نفهمی را شدیدتر باور و درک می کند . پس ذهن نمی تواند تضادهای ذات غرایز را درک کند و این نفهمی بر این تضادها دامن میزند و بطور طبیعی غرایز را شقه می کند و تضادهایش را عریانتر و گویاتر و برحق تر جلوه می دهد .

آنچه که «سنتز» نامیده می شود که گویا محصول تضاد بین تز و آنتی تز است چیزی جز آگاهی بر تضاد بین تز و آنتی تز نیست و نیز پذیرش این تضاد و تدوین و تقدیس این تضاد و بتدریج آشکار ساختن این تضاد و تسلیم این تضاد شدن و این همان دوشقه شدن هویّت علنی انسان است . و هر سنتزی عرصه ارتقاء و توسعه و تصدیق برتر و شدیدتر تضاد است . و هر نفی ای که در جوهرهٔ دیالکتیکی شناخت حضور دارد نفی پنهان سازی تضاد است و گامی بسوی تصدیق تضاد .

و نهایتاً تضاد بین فهمیدن و نفهمیدن است که بصورت روحی برکل جریان احساس و اندیشه وغرایز حکم می راند که سنتز این تضاد نهائی نیهیلیزمی است که بصورت یک روح و نه یک اعتقاد ، کل حیات و هستی و اعصاب و روان و غرایز را تحت فرمان خود می گیرد و وجود را بر آستانهٔ عدم می کشاند . این نیهیلیزم درعوام بصورت انواع جنونهای معمولی و مخصوص رخ می نماید که صورت رایجی از فرهنگ اجتماعی بشر می شود و در علما و عرفا بصورت حیرت و برزخ و خموشی و تنهائی آشکار می شود و تواضعی عظیم . نیهیلیزم در مرحلهٔ کمالش تنها وضعی از وجود انسان است که از تضاد رسته است هرچند که در مراحل مقدّماتی اش همانا تضاد بین فهمیدن و نفهمیدن است که در اشدّش میسوزد و بنیاد تضاد می میرد .

تضاد بین فهمیدن و نفهمیدن درعرصه اخلاق وعمل اجتماعی و فعل و انفعالات غرایز است که به اشدّش میرسد و فرد را بسوی انفعال و خموشی و بی تفاوتی و انزوا و نیز فقر و طرد شده گی می کشاند و از جامعه خارج می کند . این تضاد چون مستمراً به اعماق غرایز باز می گردد ، غرایز را گویا که خنثی و پوچ می سازد تا آنجا که غریزهٔ جان و زندگی مترادف با مرگ و نیستی می شود و فرد از زنده بودن خود فقط نفس کشیدن را می یابد و در آن متحیّر است و از زنده بودن خود و بلکه از بودن خود به کمال حیرت می افتد و بر مرز بودن و نبودن قرار می گیرد که این آخرین تضاد بین فهمیدن و نفهمیدن است .در گذار از این تضاد آخر است که انسان در ذات خود به عرصهٔ یگانگی وارد می شود ، عرصه ای که برتر از مرگ و زندگی و بودن و نبودن است و برتر از خیر و شر و باید و نباید .

تضاد بین فهمیدن و نفهمیدن ، تضاد بین دو چیز یا وضعیّتی نیست که در آن واحد حضور داشته باشند بلکه این یک تضاد ذاتی و ذات تضاد است زیرا در هر فهمیدنی ، نفهمیدن حضور دارد و بالعکس . بهمین دلیل سنتز این تضاد هم از هر سنتز دیگری ذاتاً متفاوت است زیرا در این سنتز دیگر تضادی حضور ندارد و لذا در ادراک ذهنی مترادف با هیچی و پوچی محض است . و البته این هیچی و پوچی هم درجات شدّت و وسعت و مدّت دارد تا آنجا که از ذهن چیزی جز یک نگاه واحد و ابدی که فقط تماشای محض است باقی نمی ماند ، ذهنی که دیگر هیچ حکمی صادر نمی کند و از مقام قضاوت برای همیشه ساقط شده است و فقط شاهد است و شهید . این واقعه به مثابه برون افکنی تضاد از خویشتن می باشد و نیز به مثابه استفراغ کامل قوهٔ فهمیّه است و تلاش ذهنی برای فهمیدن به پایان رسیده است و ذهن بر مقام ابدی

نفهمی خود جلوس کرده است و اراده به فهمیدن از میان رفته است . ذهن تسلیم واقعیّت شده است و این کمال ذهن و قوهٔ فهمیّه است .

آنکه نمی خواهد بفهمد خواهد فهمید و آنکه می خواهد بفهمد نخواهد فهمید . اوّلی به فهم تراژیک می رسد و در این تراژدی می میرد . و دوّمی به نفهمی خود می رسد و از تراژدی خود رهائی یافته و کلّ واقعیّت بیرون جهان را تراژدی می یابد و بتدریج در این تراژدی ، حقیقتی را که ورای خیر و شر است کشف می کند .

قوهٔ فهمیّه و فهمیدن ذاتاً همواره به تراژدیهایی می رسد ولی نفهمیدن آگاهانه و آگاهی بر نفهمیدن، انسان را به کمدی جهان وجود می رساند و در این کمدی حقیقت را می یابد، حقیقتی که نه کمدی است نه تراژیک.

آنچه خود – فریبی نامیده می شود همان تلاش انسان در قلمداد نمودن فهمش به نفهمی است و جا زدن نفهمی اش به فهم است در نزد خودش . و تا انسان آلوده به شناخت خویش است و از آن مصرف می کند از خود – فریبی رهائی ندارد . خود – فریبی یک عرصه خاص در وجود هر انسانی است : عرصه بین فهمیدن و نفهمیدن . خود – فریبی سنتز جدال و اتحاد بین من فهمیده و من نفهم می باشد .

۶- شناخت عرفی

لذّت و درد ، خوشی و ناراحتی ، رضایت و کلافگی دو منشأ ذاتی – حسی شناخت هستند زیرا دو منشأ ساختاری من در بشرند و هر شناختی از جمله عدم شناخت (ناکامی در شناخت) آجری از بنای من در هر فردی می باشد . تلاش برای فهمیدن همان تلاش برای بنا نمودن و تکمیل کردن ساختمان و کاخ من است . و لذت و درد عناصر ذاتی این تلاش و این ساختمان می باشند . و انسان معمولاً در نیمه اوّل عمر سعی می کند این ساختمان را با آجرهای لذت و خوشی و رضایت بنا کند ولی چون موفق نمی شود در نیمه دوّم عمر که معمولاً دوران عقلانی محسوب می شود سعی می کند این ساختمان هویّت فردی را با آجرهای درد و ناخوشی و مرگ و فنا بر پا نماید : با اخلاق و مذهب و فلسفه و پرهیزکاری و تمکین و صبر و توکّل و ملامت کشی و ... هرچند که در این ساختمان دوّم هم ناکام است و هنوز دیواری به کفایت نرسیده فرو می ریزد و لذت و دردی نیز جز لذت و درد شناخت ها نیست و شناختی نیز جز شناخت لذت ها و دردها نیست . و اما گوهرهٔ ذاتی و مرکزی شناخت و نیز غایت شناخت همان شناخت عرصه پوچی است ، آنجا که نه لذتی وجود دارد و نه شکایتی . اینجا شناخت خود شناخت است.

«من فهمیده» و «من نفهم» ، این دو نیز دیالکتیک شخصیّت عام بشر است که سنتز آن «من معمولی» است .آن منی که در روابط اجتماعی بروز می کند که منی مصلحتی و جبری است که از نبرد بین آن دو من پدید آمده است و بستر جریان دیگری از شناخت است که باید آنرا شناخت مصلحتی – معیشتی نامید که بقای روزمره را تدوین و رهبری می کند . این شناخت ، عرف نامیده می شود و یا فرهنگ عامّه که سعی می کند بین رضایت و یاغیگری حد وسطی بیابد و خود را مجبور به پذیرش این حد وسط کند «من فهمیده» کسی است که می خواهد سر روی تن کسی نباشد و «من نفهم»مخلص و برده عالم و آدم است .ولی من عرفی یک موجود سازشکار و ریاکار و مجبور و حقه باز است و منی متعادل نیز هست و من دموکرات منش است که در حین تکبرش چاپلوسی می کند و در حین اطاعت مکر می نماید و امیالش را مسلط می سازد .تظاهر به درد می کند تا لذتی بی منت برد و در لذتش در حین چاپلوسی لگد می زند .این یک نیم من است که فهمش عین نفهمی است و نفهمی اش را به حساب فهم می آورد . در عین حال که می داند هیچ نمی فهمد معتقد است که هیچ کس مثل او نمی فهمد . من فهمیده منی لذیذ است و من نفهم منی رنجور است ولی من عرفی یک موجود ذاتاً نیهیلیست و پوچ است و لذا در جمع به سرعت مسخ می شود و به صورت مهره ای بیجان بکار می رود .این موجود همان عنصر ذاتی جامعه و جماعت و توده و خلق است که در درد تظاهر به لذت می کند و در لذت هم تظاهر به درد . و این تظاهر بر اساس نوعی خاص از شناخت بطور خود به خود رخ می دهد و کاملاً تجربی و اتوماتیک و جبری است و کمترین اراده ای در آن حضور ندارد : شناخت عرفی !

شناخت عرفی شناخت حمّال و عمله است و آن بستری است که من فهمیده و من نفهم هر دو در آن بستر امکان حضور و ظهور دارند .شناخت عرفی همچون شناخت مادرانه و مادریّت شناخت است ، رَحِم همه شناخت هاست .

۷- جبر و آزادی شناخت

شناخت ذاتاً جبری است و جبر وجود انسان است .همینکه انسان مجبور است بفهمد که نمی فهمد دال بر جبر ذاتی شناخت است در نزد اهل شناخت .و اما در نزد عامه واضح است که شناختن عین جان کندن است .این مسئله در کودکان و نوجوانان بطور واضح دیده می شود نبرد ذاتی کودکان بر علیه آموزش و تربیت روزمره دال بر جبری بودن ذات شناخت است حتی شناخت حسی و غریزی . مثلاً وقتی نوجوانی به مرحله بلوغ می رسد بطرز دردناکی نشانه های بلوغ را درک و پذیرا می شود .وقتی انسان دچار گرسنگی و یا شهوت جنسی می شود خواه ناخواه دچار عذاب می گرددکه این عذاب به تدریج برای او عادی و سهو می شود و این به معنای آن است که ابتدائی ترین شناخت ها که همان تشخیص حواس و غرایز است دردناک و کلافه کننده و جبری است .انسان مجبور می شود که خود را بشناسد و در شناخت محیط زیست خود بکوشد.

البته به تدریج در جوهره شناخت عنصری به نام آزادیخواهی و رهایی از جبرها رخ می نماید .این عنصر یا محتوائی اخلاقی- مذهبی می یابد و یا بسوی قدرت میل می کند که همان ارضای بی قید و شرط غرایز است .حتی محتوای مذهبی این آزادیخواهی هم در آخرت و در بهشت طالب قدرت کامل اراده غرایز است .بنابراین حس آزادی عملاً و ذاتاً یک حس ضد شناخت و برای فرار از شناختهای برتر است و لذا یک حس صد در صد کور و غریزی است که طالب لذت محض می باشد و ضد درد و رنج است زیرا درد و رنج است که شناخت ذهنی را تحریک می کند .ضدیّت غریزی بشر بر علیه درد و رنج اساساً بر علیه شناخت است زیرا شناختِ علل درد و رنج ، از خودِناکامیِ غرایز دردناکتر و رنجور کننده تر است زیرا درد و رنجهای غریزی موقتی هستند ولی درد و رنجهای معرفتی ابدی می باشند و دردهای غریزی را نیز تشدید نموده و توسعه می دهند و بلکه رسوا می کنند.

شناخت نه تنها جبر است و جبری بلکه شناخت ، چیزی جز شناخت جبرهای غریزی وجود نیست و تلاش برای رهایی از این جبرها . تلاشی که به نتیجهٔ کاملاً معکوس می رسد و جبرها را جابرانه تر و ابدی تر می سازد .شناخت از جبر است و جبری به پیش می رود و به جبرهای کلی و جهانی می انجامد : جبر وجود داشتن .تا آنجا که جاودانگی هم بصورت یک جبر نهایی و مطلق که منشأ همه جبرهاست معنا و احساس می شود : جبر جاودانگی!

همه شناختهای مدوّن و مشهور و رهایی بخش نیز جبارند و دعوت به جبر می کنند : مذاهب و ایدئولوژی های مدرن ! آزادیخواهی و تخدیر پرستی که خاصه در تمدّن معاصر امری واحد شده است ثابت می کند که آزادی همان اراده به نفهمیدن است.

۸- شناخت و شناسنده

شناخت هرگز به چیزی از پیش تعیین شده نمیرسد .پس شناخت در تضاد با شناسنده است زیرا شناسنده همواره سعی می کند جریان شناخت را در خود بسوی هدفی که خودش بر اساس شناخت خود تعیین کرده هدایت کند و این هدایت و تلاشی است که جریان شناخت را تسریع می کند و به پوچی می رساند .شناسنده همواره فقط یکی از عناصر ذاتی شناخت است که فدای شناخت می شود و بواسطه آن به مصرف می رسد و پوچ می گردد . شناخت فقط پوچی و فنای کامل شناسنده را می خواهد و بس و خود نیز به همراه آن پوچ می شود.

آرمان و غایت ذاتی شناخت همان پوچی است و بعلاوه مبدأ ذاتی شناخت هم پوچی است زیرا حس پوچی و بی معنایی است که موتور شناخت و تلاش برای فهمیدن را بکار می اندازد تا نهایتاً پوچی با تمام وجود درک و باور و تصدیق گردد.

شناخت مقوله و جریانی مطلقاً جدای شناسنده و چیزی که شناخته می شود یا نمی شود نیست .این هر سه یک واقعه واحد است : جان و جاندار و رابطه بین جان و جاندار همان جریان شناخت است : غرایز و ظرف غرایز و رابطه ظرف با مظروف همان جریان شناخت است . و این جریان در عرصه ذهن نه تنها به اتحاد بین این دو نمی انجامد بلکه قهر و جدائی ابدی این دو را تصدیق و مطلق می کند . شناخت در هر مرحله ای تصدیق کننده تضاد و انفکاک و فراق است : دوگانگی و تضاد و آشتی ناپذیری ظرف و مظروف . و این است که نهایتاً شناسنده و موضوع مورد شناخت هردو با جریان شناخت به عداوت و بن بست می رسند و آنرا پوچ می سازند و طرد می نمایند تا شاید بدون آن به اتحاد برسند زیرا بوضوح می بینند که شناخت به آنها خیانت کرده است و به وعده اش عمل نکرده است . و هر موجی از شناخت و تلاش برای فهمیدن با یک خیانت آغاز می شود و نهایتاً با خیانت کامل و کبیر کل جریان شناخت پایان می پذیرد . و نهایتاً مسلم می گردد که خیانتکاری جز شناخت نبوده است . شناخت ذاتاً خیانتکار و رند است و جادوگر و پوچ کننده و پوچ شونده . شناخت ذاتاً دیوانه است . دیوانگی از عناصر ذاتی شناخت است . شناخت همان جریان دیوانگی انسان است . و این است که نابغه معرفت همچون مولای رومی نهایتاً می گوید: چاره ای کو بهتر از دیوانگی . و هیچکس بهتر از یک عارف که عمرش را وقف معرفت نموده است بر جنون خود واقف نیست . فریب همان شناخت است و شناخت فریب انسان است ، آیا بی نهایت شبیه ابلیس نیست ؟

شناسنده همواره بایستی در هر مقطعی از زندگی و بلکه در هر لحظه ای از زندگی خود را از کلیت شناختی که تا آن لحظه بدست آورده است منزه و مبرا نماید یعنی آنرا در نزد خودش پوچ نماید .و بدینگونه همواره در مقام یک شاهد محض باقی بماند تا از فریب شناخت بعنوان یک افسونگر یا یک ابلیس در امان باشد آلودگی انسان به شناخت که تا هر لحظه از زندگی کسب نموده منشأ همه امراض و فریب خوردگی های اوست . این تنزیه و تبرّئ آن نقطه ای از وجود است که از حیوان دو پا انسانی بر حق خلق می کند . انسان نباید مصرف کننده شناخت خود باشد بلکه بایستی آنرا زیر پا داشته باشد نه دم دست . انسان بایستی همواره در وضعیت صفر خود را حفظ نماید.

۹- هستی شناسی

اگر این سئوال که «فهمیدن چیست» در هر کس جداً پدید آید وی را به سمت پوچی رهنمون می سازد همانطور که در تاریخ جدید یک نابغه منحصر به فرد ریاضی فیزیک همچون انیشتن را در دوران پیری به خود مبتلا نمود .به این ترتیب مبحث هستی شناسی که موضوع نهایی همه تفکّرات فلسفی بوده است و در کمال اندیشه فلسفی رخ می نماید همواره با بحث شناخت شناسی توأم گردیده است و نمی توانسته غیر از این شود زیرا چنین سئوالی آنگاه رخ می نماید که یک اهل معرفت در ذات معرفت خودش پوچی کل جریان معرفتش را بوئیده باشدو به همین دلیل هستی شناسی و شناخت شناسی در آنجائی که به سامانی رسیده است بنیان معرفتی نیهیلیزم را بنا نهاده است هرچند که کسانی همچون کانت و هگل تا به آخر نیز بازیچه این پوچی شده و سعی کردند که پوچی را نیز قداست بخشند ولی کسانی چون سقراط و غزالی و نیچه و امثالهم بر این فریب آگاه شده و آن را زیر پاهای خود له کردند و این شهامت را یافتند که بگویند « من هیچ نمی دانم همین و بس » .

هستی شناسی به مثابه شناخت واقعیّت به خودی خود که همان واقعیّت منهای ذهنیت است هرچه که باشد واگر اصلاً چیزی باشد قابل اندیشیدن و گفتگو نیست . و برای همین است که هستی یعنی واقعیّت محض و منهای ذهن انسان ، فقط به واسطه آن چیزهایی که نیست تعریف می شودو به همین دلیل هستی محض مترادف با نیستی می آید همانطور که شناخت محض مترادف با پوچی می شود و اگزیستانسیالیزم بیانگر چنین تلاشی است .یعنی اینکه شناخت به خودی خود پوچ است و واقعیّت هم به خودی خود وجود ندارد ولی این دو در رابطه با همدیگر عرصه ای را پدید می آورند بین فهمیدن و نفهمیدن و جهانی را پدید می آورند بین بودن و نبودن .شک و برزخ محصول نهایی این رابطه است .

هگل می گوید که هستی محض همان فکر انسان است و فکر همان واقعیّت محض است ولی او با این ادّعا فقط جریان حقیقت جویی را به واسطه ناتوانی اندیشه اش که همان پوچ شدگی اندیشه اش در درک واقعیّت می باشد مخفی و مسدود ساخته است تا مبادا در برزخ پوچی سقوط کند .او خواست تاریخ فلسفه غرب ونیز تمدّن غربی را از سقوط در پوچی ماده برهاند ولی ندانست که این سقوط را تسریع و تشدید نمود .

اگر شناخت چیزی جز شناخت واقعیّت منهای انسان نیست و جز این مقصودی ندارد پس این معنا و هدف شناخت کاملاً محکوم و باطل است .ولی اگر انگیزه و هدف شناخت همانا شناخت خود شناسنده (انسان) باشد باز هم خود شناسی به عنوان شناخت واقعیّتی به نام انسان به نفی و ابطال کامل شناسنده منجر می شود .و اگر انگیزه و هدف شناخت همانا شناخت رابطه انسان با جهان بیرون باشد چیزی جز یک جدایی و فراق ابدی شناخته نمی شود . یعنی فقط عدم ارتباط است که فهمیده می شود و نه ارتباط . بهرحال از هر سه دیدگاه ، شناخت به مقصود مورد نظرش نمی رسد و به وعده های خود به انسان عمل نمی کند و بلکه به خلاف این وعده ها می رساندیعنی انسان را به همان سئوالهای اولیه اش رجعت می دهد در نومیدی کامل برای یافتن هر پاسخی . یعنی هر شناختی یک دور باطل است و به ابطال سئوالها منجر می شود . و شاید این تنها خاصیت کل جریان شناخت باشد که سئوال کردن را در انسان ریشه کن می کند و به انسان می آموزد که مطلقاً چون و چرا نکند . و انسان را در جهلش استوار می سازد و او را مجبور می کند که جهلش را پذیرا شود . و در شناخت هستی فقط به نیستی امیدوار باشد همانطور که در شناخت هر چیزی به عدم شناخت آن چیز می رساند و نهایتاً شناخت شناسی را به پوچی شناسی می رساند و بدین ترتیب شناخت به دست و اراده ذاتی خودش در خودش نابود می شود و انسان را به حال خودش رها می کند .و این رهایی به قیمت پوچی کامل انسان تمام می شود .شناخت ذاتاً رسالت پوچ سازی انسان را به عهده دارد تا انسان را به فنای خود راضی سازد و این غایت هستی شناسی است که از بطن شناخت شناسی سر بر می آورد و بدین گونه است که هرگاه انسان جداً مواجه با این سئوال شد که «من چیستم؟» به وادی «من نیستم» می رسد.

هر که برای شناخت رسالتی بیش از این قائل باشد یا احمق است و یا شیاد .و شیادی او نیز محصول حماقت اوست و حماقت او از شیادی اوست زیرا او پنداشته است که می تواند از شناخت خود برای خود کلاهی بدوزد و آن کلاه را بر سر شناخت بگذارد ولی نهایتاً این شناخت است که کلاه او را بر سر خودش

می گذارد و خود به ناگاه محو می گردد و انسان می ماند با یک کلاه با یک عمامه و یا تاج شاهنشاهی و یا یک کلاه نمدی عارفانه و یا یک کلاه آفتابی عامیانه .

۱۰- روشهای شناخت

روشهای شناخت همان انگیزه ها و وعده ها و اهداف نهایی شناخت است .یعنی روش هر شناخت و هر مرحله ای از شناخت مطلقاً جدای از انگیزه و مقصدش نیست و اگر کل بحث متدولژی در فلسفه و دانش مدرن اروپا به بنیاد هستی شناسی و شناخت شناسی و نهایتاً نیهیلیزم می رسد و این نیهیلیزم در دانش تجربی و فنی به مکتب اصالت ابزار منتهی می شود که همان پوچی علوم جدید است بس قابل توجیه می باشد و این نکته ذاتی را در شناخت خاطر نشان می کند که اول و آخر و وسط شناخت یکی است یعنی راه شناخت همان روش شناخت است و تفکیک نمودن راه شناخت از روش شناخت نیز از رندیهای ذاتی شناخت است تا انسان را تا به آخر با خودش بکشاند و نیز از جادوی ذاتی شناخت است .در اینجا مثل این است که بگوئیم جاده و اتومبیل یکی است و هر دو همان راننده است.

روشهای ذاتی شناخت عبارتند از القای احساس ناکامی و بدبختی، القای تناقض و سپس شک و سپس شباهت و سپس قیاس و سپس علّت جویی و کاهش و افزایش چیزها از همدیگر و بر همدیگر و آنگاه القای احساس پوچی و سپس قداست بخشیدن به پوچی و نهایتاً پوچی را نیز پوچ ساختن . و در هر یک از این روشها که به مثابه مرحله ای از شناخت نیز می باشد وعده ای در کار است و لذا می توان گفت که وعده دادن روش واحد و مشترک ذاتی همه روشهای شناخت است : وعده به خوشبختی ، به پیروزی و ... و نهایتاً وعده به شناخت کامل و جامع و مطمئن و یقین بار. و این وعده ها مرحله به مرحله دروغ از آب در می آید و این دروغ نیز از ذات شناخت است یعنی شناخت ذاتاً دروغگو است و فریبکار. و این شاید محوری ترین و ذاتی ترین خصلت شناخت در کلیه روشها و مراحلش باشد و آخرین فریب و دروغش القای مکتب «شناخت برای شناخت» محسوب می شود که همان مکتب «پوچی برای پوچی» می باشد .این نیز یک وعده سوپر خوشبختی و خوشبختی برتر است به امید یک آرامش و رهایی ابدی . بهرحال شناخت به هر مکر و ترفندی می خواهد انسان را مرید و پرستنده خود نماید و به همین روش است که به انسان می آموزد تا حتی از غایت رسوایی و بدبختی خود نیز یک قهرمان و اسطوره بسازد . در چنین وضعی این خود شناخت است که اسطوره است نه انسان صاحب چنین شناختی . مثلاً ایده «خدا» به عنوان یکی از ماندگارترین فرآورده های شناخت است که باقی می ماند نه کسانی که این ایده را پدید آورده اند.

۱۱-شناخت محض

شناخت محض یعنی محض شناخت . و این همانا «شناخت برای شناخت» می باشد . وگرنه به لحاظ موضوع هرگز چیزی به معنای شناخت محض وجود ندارد وحتی شناخت شناسی هم به لحاظ موضوع عملاً نمی تواند شناخت را به عنوان یک موضوع جدای از هر موضوع دیگری مورد بحث قرار دهد . بنابراین «خرد ناب» که کانت آنرابه محور تفکّر فلسفی کشانیده است نیزیک مکر فلسفی و رندی ذاتی شناخت است که نهایتاً پیروش را به نیستی شناسی می کشاند که یا پوچش می سازد و یا یک خداپرست مالیخولیائی که بر پوچی و نیستی خودش نام خدا نهاده است . وبه همین دلیل است که تمام کتابهائی که برمحورخداشناسی محض نوشته شده اند هذیانی ترین آثاری هستند که پدید آمده اند و مظهر جنون کامل می باشند که نام حکمت الهی را یدک می کشند و افتخار همه خوانندگان این نوع آثار آنست که به نفهمی خود ببالند وافتخار نویسنده اش آنست که کل بشریّت را محکوم به جنون خود سازد و نیز تحقیر نماید . تمام شاهکارهای جاودانه ادبیات مذهبی اینگونه اند وبشریّت تا پایان عالم هستی فرصت دارد تا این کتابها را تفسیر نماید . و نبردهای خونینی که براثر این تفاسیر رخ می دهد منجر به انقراض بشریّت می شود . و اینست واقعیّت مکتب شناخت برای شناخت و جادوی منهدم کننده شناخت محض . پس بشر خواه ناخواه براساس جادوی شناخت محض زندگی می کند وبه این جادو علیرغم اراده خود مبتلاست . و به نظر می رسد که کل حیات وهستی اش را به پای هیچ قربانی می کند واین هیچ می تواند خدا و درواقع خدایان نامیده شود زیرا هرکس و گروهی خدای خاص خودش رادارد که این خدا مطلقاً تاب تحمل سایرخدایان را ندارد . و هر خدائی نه تنها محصول یک تفسیر و روشی از شناخت است بلکه بانی هر شناختی است .زیرا بانی هر منی است که فرزند هر مرحله از شناخت درنفس هر فردی می باشد که هر فردی را مبدل به خدائی می کند که مظهر کل نفهمی او میباشد .پس شناخت محض که همان خدای محض است و همان مکتب «خدا برای خدا» می باشد درواقع همان جهل محض است و مکتب اصالت جهل می باشد . و به بیان دیگر این همان مکتب شک پرستی است که تبدیل به یقین مالیخولیائی شده است : شک برای شک ! و این تنها یقینی است که انسان درعرصه شناخت ذهنی خود به طرز حیرت آوری به آن مبتلا می شود که نفهمی خود رافهم می پندارد وشک خود را یقین می داند و در بطالت خود ادّعای حق می کند . و پوچی اش را کمال ، احساس می کند و نیستی اش را خدا می نامد و جنگ خدایان بی پایان ادامه می یابد .

می توان گفت که مکتب شناخت محض یعنی مکتب «شناخت برای شناخت» که همان «خدابرای خدا» می باشد همان مکتب ره یابی به قلب ابلیسیت است و ابلیس شناسی محض است خواه ناخواه .

۱۲- معمّا شناسی

شناخت ذاتاً معمّا آفرین است بر اساس جاذبه جادوئی ای که ایجاد میکند انسان را با خود می کشاند بی آنکه هرگز به یکی از این معمّاهائی که درهر مرحله ای پدید می آورد پاسخی بدهد . شناخت فقط هر معمّائی را تبدیل به معمّائی جدیدتر نموده و حلش را محوّل به معمّائی دیگر می نماید . معمّاها و چیستانهای تفریحی که در فرهنگ همهٔ ملل وجود دارد نمونه بسیار بارزی از این جاذبه و جادو می باشد . زیرا هریک از این معمّاهای تفریحی که جوابش گفته می شود فرد شنونده که به جاذبه اش مبتلا شده بود به طرز حیرت آوری باور می کند که راز معمّا از دست رفته است درصورتی که هیچ رازی را کشف نکرده است بلکه فقط جاذبه آن معمّا از دست رفته و آنچه که نصیب انسان شده فقط احساس پوچی و ایمانی جادوئی به نفهمی خویش است که این وضعیت زمینه القا و پدید آمدن معمّائی دیگر است ، یعنی سئوالی دیگر . و دقیقاً به مانند تاس بازی شناخت با انسان است . شناخت ، یک قمارباز حرفه ای و ذاتی می باشد که خودش بانی بی نهایت قمار است و رمز همه قمارهایش جاذبه و جادوی حیرت آور معمّا سازی و پوچ سازی می باشد .و بدین لحاظ زندگی هر انسانی چیزی جز تجربه تعدادی از این قمارها نیست که در همه این قمارها نیز کاملاً می بازد و فقط عارفان کامل هستند که رمز این قمار بی پایان شناخت را از کفش می ربایند و با این واقعه کلّ جریان شناخت همچون یک کابوسی پرجاذبه و زیبا از بین می رود و انسان از خواب می پرد ، از خواب «خیال» !

پس بدین ترتیب و با توجّه به همه عناصر ذاتی شناخت که ذکرشان رفت به لحاظ ذهنی چیزی بنام شناختِ درست نمی تواند وجود داشته باشد بلکه اصلاً شناخت همان جوهره کلیه دروغگوئیها و ریاکاریهای بشر است و تا زمانیکه انسان ازشرّ تمامیت گردش شناخت رها نشده است در چمبرهٔ دروغ و فریب و مکر و ریاکاری گرفتاراست و هر تلاشی برای بی ریاشدن به ریاکاری مضاعف و بزرگتری می انجامد . پس تلاش برای بی ریا شدن و راستگوئی نیز از رندی های شناخت می باشد تا مکر خود را توسعه دهد . معمّای صدق از همین جاست . و کلاً هر ارزشی که شناخت پیش روی صاحبش می نهد یک معمّا و رندی و نعل وارونه است : عشق ، حقیقت ، ماورای طبیعت ، جاودانگی ، مسئولیت ، ایمان ، روح ، اراده ، آزادی ، عدالت ، خوشبختی ، و....... .

۱۳- واقعه شناختن

حواس پنجگانه به مثابه شاخکها و یا آنتن های شناخت می باشند که البته از منبع اسرار آمیزی در دل انسان تغذیه می شوند و فرمان می برند و حسّاس می گردند تا از جهان بیرون به درون انسان پیام آورند و مواد اولیهٔ شناخت را از مادهٔ بیرونی جهان تدارک ببینند و ماده جهان را در درون انسان تبدیل به معنا و احساس و انرژی نمایند .

در حقیقت حواس ، پنجگانه نیستند و ماهیتاً یکی می باشند که به پنج روش عمل می کنند . همه حواس همانا حسّ لامسه می باشند و انسان به واسطه آنها جهان مادهٔ بیرون را به پنج روش و کیفیت لمس می کند و پنج نوع پوست با حساسیتهای گوناگون در پنج عنصر ، جهان را به پنج گونه لمس می کند و برداشت می نماید و پنج نوع ادراک را ممکن می کند به واسطه پنج نوع اعصاب لمس : اعصاب صوتی ، نوری ، بویائی ، چشائی و پوستی . آنچه که حسّ لامسه نامیده شده مادی ترین و مستقیم ترین و زمخت ترین و تن به تن ترین نوع لمس است و حس باصره هم شاید لطیف ترین و دورترین نوع لمس باشد .

شناخت حسّی که بواسطه حواس پنجگانه بدست می آید و درواقع شناخت مادی و بیواسطه و تن به تن انسان است حس شناخت است و پایگاه مطمئن وغیرقابل تردید شناخت محسوب می شود و این حواس به مثابه میخ های پایدار شناخت انسان هستند و سنگ زیربنای شناخت و مادیّت شناخت و سرنخ های شناخت و مبدأ شناخت .

جهان بیرون (جهان ماده) مواد اولیهٔ شناخت است ولی حکم این شناخت از اعماق ذات انسان که در سینه انسان احساس می شود صادر می شود . شناسنده در اعماق ذات انسان قرار دارد و حواس در حکم مأموران وی می باشند که از جهان بیرون موضوعات شناخت را جمع آوری می کنند و از کارخانه ذهن (مغز) بر وجود انسان وارد می کنند و گویا ذهن انسان به مثابه انبار مواد اولیه و مرکز تشخیص مواد و تفکیک موضوعات می باشد و دل آدمی تا اعماق آن ، مرحله نهائی حل و جذب این مواد و تبدیل آن به شناخت محض است که این شناخت محض نهایتاً بصورت احساسات محض درمی آیند . و در فاصله ماده محض جهان و احساسات محض انسان ، همانا ذهنیت و ایده ها قرار دارد .

شناخت حسی نهایتاً در دل آدمی مبدّل به شناخت احساسی می شود که همچون امواجی از انرژی و حالات و صفات می باشند : عشق ، نفرت ، خواستن ، نخواستن ، حزن ، شادی ، حیرت ، امید ، حسرت ، یأس ، ایمان ، کفر ، غیرت ، کلافگی ، انبساط ، کدورت و .... که همین احساسات نقش فرماندهی نامرئی و باطنی حواس پنجگانه را ایفا می کنند که هریک از حواس به سوی چیزی میل می کنند و یا از چیزی فاصله می گیرند ، نسبت به چیزهائی حساس می شوند و یا بی تفاوت می گردند . دراینجا ذهن انسان فقط نقش مترجم این القای امر را از هر دو سو بعهده دارد هم از اعماق درون بسوی جهان برون وهم از جهان برون بسوی درون . ذهن به مثابه یک پل ارتباطی است و یک گذار است گذاری که عموماً بیش از حد و قدرش ارزیابی می شود و بها داده می شود . ذهن همچون مترجمی بین دل و گل است ، مترجم بین حواس و احساس . و کانالی که از طریق آن حواس تبدیل به احساس می شود و بالعکس .

انسان مثلا گرما و سرما یا تاریکی و روشنائی را از طریق حواس می یابد و بواسطه ذهن درک و تشخیص می دهد و در دلش احساس می کند و کلّ وجود از بابت این احساس ، اثر می گیرد و واکنش کلی نشان می دهد و در شرایط مناسب آن قرار می گیرد و عمل می کند . و بدین گونه حیات و هستی انسان امکان می یابد و استمرار پیدا می کند . این شناخت موجودیّت جمادی – نباتی – حیوانی انسان را ممکن می سازد.

وامّا در فاصله بین جریانات حواس تا ذهن و تا دل و نیز در این دایره گردش متقابل واقعهٔ بسیار عظیم دیگری رخ می دهد و یا بحرکت درمی آید و فعال می شود که راز بقا را موجب می گردد و این واقعه همان غرایز هستند : گرسنگی و سیری و شهوت جنسی و آرزوهای سلطه جو ، بازیگری و تفریح طلبی و تنوع گرائی و ماجراجوئی . و نیز آنچه که معنویّت و عواطف و اخلاق و فرهنگ و هنر و فضیلت نامیده می

شوند محصول این دائره گردش و تبدیلات و مراودات حواس و اندیشه و احساسات می باشند که در جهان بیرون ، تمدّن و تکنولوژی و سیاست را پدید می آورند . که باز همه این محصولات و مخلوقات جدید یعنی غرایز و معنویّت و تمدّن بر این دائرۀ گردشی وجود انسان وارد می شوند و این گردش را پیچیده تر و معمّاوار تر می سازند تا آنجا که مثلاً چشم انسان در مشاهده یک منظره طبیعی فقط یک برداشت محض طبیعی نمی کند بلکه معجونی از معضلات لاینحل تمدّنی و فنی و اخلاقی و سیاسی وعرفانی را دریافت می کند و آنرا بر ذهن و سپس بر دل وارد می کند و ایده ها و احساساتی بغایت بغرنج و هزارتو تولید می نماید که درآن واحد صدها انرژی را مشمول می گردد و وجود انسان را در طوفانی از حالات و صفات متناقض درهم می پیچد و رفتارهای چندگانه را موجب می شود و این وضع تاسرحدّ جنون به پیش می رود.

وامّا خود حواس پنجگانه که مبدأ و معاد شناخت حسّی هستند ، چیستند؟ ما برای اولین بار چیزی یا کسی را می بینیم و سپس ده سال بعد آن چیز یا کس را درمی یابیم . برای اوّلین بار صدا و پیامی را می شنویم و گاه در اواخرعمر خود آن صدا و پیام را درمی یابیم . این همان دور کامل است که حواس پنجگانه را بعنوان مبدأ و معاد شناخت معرّفی می کند . یعنی شناخت حسی به مثابه مبدأ و معاد همه شناختهای بشرند . همانطور که این مبدأ و معاد در اعماق دل انسان نیز یک پایگاه ذاتی و نامرئی دیگری دارد که گویا این چشم و گوش و زبان به مثابه ظهور چشم و گوش و زبان دل هستند همانطور که در معارف کلّی بشری و در معرفت دینی و عرفانی همواره سخن بر سر چشم دل و گوش دل و زبان دل می باشد همانطور که در ذهن انسان نیز این چشم و گوش و زبان وجود دارد . آدمی در ذهن خودش مناظری می بیند و صداهائی می شنود و حرف می زند همانطور که در دلش .

پس شناخت حسّی فقط مربوط به حواس پنجگانۀ تن انسان نمی شوند و بطن ها و مراکز دیگری هم در درون انسان دارند که عملکردی لطیف تر و رقیق تر و نامرئی تر دارند یعنی معنوی ترعمل می کنند ولی در ذات خود از عملکردی واحد برخوردارند و همواره با عناصری همچون صدا، رنگ ، بو ، مزه، روشنائی، گرما و سرما و امثالهم کار می کنند و شناخته می شوند و بدون این عناصر به خودی خود گویا موجودیتی و عملکردی ندارند . همین عناصر اولیۀ طبیعت که ابزار کار محسوب می شوند گویا اصلاً همان ماهیّت ذاتی حواس هستند و مقصود کار هم می باشند . گویا که صدا شناسی ، نور شناسی، بو شناسی و دما شناسی و امثالهم به مثابه همان شناخت شناسی و حواس شناسی و حتی تن شناسی هستند و گویی که اینها همان عناصر ذاتی وجود و شناخت می باشند وجودی که به شناخت می آید و شناختی که وجود را می یابد و عین وجود می شود .

انسان چیزی را نمی بوید مگر وجود خود را و چیزی را نمی شنود مگر وجود خود را و چیزی را نمی بیند مگر وجود خود را و..... و چیزی را درنمی یابد مگر وجود خود را. حواس و ایده ها و احساسات که کل جریان بنیادین شناخت را تشکیل می دهند کارخانۀ خلق «من» هر کسی می باشند و او را بوجود می آورند.

شناخت حسی شناخت جانوری است . جانوری که نبات و جماد و حیوان را در خود درک می کند و این درک البته درکی جمادی – نباتی – جانوری است ولی همین شناخت بنیاد هر شناختی است و عالیترین حد شناخت عرفانی هم نهایتاً چیزی جز شناخت حقّ ذاتی و جاودانه وجود جمادی و نباتی و حیوانی نیست . و مفاهیمی چون خدا و ابدیّت و مطلق و عشق و حق و یگانگی جملگی چیزی جز معانی بر آمده از نیازها و غرایز حیوانی نیست و نامهایی بر اشدّ بدبختی ها و تباهی های بشر است و تفاسیری بر اشدّ حماقتها و ناتوانی های بشر . شهوانیت جنسی که به سر حدّ جنون و ناکامی برسد مترادف با معنای عشق می شود . جهالت اندیشه که به غایت پوچی برسد مترادف با معنای حقیقت می گردد . حقارت ناشی از فقارت که بر اساس شرایط به کمال برسد و تسلیم وضع موجود گردد مترادف با معنای زهد و تصوّف و قناعت و مقام رضا و فنای در ارادۀ خدا می شود . تنهایی و انزوا و طرد شدگی حاصل از کبر و سلطه گری و خود برتربینی و جاه طلبیهای مالیخولیایی چون به غایت برسد و ارادۀ انسان را نابود سازد مترادف با معنای خدا پرستی و یگانه پرستی شده و کوس أنا الحق را سبب می شود . غریزۀ بازیگری بشر چون به انتها برسد و بازیش تباه شود به ناگاه جدّی و بلکه تراژیک می گردد و حماسه برمی انگیزد و قهرمان می آفریند . سوء تفاهمات در روابط اجتماعی چون به غایت برسد و فرد جز خودش مخاطبی نیابد و در خود-نفهمی نیز به پوچی برسد دچار الهام و بلکه وحی و اشراق می شود و عارف و پیامبر و منجی می گردد و..... . بنابراین حواس پنجگانه و ادراک مادّی و دریافتهای حیوانی – غریزی مبدأ و معاد همه شناختهای

بشری می باشند تا آنجا که بشر در صورت یک بشر دیگر خدا را دیدار می کند و صورت خدا عین صورت بشر می آید و هر حقیقت ماوراء طبیعی و مطلقی عین یک واقعیّت مادی و غریزی و جمادی و حیوانی می شود . این یک شناخت خصوصی و چندان ملحدانه هم نیست در قرآن نیز آمده است که انسانها پس از مرگ با حیرت می گویند : «هرچه که در اینجا هست درآن دنیای قبلی هم که بود و هیچ فرقی ندارد .»

شناخت در گردش کلّی و کاملش درواقع همان گردش کامل از مادیت اسفل السّافلین تا معنویّت و روحانیت اعلی العلیّین است که نهایتاً کمال متافیزیک و الوهیت را در فیزیک و بشریّت و جمادیت نشان می دهد و انسان با کمال حیرت می گوید :«این که همان است .» و این اعتراف و حیرت و حقیقت منشأ حسّ پوچی و پوچ شونده گی کل جریان شناخت است . پس می بینیم که این «پوچی» ناشی ازعدم باور و بلکه ناشی از تکبّر درمقابل این اتحاد و یگانگی ماده –معنا و تن – روح می باشد . پس در دل این پوچی کمال حقیقت بروز می کند که عین واقعیّت حسی است . این پوچی همان پوچی کبر و انکار انسان درمقابل جریان شناخت است که در وجودش علیرغم میل و احاطهٔ او جریان دارد و هرگز به زیر سلطهٔ او درنمی آید . این پوچی همان پوچ شده گی سلطه گری انسان نسبت به جریان شناخت خودش می باشد . این پوچی همان پوچی ارادهٔ بشر در مقابل اراده شناخت است : پوچی شناسنده در مقابل شناخت .

آنچه که انواع شناختها و جهان بینی و تجربه ها و باورها نامیده می شود در فاصلهٔ بینِ شناخت حسی تا حسّ شناخت که همان فاصله بین ماده است تا ماده، شکل می گیرد و در این فاصله تماماً جهان معانی و معارف دینی و علمی و فلسفی و هنری و عرفانی رخ می نماید . برخاستن انسان از ماده محض بسوی معنای محض ، از تن محض تا روح محض ، از خود تا خدا که به رجعت به همان ماده و تن و خود منجر شده و یگانگی پیدا می شود . این یگانگی به لحاظ منطقی دقیقاً همان پوچی محض است . شناخت غریزی تا شناخت عقلی و تا شناخت عاطفی و تا شناخت الهامی و رؤیایی و تا شناخت عصبی و روانی و تا شناخت تجربی و آزمایشگاهی و آماری جملگی شناختهای بینابینی و نیمه راه این عروج و هبوط می باشد . شناخت پراگماتیستی تا شناخت عرفانی ، شناخت روانشناسانه تا شناخت ریاضیاتی ، شناخت آرمانی تا شناخت حرفه ای و روزمرّه ، شناخت نسبی تا شناخت ایده آلیستی ، شناخت عیّاشانه تا شناخت تراژیک ، شناخت شکّاکانه تا شناخت مؤمنانه ، شناخت امپریالیستی و سلطه گرانه تا شناخت صوفیانه و ایثارگرانه جمله گی شناختهائی گذرا و باطل شونده اند که از مادهٔ محض تا روح محض و دوباره در رجعت به مادهٔ محض رخ می نماید . و آنگاه که ماده عین معنا شد و متافیزیک عین فیزیک یافته شد و حقیقت مطلق در واقعیّت جهان درک و باور شد و جاودانگی بقا در فنا یافته شد ، همهٔ آن شناختها و مکاتب مذهبی و فلسفی و علمی و اجتماعی و اخلاقی و اقتصادی از میان می روند و ابطالشان واضح می گردد حتی شناخت نیهیلیستی . دراینجا حتی پوچی خود پوچی هم رخ می نماید و خود پوچی در خودش پوچیش را معرفی می کند و زین پس دیگر شناخت به عنوان نوعی تلاش باطنی وجود ندارد و بلکه تماشا و حیرت است در ساده گی و انبساط و انفعال کامل اندیشه و روان .

۱۴-عشق به شناخت

انسان مجبور به شناختن است و این یعنی اینکه انسان مجبور به بوجود آمدن است . جبر شناخت عیناً همان جبر وجود و جبر انسان شدن است. و همین جبر علّت العلل پوچی ذاتی شناخت در نزد انسان است. اینکه شناختن یک جبر است به مثابه درک یکی از عناصر ذاتی شناخت می باشد : جبر شناخت که منشا درک و بروز هر جبر دیگری در نزد انسان است . و اینکه هر شناختی اعم از مذهبی و فلسفی و علمی و سیاسی و اقتصادی و طبی و روانشناختی و تاریخی و فنی و بیولوژیکی و اخلاقی و .... بروز صورتی از جبر ذاتی شناخت است . و اینکه هیچ حس و ایده و عاطفه و باوری مطلقاً قادر نیست که غیر جبری بودن خود را اثبات کند مگر اینکه به تناقض می افتد و مجبور به نفی خودش می شود . یعنی اختیار و آزادی در هر عرصه ای از جهان درون و برون چیزی جز یکی از محصولات جبری شناخت نیست که نهایتاً در آخرین تلاش منجر به ابطال آن جریانی از شناخت می شود که مولد احساس و ایدهٔ اختیار و آزادی بوده است. و اصلاً آنچه که شناخت را در ذاتش به سوی ابطال و پوچی کامل می برد تلاش انسان در درک و ابداع ایدهٔ مطلق آزادی در جریان شناخت است ، و تلاش انسان در مسلّط شدن بر کلّ جریان شناخت خویشتن . آزادیخواهی انسان کانون مرکزی پوچیهای شناختهای اوست . گویی انسان نهایتاً پس از ابطال کامل جریان شناخت در خویش به این نتیجه و مقام و قدرت وجودی می رسد که با جریان شناخت در وجود خویش عادلانه کنار بیاید و در کنار آن گام به گام بی هیچ دخل و تصرّفی به عنوان شاهد باقی بماند و با آن به مقام یک دوستی بی طرفانه برسد . و این عدالت ذاتی شناخت است که انسان را به سوی عدالت می کشاند در درجهٔ اوّل با خودش و سپس با جهان بیرون . به یاد آوریم که منظور از شناخت همان جریان کلّی فعل و انفعالات حواس و غرایز و اعصاب و احساسات و ایده ها و کردارهای بشر است. و این یک جهان و نظام منسجم و متّحد و واحد است که در خویش و از خویش و برای خویش و به سوی خویش در حرکتی جاودانه و جادویی می باشد . و انسان از این خویش خودش به تدریج دارای «خود» ی مستقل و صاحب اراده می گردد و سعی می کند بر جناب شناخت مسلّط شده و آنرا به تصرّف در آورد. در جریان این شناخت است که پوچ می شود و به سوی عدالت کشانیده می شود و کمال این عدالت آن است که «من» را در حدّ یک «نگاه» نگاه دارد و به آن قانع باشد : نگاهی بی نظر.

نشان دادیم که احساس فریب و ناکامی و شکست و بدبختی و جبر و تباهی و رسوائی و سستی و مرگ و نیستی و سپس شک و تناقض و تضاد و درد و اندوه و معمّاواری و خستگی از بی پایانی معمّاها و نفهمی ها و احساس پوچی ها جملگی از عناصر ذاتی شناخت بشر می باشند و پدید آورندهٔ شناخت خاصّ انسان بعنوان یک حیوان شدید محسوب می گردند که نهایتاً این حیوان دوپا را از سائر مخلوقات منزه می سازند آنجا که بشر بر پوچی و فنای خود تسلیم می شود و آرام می گیرد . پس عناصر ذاتی شناخت در هر مرحله ای براساس نظام ارزش یابی طبیعی وغریزی بشر ، جملگی عناصری منفی و شر می باشند یعنی همان ارزش هائی که بشر طبیعتاً بعنوان یک حیوان شدید از آنها بیزار است . پس شناخت ذاتاً در ضدیّت با بشر بعنوان یک حیوان شدید است و دشمنیِ آشکار با همه ارزشهای مطلوب و محبوب این بشر دارد و خصم سعادت و آرمانهای این نوع بشر است و همه نظامهای اخلاقی و حقوقی و طبیعی وغریزی وعلمی و فنی این بشر را گام به گام درهم می شکند . شناخت ذاتاً فراسوی خیر و شر و خوشبختی و بدبختی بشری قرار دارد و بشر را به این فراسو می کشاند . این فراسو برای بشری که نمی خواهد و یا هنوز نمی تواند حقّ آنرا درک و تصدیق کند مترادف با پوچی و نیستی می آید .

و بدینگونه است که مثلاً شناخت علمی – فنی این فراسو را خلاف تمدّن و پیشرفت و مصالح بشری می نامد و شناخت اخلاقی – مذهبی آنرا مترادف با کفر و الحاد می فهمد و شناخت عاطفی آنرا عین شقاوت می نامد و شناخت سلطه گرانه آنرا بردگی و خواری می خواند و شناخت حس پرستانه هم، آنرا مترادف با مرگ می یابد و شناخت غریزی هم، آنرا عین ریاضت و خود – کشی درک می کند و کلاً شناخت های خوشبختی پرست که عموم شناخت های رایج بشری چنین هستند این فراسو را مترادف بدبختی کامل می بیند . یعنی بشر بندرت کمال شناخت و غایت آنرا جستجو می کند و اساساً شناخت را یک وسیله می پندارد و تمام بدبختی های او حاصل چنین رویکردی به شناخت است . شناخت بعنوان وسیله ای برای خوشبخت شدن و یا اصلاً چیزی شدن موجب ابطال شناخت می شود و بدبختی و پوچی و تباه شدگی بشر . نیهیلیزم ها محصول شناخت بعنوان وسیله است . شناخت همان جریان بی انتهای شونده گی انسان است و لذا خودش نه تنها وسیله نیست بلکه بسیار بیشتر از هدف است و اصلاً کلّ واقعهٔ حیات و هستی بشر است .

شناخت حتی بعنوان هدف نیز ایده ای گمراه کننده است و نهایتاً به مکتب اصالت پوچی می انجامد . ایدهٔ «شناخت برای شناخت» از دیدگاه ما فقط وسیله ای برای واضح نمودن و نفی شناخت بعنوان وسیله بوده است و اینک که مقصود برآورده شده است آن ایده هم کارش تمام است و منتفی می باشد .

از طرفی کاملاً دگرگونه می توان کلّ ماجراهای حضرت شناخت در رابطه با انسان را تماماً عشق بازی وی با انسان تعبیر نمود : دلبری و غمّازی و قهر و غضب تا به غایت فناسازی . آنچه هم که عشق به شناخت در انسان نامیده می شود ذاتاً عشق شناخت است به انسان و افسون شده گی انسان است درقبال این عشقبازی .اگر بتوان عشق را از اشدّ مهر و لطف و کرامتش تا اشدّ قهر و غضب و قتالش درک نمود این درک تماماً درک شناخت است یعنی شناخت شناسی . و این شناخت شناسی در مرحله نهائی مترادف است با عشق شناسی ذاتی شناخت و نیز عشق بعنوان ذات شناخت و شناخت نیز بعنوان ذات عشق . در اینجا عشق و شناخت مطلقاً غیر قابل تفکیک می آیند .

عشق موجب اشدّ نزدیکی می شود و این نزدیکی درموج اول تماماً مهر و کرامت و لذت و عزت و سعادت است و در موج دوّم قهر وغضب و خیانت تا سرحدّ نابود سازی می باشد و به غایت دور شده گی می انجامد که این غایت دوری به نزدیکی مجدّد می انجامد که البته این نزدیکی لزوماً فیزیکی نیست که درعرصهٔ آفات و امراض بشری قرار گیرد . همانطور که غایت پوچی در شناخت سرآغاز شناختی ناب و بری از هر مرض وغرض و دخل و تصرفی می باشد و انسان درمقام «نگاه محض» می ایستد ، عشق نیز به تمام پرستش محض بی هیچ حساب و کتاب و انتظار و معامله ای ارتقا می یابد . این عشق محض از بطن آن پوچی محض سربرمی آورد و پوچی را نجات می دهد و این پوچی هم ناپاکیهای عشق را می زداید . عشق به شناخت منجر می شود به شناخت عشق ، عشقی که همان جریان جادوئی شناخت جوئی ذاتی و جبری بشر است وغایتی ندارد و بی انتهائی این واقعه است که از حوصلهٔ اکثر بشریّت خارج است که معمولاً بالاخره در مرحله ای از این راه نسبت به تمامیّت عشق و شناخت کافر و منکر می گردد . و کسی هم که خود را وقف عشق و شناخت می کند اگر خداوند عشق و شناخت هم باشد جز توکل و صبر و رضا و فنا راهی در پیش نمی یابد و بقول حافظ : جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود !

عاشق شدن ذاتاً در سمت پوچ ساختن عاشق و معشوق هردو می رود ، پوچ ساختن کلّ جریان شناخت در آنها ، پس عشق از ذات شناخت است و شناخت هم ذاتاً عاشق است و عاشقانه عمل می کند . آنچه که خیانت در عشق نامیده می شود و هر عشق هم محکوم به این خیانت است ، این خیانت ذاتاً همان پوچ شونده گی جریان شناخت عاشق و معشوق است . کلیهٔ تناقضات و سوء تفاهم های عرصه شناخت در درک «عشق» بعنوان گوهره ذاتی شناخت است که برطرف و حل می گردد . انسان تا قبل از تجربه عشقی شدید هنوز یک میمون مخوف و مریض است و هر باور و ادراکی در او فقط یک بازی و مکر است و بس . عشق شناسی غایت شناخت شناسی است و به مثابه شناخت ذات یگانه و جاوید شناخت است .

هر انسانی به شدّتی که عاشق می شود به لحاظ شناخت برعرصهٔ پوچی وارد می شود که عرصه فراسوی نیک و بد است و نیز به میزانی که پوچ می گردد برای عشق برتری مهیّا شده است .

بطور کلی هر انسانی در هر مرحله ای از زندگی و شناخت خود که باشد شناخت عاشقانه اش در بالاترین حد همهٔ سائر قلمروهای شناخت وی قرار دارد برتر از شناخت علمی و فنی و فلسفی و اخلاقی و غریزی و اقتصادی و سیاسی اش . هرچند که همه انواع و قلمروهای شناخت هر بشری در هر مرحله از زندگی اش تحت جاذبه شدیدترین عشق او و شناخت او از این عشق قرار دارند و خواه ناخواه تحت فرمان این عشق هستند . از همین نکته می توان فهمید که عشق بعنوان تجربهٔ بی خودی و افسون شده گی انسان دقیقاً همان قدرت ذاتی افسونگری جریان شناخت است که برکلّ حیات و هستی و ارادهٔ بشری فرمان می راند و وجود انسان طفیلی این عشق و افسونی است که درهسته مرکزی شناخت حضور دارد تا آنجائی که کلیه محصولات شناخت در بشر بواسطهٔ همین افسون است که افسانه می گردد و باطل می شود : افسانهٔ زهد و اخلاق ، افسانه علم و هنر، افسانه تمدّن و تکنولوژی ، و افسانه اراده و قدرت .

و انسان به امید و قدرت عشق است که سر بر آستانه پوچی و فنای خود می ساید و این عشق همان عشق به آن گوهره ای از شناخت است که انسان را پوچ ساخته است زیرا ناتوانی در شناخت عشق است که انسان را پوچ می سازد ، همانطور که احساس پوچی است که انسان را عاشق کسی می کند که پوچی وی را درک می کند و این پوچی را عین حقیقت می بیند .

وقتی که انسان برمعرفت کسی عاشق می شود یعنی ذاتاً بر معرفت آنکس دربارهٔ پوچی شناخت خودش عاشق شده است . یعنی هرکسی بمیزانی که پوچی و فنای خودش را می بیند و تصدیق می کند درعرصهٔ عشق قرار می گیرد وبه همین دلیل است که عشق به لحاظ منطقی و از دیدگاه همه شناخت های دیگر یک واقعه جنونی تفسیر می شود که پوچ است وعاقبتی جز پوچی ندارد زیرا از پوچی سربرآورده است .

قدرت عشق درعرصه منطق که قدرت فوق منطقی می باشد و همه انواع منطق ها را تحت تاثیر قرار می دهد به لحاظ منطقی همان قدرت پوچی و پوچ کننده گی آن است : پوچ کننده گی منطق ! و اصلاً خود منطق از پوچی و بی معنائی سر بر می آورد و در پوچی و بی معنائی سر فرو می برد و اینست که کمال منطق خموشی است . و این خموشی وادی نگاه محض و حیرت است و نه خموشی وادی کوری و ظلمت .

واینست که عشق در کمالش که همان عشق به جمال است ، این جمال همانا جمال یک عارف است یعنی جمال انسانی که بر پوچی و فنای خود سجده می کند یعنی عاشق فنای خویش است . پس کسی که برعارفی عاشق می شود یا به هر انگیزه ای بدنبال اوست اگر در جستجوی چیزی بیشتر از پوچی و فنای خود باشد راه را به خطا رفته است . واینست که عشق به هر کسی جز یک چنین عارفی ذاتاً محکوم به خیانت و فلاکت و هلاکت است که حتی مجال رسیدن به پوچی هم نمی یابد .

۱۵- اخلاق شناخت

حال که دیدیم که عدالت و عشق نیز از ذاتی ترین عناصر ساختاری شناخت هستند با توجّه به اینکه بشرغریزی حتی دربارهٔ عشق و عدالت نیز فقط شعار می دهد و در جریان عمل و تحقق واقعی آن از اصولش سرپیچی می کند بنابراین این دو عنصر ذاتی شناخت هم از دیدگاه انسان غریزی دو ارزش منفی و شر محسوب می شود . پس اینک می توانیم به خلق و خوی ذاتی شناخت برسیم و شناخت را بعنوان یک موجود به لحاظ اخلاقی ارزیابی کنیم . با مروری برکلّ این کتاب از آغاز تا به اینجا و با توجّه به عناصر ذاتی شناخت که تاکنون معرّفی شده اند می توانیم ادّعا کنیم که نه تنها شناخت نیز به عنوان یک موجود دارای اخلاق خاصّ خود می باشد بلکه آنچه که اخلاق فطری بشر نامیده می شود که درعرصه مذهب و معرفت عام بشری فقط ادّعا شده است همان چیزی است که شناخت بعنوان یک موجود در اعماق ذات انسان و در کلّ گردش حیات و هستی او و در فعل و انفعالات طبیعی خود بطور کامل و صادقانه و پهلوانانه و بی هیچ تعارفی صاحب مطلق آن است . و در جریان پوچ سازی اراده بشری این اخلاق را جبراً به بشر می آموزد و در او القاء می کند تا آنجا که یک انسان کاملاً پوچ شده به تازگی آمادهٔ طبیعی پذیرش این اخلاق است و این اخلاق بطور طبیعی از وی بتدریج سر می زند . پس بدین ترتیب می بینیم که شناخت شناسی در نهایت خود همانا شناخت گوهرهٔ اخلاق خاصّ انسان بدان گونه که باید ، می باشد . درانیجا شناخت همچون خود خالق انسانیّت انسان از بطن یک حیوان بسیار شدید است پس اخلاق شناخت همان عرصهٔ خلق و استخراج انسان از حیوان دو پا است . یعنی اینکه اخلاق شناخت همان شناخت اخلاق است و شناخت شناسی محض همان ره یافتن به ذات اخلاق است یعنی به ذات دین . بنابراین آنکه در انسان بواسطهٔ شناخت پوچ و طرد می گردد در درجهٔ اوّل حیوانیّت اوست و سپس شیطانیّت او . یعنی توحّش و تکبّر است که بواسطه جادوی شناخت متلاشی و پوچ می شود . پس باید گفت آنکه کاملاً بدین واسطه پوچ شد و از این پوچی نگریخت و آنرا با دل و جان پذیرفت و بلکه سجده اش نمود ، بر آستانهٔ حقیقت دین و دین خالص قرار گرفته است . بنابراین اگر هم جناب شناخت را دقیقاً همان ابلیس یا ابلیسیت وجود انسان بدانیم ابلیس نیز به امر خدا مأمور تام الاختیار امتحان و ادب کردن انسان است . و نهایتاً باید گفت که اخلاق نیز از عناصر ذاتی شناخت است که در مبدأ و معاد هر جریانی از شناخت علناً حضور دارد و در کلّ بین راه هر تجربه ای نیز در زیر پوست آن جاریست . شناخت غیر اخلاقی وجود ندارد . اینکه این کتاب پاسخی ابدی و مطلق و خدشه ناپذیر بر همه سئوالهائی است که نیچه بعنوان رادیکال اندیش ترین متفکّر مغرب زمین پیش روی بشریّت نهاده است . و پاسخی استخوان شکن و بنیاد برانداز به همه افراد و جریاناتی که به پیروی منافقانه از اندیشه های نیچه مشغول توجیه و تبرئه و تقدیس هر نوع تبهکاری می باشند . وخلاصه اینکه آن حد وعمق و شدت از پوچی که در این کتاب از ذات معرفت نمایانده شد در کل جریانات اندیشه های نیهیلیستی کل تاریخ بشری به این ساده گی نمایانده نشده بوده است تا آنجا که حتی نیهیلیزم نیچه یک نیهیلیزم بسیار مبتدی و کودکانه می نماید . و خدای را سپاس می گویم از اینکه بالاخره پس از حدود ۲۰ سال موفق شدم که نیچه را مجاب کنم ، یعنی کلّ تمدّن پست مدرن را که یک تمدّن نیچه ایست خواه ناخواه . و بدینگونه کاملاً موفق شدم تا برکل این تمدّن که غایت تاریخ بشری است فائق آیم . و تک و تنها در فراسوی تاریخ جهان فقط بعنوان یک شاهد نظاره گر باشم و دیگر هیچ .

۱۶- شناخت ابزاری

آنچه که مربوط به شناسنده است معامله ای است که همواره با جریان شناخت در وجود خویش می کند . این معامله دو صورت کلی دارد : معامله ای غریزی که براساس نیازهای مادی – فردی صورت می گیرد و معامله ای روانی که براساس نیازهای ارتباطی – اجتماعی صورت می گیرد . در معاملهٔ اول هدف چیزی جز راحتی و رفاه و عیش و ارضای امیال غریزی خود نیست . در معامله دوّم جز سلطه و ریاست بر دیگران هدفی وجود ندارد . یعنی در هر دو معامله شناخت بعنوان ابزار بکار می رود که در معامله اوّل حیوانیت شدید و بی پایان را مقصود نظر دارد و در معامله دوم هم سلطه گری را که همان ماهیّت شیطانی بشر است . بنابراین بشرعمدتاً با دو منظور عیاشی و سلطه گری به شناخت نظر دارد و با آن وارد معامله می شود : معیشت و ریاست . و بر همین دید و اساس است که بشر سعی می کند همهٔ عناصر ذاتی شناخت و اهداف ذاتی اش را در خویش به مصرف معیشت و ریاست برساند : اخلاق را وعشق را . و حتّی سعی می کند پوچی های مقطعی هر دوره از شناخت را نیز مبدّل به ابزاری برای معیشت و ریاست کند ولذا از این پوچی ها نیز کالاهائی تحت عنوان نیهیلیزم و هیپی گری و یا زهد و درویشی گری و یا هنرها تدارک می بیند و به بازار می برد . آزادیخواهی نیز یکی دیگر از انواع این پوچی بسته بندی شده در زرورق بازار است . شناخت بعنوان ابزار ، شناخت را مبدّل به ابزار می کند و این ابزار هم انسان را به بازار برده و پوچ می سازد .

شناخت جبراً بشر را بسوی عشق که عملاً همان ایثار است می راند ، ایثاری که گوهرهٔ ذاتی اخلاق فطری - دینی بشر است . و شناخت این جبر را با قدرت جادوئی پوچ سازی اراده عیاشی و سلطه گری بشر به بشر تحمیل می کند . درستی شناخت و شناخت درست دراین جادوی ذاتی آن درک می شود . شناخت در هر جنبه و مرحله ای در وجود انسان ذاتاً درست عمل می کند و این درستی در قدرت آن که همان حق آن است و حقیقت آن است کاملاً محسوس و مفهوم است . قدرت و حقی در انسان جز حق و قدرت جریان جبری شناخت وجود ندارد که ارادهٔ عیّاشی و سلطه گری بشر را نهایتاً بر آستانه خود پوچ می سازد تا حق و درستی و قدرت آنرا تصدیق کند . شناخت در تمامی جنبه ها و مراحلش از حواس و غرایز و احساسات و ایده ها تا مذهب و هنر و دانش و فن و سیاست غایتی جز پوچی ندارد و پوچی همان قدرت جادوئی و حقّ لایزال جریان شناخت در انسان است تا انسان را درمقابل یک ارادهٔ مطلق کیش و مات نماید : اراده ای که می تواند خدا نامیده شود یا طبیعت و یا خود شناخت .

اخلاق شناخت ، عشق شناخت ، جبر شناخت ، جادوی شناخت ، رندی شناخت ، پوچ سازی شناخت ، جنون شناخت ، آزادسازی شناخت ، وعده های دروغین شناخت ، حقّ شناخت و نهایتاً قدرت مطلقهٔ شناخت . همه اینها عرف شناخت است که در شناخت عُرفی بر کل حیات و هستی روزمرهٔ بشریّت حکم می راند و کسی را از آن گریزی نیست تا زنده است . و در عین حال این واژه ها و معانی و ارزشهای مثبت و منفی جملگی ابزارهای ذاتی کار شناخت هستند که بدون آن شناختی در انسان صورت نمی گیرد و جریان نمی یابد . و نهایتاً منجر می شوند به : شناخت اخلاق ، شناخت عشق ، شناخت پوچی ، شناخت آزادی و... . یعنی ابزارهائی که نهایتاً هدف می گردند و هدفهائی که ابزار هستند . انسان بعنوان چیزی که وجود ندارد و سعی می کند که بواسطهٔ جریانات هزار توی شناختی که در وی جاری هستند برای خود هستی بیافریند و این هستی آفرینی را بواسطه تصرّف در شناخت و نهایتاً در مسلّط شدن بر کلّ اراده شناخت می داند به روش کسب عیش و سلطه . و هرگاه که عیشی و سلطه ای در او می شکند احساس پوچی و بلکه نابودی کرده و از کلّ شناخت خود مأیوس می گردد و بلکه برعلیه آن به نبرد می پردازد و در این نبرد تباه و رنجور می گردد . بشر باید بیاموزد که در واقعهٔ مشاهدهٔ محض بر جریان شناخت است که وجود انسانی می یابد .

بنابراین خودشناسی از اوّل تا به آخرش خواه ناخواه چیزی جز شناخت شناسی نیست . و شناخت شناسی همان شناخت و باور عدم خویش است تا آنجا که عطش بوجود آمدن پدید آید . و تا انسان بر پوچی و نیستی خود قرار نگیرد و آنرا پذیرا نشود این عطش پدید نمی آید . خودشناسی بعنوان ابزاری برای هر منظوری که باشد بسرعت از ادامه راه منصرف شده و پوچ می گردد . هر نوع شناختی بعنوان یک وسیله محکوم به پوچ شدن است . شناخت برای ..... رو به سوی پوچی دارد .

آنکسی که تو را در خودشناسی یعنی شناخت شناسی یاری می دهد امام شناخت تو و امام «خود» توست در حکم ربّ و خالق هستی انسانی توست . و روح و حق ذاتی شناخت توست که درمقابل تو جمال یافته است و تو را در پوچ شدنت تأیید نموده و حمایت می کند تا نابودی خود را ببینی و به مقام طلب وجود برسی . او مظهر کمال رندی و عشق و اخلاق و جبر و قدرت و قمازبازی و پوچی و حقیقت و آزادی و جادوی ذاتی شناخت توست و اینست که او را گاه ابلیس می پنداری و گاه خدا ، گاه دوستی خالص و مطلق و گاه دشمنی قهّار و قسم خورده . اینست که عارف کامل همچون خدائی پوچ شده می ماند : یک هیچ همه چیز . عارف تنها ابزار کامل و نهائی شناخت انسان است . ابزاری که خودش هدف شناخت است و شناخت هم محصول اوست و او جمال کمال شناخت است.

۱۷-مرگ شناخت

چون مرگ وجود دارد هر شناختی به پوچی می رسد و میراست . و نیز شناخت در ذات خودش پوچ کننده و مرگ جو و فناپرست است . و نیز عمیق ترین و جامع ترین شناخت ها که از گوهره های ذاتی شناخت سر بر می آورند پوچ کننده ترین و فناپرست ترین شناخت ها هستند . مثلاً اکثر سخنان علی (ع) که درعین حال که اشدّ تناقض را در منطق و معنا آشکار می سازند ، اشدّ احساس پوچی و حیرانی را سبب می شوند و راهی جز مرگ و فنا باقی نمی گذارند . اگر مقصود بشر از شناخت همان شناخت مقصود زندگی است ، هر زندگی ای به مرگ می انجامد و مرگ هم ناشناخته ترین وقایع است و لذا کلّ شناخت بشری محکوم به پوچی است و درمقابل مرگ است که پوچ می شود و لذا ذاتاً مرگ را بعنوان سرّالاسرار خود می پرستد و این همان پوچی پرستی ذاتی شناخت است . اصلاً مرگ اندیشی در هر انسانی به میزانی که شدید و جدّی باشد به پوچی عمیقتری می رساند . و اصلاً مرگ اندیشی کانون مرکزی هر تفکّر جدّی و عمیق و جامع است زیرا مکتب حیات و هستی بشر را مورد اندیشه قرار می دهد نه اجزا و جنبه ای از آنرا . کل انسان را می اندیشد ، بودن را . وشناخت بعنوان یک جریان زنده که عامل هستی است نیز نمی تواند به مرگ به عنوان غایت حیات خودش نیندیشد وعاقبت خود را جویا نشود . واینست که مرگ در ذات شناخت و اندیشه جاریست زیرا مستمراً با آن روبروست و آنرا تجربه می کند وغایت خود را می بیند . ولذا مرگ بصورت راز همهٔ رازهای شناخت درمی آید و کل جریان شناخت را برمدار خود می کشاند و مأیوس و پوچ می کند زیرا شناخته نمی شود ولذا پرستیده می شود مثل خدا . همانطور که علی(ع) می گوید: «خدا را از آن رو شناختم که اصلاً نتوانستم بشناسم .»

یأس حاصل پوچی است و اصلاً یأس همانا مأیوس شدن از پوچی است و پوچی از مرگ است و درعین حال کل جریان شناخت بخاطر مرگ پدید آمده است و مبدأ ذاتی هر جریان از شناخت همانا مرگ و تلاش برای فهمیدن مرگ است . اگر مرگ و میرائی و فنا نبود هیچ شناختی هم پدید نمی آمد چه درست چه نادرست واصلاً اندیشه گری رخ نمی داد . و نیز فهمیده نشدن مرگ موجب پوچ شدن کل اندیشه گری و جریان شناخت می شود . کل اهمیّتی که مسائلی مثل اخلاق وعشق و مذهب و امثالهم پیدا می کند بخاطر وجود مرگ است . و اهمیّت ذاتی شناخت نیز از اهمیّت مرگ است یعنی از اهمیّت فهمیده نشدن مرگ است واین همان اهمیّت ذاتی پوچی است در شناخت : پوچی کل حیات و هستی انسان در مقابله با مرگ ، پوچی کل شناخت نیز محصول این مقابله ای است که محکوم به شکست کامل می باشد : چون انسان بالاخره می میرد و فنا می شود پس شناخت چه ارزش و اهمیّتی می تواند داشته باشد ؟! با این مسئله ذاتی شناخت است که شناخت کلاً حتی اهمیّت خود را در نزد خودش از دست می دهد و پوچ می شود . و از چنین وضعی است که در حدّت و شدّت گوناگون درهر انسانی میل به خدا و متافیزیک و مذهب پدید می آید و چیزی به نام ایمان رخ می دهد . پس اعتقاد مذهبی و متافیزیکی ،یک شناخت جبری سربرآورده از پوچی کامل جریان شناخت است دربارهٔ مرگ . کلّ خرافه بشری نیز محصول همین جبر و پوچی در مقابل مرگ است . هرچند که این پوچی نیز محصول برخورد انسان با شناخت بعنوان یک ابزار است : ابزاری که بتواند انسان را از مرگ و فنا نجات دهد . و بهرحال یک انسان مذهبی در هر درجه و معرفتی چه مؤمن چه ریاکار و چه عالم و چه عامی ، توانسته است که احساس مرگ و نابودی را در خود از بین ببرد یا لااقل تضعیف کند و یا هراس آنرا تسکین دهد زیرا انسان ذاتاً نمی خواهد نابود شود و کلّ جریان شناخت محصول این نخواستن است . یعنی کل جریان شناخت ذاتاً میل به جاودانگی دارد : جاودانه سازی انسان . یعنی شناخت ذاتاً ضدّ مرگ و نابودی است و نهایتاً به مرگ و نابودی پرستی می انجامد و گوئی در این پرستش است که احساس جاودانگی می کند . و این به لحاظ منطقی همان جریان پوچ شونده گی شناخت است که در عین شکست کامل ، پیروز هم شده است و یا لااقل تظاهر به پیروزی می کند . ایمان به حیات پس از مرگ محصول جبری این پوچی و شکست است . شناخت مرگ منجر به مرگ شناخت می شود و این واقعه زیربنای روانی اعتقادات متافیزیکی است : اعتقادات فوق منطقی و فوق شناخت . و نیز این واقعه زیربنای اجتماعی آن چیزی است که «عُرف» نامیده می شود : انسانی که در جهانی بین عقل و جنون زندگی می کند و یا با معجونی از شناخت و خرافه روزگار خود را قابل تحمّل می سازد . این نوع انسان تماماً درعرصه اتهامی بنام ریاکاری قرار دارد تا آنجا که ریاکاری ، خود بعنوان یکی از اصول ذاتی و واجب زندگی روزمرّه پذیرفته شده و بلکه تقدیس می شود . و کلّ واقعیّت روزمرهٔ بشری ازعالم تا عامی مشمول این قاعده «عرف» که همان ریاکاری و رسوائی است می شود تا آنجا که تناقض عین حقیقت پنداشته می شود و مقبول می آید . اینجا عرصه مرگ شناخت است که حاصل شکست و پوچی شناخت دربارهٔ مرگ می باشد . اینجا واقعیّت زندگی طبیعی بشر است ، واقعیّت بغایت تلخ و رسوائی که

حتی عارفان کامل هم بکلّی از آن منزه نیستند . در واقعیّت روزمره زندگی غریزی است که همه انسانها عادی هستند و با هم برابرند و هیچکس قادر نیست اندک برتری ، یا تمایز خود را به اثبات برساند به گونه ای که مقبول کسی آید که او را از نزدیک می شناسد . یعنی همه برتریها و تمایزات حاصل دوری و عدم شناخت است . کسی که پوچی ذات شناخت را درک نمود همهٔ انسانها را یگانه و برابر می بیند و آنهائی هم که ابله تر پنداشته می شوند کسانی هستند که هنوز به این پوچی نرسیده و یا آنرا نپذیرفته اند ولذا خود این نوع افراد خود را از سائرین بهتر و برتر و مقتدرتر می دانند . احساس پوچی و درک این پوچی و پذیرش این پوچی قلمرو عدالت است : عدالتی از اعماق وجود . و مرگ و تلاش برای شناختن مرگ هم منشأ این عدالت می باشد . ظالمترین و متکبّرترین انسانها کسانی هستند که کمتر به مرگ می اندیشند و کمتر مرگ خود را باور دارند ولذا این تکبّر و ستم از جهل آنهاست : جهلشان درباره جهلشان : یعنی نمی دانند که نمی فهمند و نمی توانند که بفهمند . در اینجا فرق بین عامی و عالم فرق بین کسی است که جرم و جنایت می کند و کسی که بواسطهٔ جرم و جنایت او قادر است که جرم و جنایت نکند و یا جرم و جنایت خود را پنهان دارد . فرق بین کسی که نمی داند و نمی داند که نمی داند و کسی که می پندارد که می داند . این دانستگی عالمانه ماهیتاً محصولی جز تزویر و مفت خوری ندارد . آن یکی جنایت می کند و این یکی از جنایت وی برخوردار می شود : اینست علم و آگاهی و خواص شناخت نیمه راه . این همان فرق بین محکوم و حاکم نیز می باشد . فرق بین گناهکار و قاضی . فرق بین کسی که پائین منبر است با کسی که بالای منبر است ، فرق بین رعیت و شاه ، فرق بین مریض و طبیب . فرق بین مرید و مراد هم ذاتاً در عرصهٔ شناخت چیزی جز این نیست . فرق بین خالق و مخلوق هم همین است . تا فرقی وجود دارد و احساس و درک و باور می شود هیچ حقی و یقینی پایدار وجود ندارد . تا فرقی وجود دارد و باور می شود هنوز شناخت سلطان وجود است و ترک تازی می کند و پوچ سازی . تا فرقی احساس و درک نشود اندیشه کار نمی کند ، و هر انسانی تا مدّتهای مدید اینگونه است ولذا حیوانی بازیگر بیش نیست ولی به محض اینکه دچار فرق ها شد اندیشه اش بکار می افتد و مریض و دیوانه می شود و بقول نیچه مبدّل به جانوری بیمار می گردد . تا اینکه در انتهای وادی شناخت باز این فرق ها از میان می رود و باز دوباره اندیشه آرام می شود و این آرامش انسانی و فوق جانوری است . این آرامش محصول پذیرش پوچی است که عدم و وجود را در نزد انسان یکی می کند و مرگ و زندگی را . و این عدالت است ، تعادل بین بود و نبود ! زیرا انسان بمیزانی که بود و نبود خود را یکسان می یابد عادل می شود و برحق خود قرار می گیرد و انسانی برحق می گردد . این همان حق ذاتی شناخت و یکی از مقاصد ذاتی آنست .

۱۸- شناخت زنانه

شناخت عرفی که ظهور عرف ذاتی شناخت است درعرصه حیات عینی وعملی جایگاهی جز زن ندارد . زن و زنانگی قلمرو عملی شناخت عرفی ومحل ظهور عرف ذاتی شناخت است . حتی خدایان معرفت که مظهر بروز ذات معرفت هستند با زن خود بکلّی دیگرند : سقراط ، شیخ خرقانی و امثالهم نمونه های درجه اوّل و مشهور این واقعیّت هستند . هیچ پیامبر و حکیم و علاّمه و عارفی درنزد زنش و در چشم و احساس زنش هیچ ارزش و اهمیّتی از دیدگاه شناخت ندارد ولذا شاگردان و مریدان شوهرخود را عدّه ای ابله و فریب خور می داند واین یک حقیقت بزرگ زنانه است و معرّف ذات زنانه شناخت است .

زن خودش کمترین میل به شناخت خود یا دیگران یا هرچیز دیگری ندارد او ذاتاً فقط خواستار آن است که شناخته شود . زن ذاتاً خود را هدف شناخت می داند ، هدف شناخت مردانه . زن ذاتاً خود را مفعول و مقصود جریان شناخت می داند و این امری ذاتی است . از دیدگاه خودشناسی و شناخت شناسی باید گفت که آنکه می خواهد بشناسد و شناسنده نام دارد ذاتاً مرد است و مردانگی . وآنکه باید شناخته شود زن است و ذات زنانگی . آنکه باید شناخته شود درعرصهٔ معرفت محض ممکن است «خود» یا «خدا» و یا خود جریان شناخت نامیده شود ولی درعرصه واقعیّت حیات و هستی بشری «زن» است . گوئی زن همان جمال متافیزیک ذاتی شناخت است و اصلاً محرّک بیرونی جریان شناخت محسوب می شود . گوئی که غایت خودشناسی و شناخت شناسی همان زن شناسی است . دراینجا می توان صفات ذاتی شناخت از قبیل رندی ، فریبکاری ، پوچ کننده گی ، جادوگری و امثالهم راعیناً در هویّت زن تماشا کرد . بدین لحاظ بهتر می توان این سخن نیچه را درک کرد که : « اگرحقیقت همان زن باشد.» بنظر می رسد که حقیقت اگر زن هم نباشد لااقل فیزیک و حیوانیت حقیقت است و نیز موتور محرکهٔ حقیقت جوئی مرد درعرصه احساسات و غرایز و روزمرّه گی می باشد . زن ذاتاً مرد را بسوی حقیقت جوئی میراند بواسطهٔ پوچ سازی مستمر مرد .

بنابراین جریان خودشناسی برای زن روندی بکلی دگر و بلکه معکوس دارد . تفاوت خودشناسی زنانه و مردانه عیناً تفاوت شناخت و شناسنده است ، تفاوت آنچه که هست و آنچه که باید باشد ولی نیست . مرد بدون رابطه ای شدید وعمیق و جدی با زن نه دلیلی برای شناخت دارد نه ابزاری برای شناخت و نه بستری برای شناخت و نه انگیزه و مقصودی برای شناخت و نه توانی برای شناخت و نه عشقی برای شناخت .

پوچی پرستی به لحاظ منطقی محور هویّت زنانه و کلیهٔ فعل و انفعالات اوست . اگر نیچه و بسیاری از فلاسفه و حکیمان بزرگ ، زن را ذاتاً ضدّ معرفت می دانند و مظهر حماقت و حماقت پرستی می خوانند از این روست که نتوانسته اند این گوهرهٔ ذاتی زن را درک کنند و حق این پوچی پرستی را در ذات شناخت خود دریابند . زن درعرصه عمل تزئین کنندهٔ این پوچی در حیات مرد است تا حیات را قابل تحمّل سازد و این همان روح حاکم بر شناخت عرفی می باشد که عاملش زن است . زن بخودی خود اهل زیبائی و تزئین نیست بلکه این رسالت را ذاتاً در رابطه با مرد در خودش می یابد و اجرا می کند . اگرعرف و شناخت عرفی را همان زیبا سازی پوچی بدانیم عاملش زن است . گوئی که زن ذاتاً در بطن این پوچی زندگی مرد ، حقیقتی و بلکه قداستی را می بیند و حقش را ادا می کند . اگر عالیترین معانی و احساسات همچون عشق و خدا و قداست و حقیقت در این جهان کاربرد و ارزشی جز قابل تحمّل نمودن پوچی را ندارند پس زن موجودی است که این حقّ و معنا را بسیار شدیدتر و جدّی تر از مرد درک نموده و تسلیمش می شود و بلکه آنرا به مرد هم تحمیل و تزریق می کند تا در مقابل قدرت حیات و هستی یاغی نگردد و تن به اینهمه خفت و خواری و ذلت و پوچی و رسوائی بدهد و باقی بماند و خروج نکند و حتی در خروجش نیز لااقل یک پایش به منجلاب حیات دنیا متعهد باشد . اگر کسانی چون نیچه ، صادق هدایت ، وان گوگ و جک لندن و کافکا و امثالهم فقط به عشق خودکشی زندگی کردند و بالاخره بسیاری از آنها خودکشی نمودند علّت این بود که پوچی ذاتی کلّ جریان شناخت را یافته بودند بی آنکه زنی در کنارشان باشد، یعنی قداست و حقیقت جادوئی این پوچی را ندیدند و کسی را نداشتند که این پوچی را برای آنها زیبا سازد و قابل تحمّل ، یعنی زنی را . به همین دلیل یک متفکّر بی زن ، انسانی تماماً ضدّ زندگیست .

زن انسانی است که در پوچی ذاتی شناخت قرار گرفته و تسلیمش می باشد و بلکه آنرا می پرستد . درحالیکه مرد از این پوچی فراری است و زن سعی می کند مرد را به این پوچی زنجیر نماید . هویّت جمال

این پوچی خود وجود زن است : پوچی بزک شده و دلفریب و مکّار که مقصودی جز پوچ کردن کامل مرد ندارد و این مقصودی ذاتی است و ربطی به هیچ فکر و فرهنگی ندارد . زن چه علامه باشد چه عامی ذاتاً غیر از این نمی تواند باشد . اگر زن از دیدگاه یک مرد خردمند و فیلسوف موجودی مسخره و دوست داشتنی است یک واقعیّت است که بایستی تماماً فهم شود این فهم به مثابه فهم کلّ جریان فهمیدن اوست و شناخت روح شناختن است .

مرد ذاتاً در گوهره شناخت خود علیرغم میل خودش مرید زن است و زن فقط حداکثر در ظواهر مرید مرد است و تظاهر به مریدی می کند و عاشق و نیازمند به این مریدی ظاهری می باشد . یعنی مرد از پوچی سیاه و زشت خود به پوچی زیبای زن پناه می برد : از پوچی تباه کننده و مرگ آور خود به پوچی زندگی بخش زن . آنچه که زن را یک ریاکار ذاتی و یک احمق ذاتی معرّفی می کند همین حقیقت ذاتی اوست که خود او نیز از آن گریزی ندارد . این بدلیل حقیقت یگانگی بود و نبود انسان است درمقابل خدا .

اگر زن از هر نوع شناختی بیزار است این یک بی نیازی ذاتی است مگر اینکه در حد تفنّنی باشد و این نکته را نیچه به حق گفته است که شناخت طلبی زن یک مرض و انحراف زن از ذات زنانگی اوست . زیرا مرد در کمال شناخت به همان مقامی می رسد که زن ذاتاً از همان اوّل در آن مقام قرار داشته است . در واقع کمال مرد درعرصهٔ شناخت همانا رسیدن به ذات زنانگی خودش می باشد : به امیّت که در فرهنگ اسلامی همان امامت است . امیّت که در آن واحد هم به معنای بیسوادی و جاهلیت محض و بکر است وهم به معنای مادریّت است که گوهرهٔ اصلی هویّت زن می باشد . مرد است که محتاج شناخت است چون از پوچی می هراسد و از آن می گریزد . زیرا زن دارای هستی فی الذاته است .

شناخت شناسی که همان محور وغایت خودشناسی است یک واقعهٔ باطنی می باشد که ظاهرش تماماً زن شناسی است که مترادف است با پوچی شناسی ، مکر شناسی ، افسون شناسی ، زندگی شناسی و جبر شناسی : شناخت پوچی ای که پرستیده می شود و این پرستش نیز جبری است و لذت بخش و ذلت آفرین و عدالت بخش .

اینک بهتر می توان فهمید که چرا معمولاً زنان بسیار شدیدتر از مردان جذب عارف می شوند یعنی جذب کسی که پوچی خود را دیده و بر آن قرار گرفته است یعنی صاحب هستی فی الذاته گردیده همچون زن.

و امّا آنچه که مربوط به خودشناسی زن می شود شناخت حقّ چیزی جز ریا کاری و مکّاره گی و افسون گری و زیبا سازی ذاتیش نیست و شناخت قشری گری و ظاهر سازی و صورت پرستی ذاتیش ، و شناخت صبر خارق العاده اش در قبال تراژدیهای زندگی مردانه . واینکه چرا تراژدیها و جدیّتهای مردانه در چشم زن تماماً پوچ و مسخره است . واینکه چرا زن با همه ظاهر پرستی و دنیا پرستیش از مرد بسیار قانع تر و ذاتاً معنوی تر است و حقیقتی و دینی را بر نمی گزیند و اگر برگزیند بسیار کاملتر و خالصانه تر از اکثر مردان بر می گزیند . و نیز چرا به طرز ناخواسته ای محتاج و بلکه عاشق اینست که تحت امر مردی باشد و علیرغم اراده اش از مردی که تحت امر وی قرار گیرد نفرت می یابد و دهها چرای دیگر که از بس عادی می نماید جزو عُرف زنانگی محسوب می شود و نیز این امر که هرچه مرد از وی بی نیاز تر باشد او به مردش نیازمندتر می شود و بالعکس . هرچند که برای زن مدرن و مردوار معاصر نخستین و مهم ترین گام در خودشناسی همانا شناخت آفت عظیمی است تحت عنوان دانش مدرن و تعلیم و تربیت مدرن که همان تلاش مرد برای مردوار نمودن زن بوده است تا وی را تماماً به یک ضرب قابل بلعیدن و تصرف نماید هرچند که نتیجه این تلاش معکوس از آب در آمده است ولی این نتیجه معکوس هم کمترین خیری برای زن ببار نیاورده و بلکه دیوانه اش ساخته است .

شناخت مردانه و شناخت زنانه دو جهان بکلّی متفاوت از هم هستند . این دو جهان در جهان واحد و برتری که همانا معرفت بر حقّ وجود انسان است به یگانگی می رسد ، یگانگی بود و نبود، که در عرصهٔ واقعیّت همان یگانگی آدم – حوا می باشد .

۱۹- شناخت ارادی

شناخت ذاتاً «امری» است و این امر تاکنون واضح شده است : امر به شناختن همانا ذات شناخت در انسان است . انسان ، جانوری است که در ذاتش مأمور شناختن است ، شناخت خودش .

وامّا از همان کودکی و شیر خوارگی یک انسان تحت امر والدین خود مجبور به شناختن است . این جریان از شناخت تا دم مرگ بواسطهٔ احکام اخلاقی و عرفی و حکومتی و مدرسه ای ادامه دارد . روح حاکم بر جریان این شناخت و ابزار منطقی آن «بکن – مکن» است این روح و ابزار علیرغم ارادهٔ بشر بطرز ناخواسته ای پذیرفته و تجربه می شود . در جریان این شناخت آنچه که اساساً شناخته می شود و محور است همانا «امر» یا «جبر» است . بدین لحاظ می توان شناخت بشری را به دو دسته کلّی تقسیم نمود : شناختی که تماماً جبراً حاصل می شود و شناختی که به واسطهٔ تجربه های اختیاری حاصل می گردد. البته شناخت بینابینی که حاصل تجربیات بینابینی هستند نیز مطرح می باشد : تجربیاتی که نه چندان جبری رخ می دهند و نه چندان اختیاری . چه بسا این نوع سوّم از شناخت ، تجربیات بیشتری را در بر می گیرند : تجربیات سهل و ممتنع . مثل تجربهٔ نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن و نیز تجربه وقایع عادی روزمره که در ورای جبر و اختیار رخ می دهند و انسان در قبال آنها السّویه است . بدین لحاظ می توان گفت که سه نوع شناخت وجود دارند : شناخت جبر، شناخت اختیار و شناختی بین این دو و یا در ورای این دو . به بیان دیگر باید گفت که این سه نوع کلّی از شناخت که محصول سه نوع کلّی از تجربه است عبارتند از شناخت اراده ، شناخت ضدّ اراده و شناخت فوق ارادی . در اینجا «اراده به شناختن» ، «اراده به نشناختن» و «بی اراده گی» است که تجربه و شناخته می شود . و این سه نوع رویاروئی و مواجهه ارادهٔ بشر با شناخت نیز می باشد .

وامّا شناخت نوع دیگری وجود دارد که محصول « ارادت » است که محصول تجربیاتی است که فردی به اختیار خویش و بر اساس شناخت کلّی خودش در زندگی علیرغم امیال و غرایز و عادات و اعتقادات خودش از فرد دیگری تبعیّت می کند و برعلیه ارادهٔ طبیعی خودش عمل می کند به خیال رسیدن به چیزی برتر و یا وضعیّتی دیگر و یا لااقل به امید رهائی از برخی از بن بست های زندگی که خودش بر اساس شناخت خودش قادر به حلّش نگردیده است . کمال چنین تجربه و شناختی آنگاه حاصل می گردد که فرد تمامیّت جریان شناخت و احساسات و اعتقادات و اراده خود را نفی نموده و در اختیار تام فرد دیگری قرار دهد . در چنین وضعی این فرد مطیع را مرید می نامند و فرد مقابلش را مراد می گویند .
اراده به شناختن و شناخت ارادی همانطور که نشان داده ایم همواره در هر موضوع و مرحله ای محکوم به انواع و درجاتی از پوچی هاست و یأس از شناختن . این پوچی و یأس در عین حال شامل ماهیّت اراده نیز می شود و اراده را دچار رخوت و درجاتی از بی ارادگی می سازد . درحالیکه اراده به نشناختن و آن شناختهایی که جبراً کسب شده است همواره فرد را دچار جدل و نخوت و مقاومت در اراده می کند . یعنی اینکه هستهٔ مرکزی اراده را مستحکم تر می نماید هرچند که چنین استحکامی از اراده تماماً ستیزه جو و نفرت انگیز است ، و فرد نسبت به شناختی که اینگونه بدست آورده است اکراه دارد و هرگز آن را تحویل نمی گیرد و بلکه با آن مبارزه می کند تا آن را و آثارش را در خود بر اندازد. و اما شناختی که در عرصه فوق اراده و به صورت سهوی و عادت روزمرّه بدست می آید اساساً شناختی تماماً کور و غریزی است که بدون اراده و آگاهی انسان در انسان عمل می کند و بر انسان حکم می راند و به آسانی در انسان جاری هست بی هیچ مقاومتی از جانب اراده انسان . این نوع شناخت قلمرو اصلی شناخت عرفی و عرف شناخت است.

و اما آنچه که مربوط به عرصهٔ ارادت و مریدی و اراده به بی ارادگی می شود زیر بنا و پشتوانه ای جز پوچ شدگی اراده به شناختن و شناختهای ارادی ندارد. یعنی انسان به میزانی که بی ارادگی خود را در زندگی تجربه و باور می کند و به میزانی که شناختهای ارادی اش را فریبکارانه می یابد میل به ارادت و مریدی پیدا می کند یعنی ارادهٔ کاملاً نوینی در وی به تدریج رخ می نماید و یا اینکه می تواند رخ بنماید که همان اراده به بی اراده شدن است. چنین وضعیت و زمینه ای از روان بشری به خودی خود عرصه اراده به انحطاط و تخدیر و افسردگی عمیق و گرایش به جرم و جنایت و حتی خود – کشی می باشد . که به معنایی دیگر همانا نبرد ذاتی انسان برعلیه هر شناختنی است و مترادف است با پوچی پرستی غریزی و کور. ولی به ناگاه چنین فردی با انسانی مواجه می شود که او را بسیار بیشتر از خودش می فهمد و او را

به او نیز می شناساند و از همه مهمتر حقّ این پوچ شدگی را نیز به او می فهماند و آنچه که نهایتاً در این رابطه رخ می نماید آن است که پوچی اش را صاحب می شود یعنی بی ارادگی اش را . و این همان واقعهٔ ارادت است . بنابر این باید بدانیم که مرید ، اراده به بی ارادگی خود را تحویل مراد نمی دهد بلکه فقط بی ارادگی خود را تحویل مراد می دهد یعنی پوچی و بدبختی و ناکامی خود را و ضعفهای خود را . و به همین دلیل است که یک مرید به میزانی که در عرصه ارادت قوّتی می گیرد و به احساسات و شناختهایی نوین دست می یابد که همه اینها عناصر پدید آورندهٔ اراده نوین اوست هرگز به این آسانی و به ارادهٔ خودش این اراده نوینش را تحویل مراد نمی دهد الاّ اینکه مراد این اراده نوینش با کلّ محتویاتش را در او پوچ سازد که در این صورت اگر مرید فرار نکند باز هم یک بار دیگر لطف نموده و این پوچ شدگی خود را تحویل مراد می دهد . تا آنجا که بالاخره اگر مرید بتواند تا به انتهای این راه را طی کند و حقّ این پوچ شوندگی های فرا رونده را درک نماید نهایتاً مراد ، وی را به پوچی کامل هستهٔ مرکزی اراده اش رسانده و او را در مقام فنایش نشانده و تمامیّت پوچی و فنایش را تحویل خودش می دهد و این به معنای تحویل گرفتن وجود است و رسیدن به کمال شناخت.

۲۰- گناه شناخت

اگر گناه همان خطا باشد پس امری مربوط به شناخت می باشد که رازش در شناخت شناسی نهفته است . آنگونه که لااقل در اسلام و قرآن بوضوح استنباط می شود گناهکاران همان جاهلان هستند و گناه و جهل مترادف همدیگر و یا علّت و معلول یکدیگر مفهوم می شوند . و نیز بخش اعظمی از معرفت دینی در جهان اسلام و مسیحی معتقد است که گناه در ذات شناخت است و ارادهٔ به شناختن ذاتاً و غریزتاً همان ارادهٔ به گناه کردن است و خواه ناخواه به گناه منجر می شود تا آنجا که حتی این اعتقاد وجود دارد که درخت ممنوعه که نزدیکیِ انسان به آن موجب اخراجش از بهشت گردید همان شجرهٔ معرفت است . از این اعتقاد گذشته واضح است که وسوسهٔ تجربه گرایی بشر و غریزهٔ کنجکاویِ او که همان میلِ او به شناختن است لااقل یکی از مجاریِ ارتکاب انسان به گناه است اگر تمامِ علّتش نباشد . این مسئله از دو جنبه قابلِ تأمّل است یکی عمل گناه بخودی خود می باشد که از چشم غیر درک می شود و دیگری احساسِ گناه در نزد خود فردِ گناهکار است . کسی که نمی فهمد و نمی فهمد که نمی فهمد مسلماً اگر تمامِ اعمالِ او گناه باشد او خود در نزد خودش احساس گناه نمی کند و او هنوز فقط یک حیوانِ دو پای بسیار شدید است . ولی کسی که قوهٔ فهمیّه اش بیدار شده و باور دارد که می فهمد در نزد خودش همواره کمابیش در هر عملی احساسِ گناهی دارد چه چشم دیگری او را ببیند یا نبیند . این احساس در مرحله ای برتر از آگاهی آنگاه که انسان می فهمد که هیچ نمی فهمد و باور می کند که هیچ هم نخواهد فهمید بکلّی از بین می رود . اگر چنین است که چنین هست پس گناه در ذاتِ شناخت است ، تا آنجایی که هنوز شناخت به غایت خود یعنی پوچی کامل نرسیده است و این پوچی را باور نکرده است و در آن قرار نگرفته است .

پس گناه هم بعنوانِ احساس و هم بعنوان عمل محصول بین راهِ شناخت است : شناخت های نسبی ذاتاً متکبّر و ارادی هستند پس می توان گفت که ارادهٔ به شناختن قلمرو گناه است به همین دلیل است که حیوانات را کسی گناهکار نمی داند حتّی یک سگ هار را . تا زمانی که اراده ای وجود دارد و منی احساس می شود ، میلِ به شناختن وجود دارد و گناه اجتناب ناپذیر است زیرا کلِّ عملکردِ چنین ذهنی گناه است زیرا «من» وجود ندارد و دروغ است و عمل گناه آن عملی است که می خواهد «من» را اثبات کند .

پس می بینیم که شناخت گناه ، ما را به گناه ذاتی شناخت میرساند و اگر عناصر ذاتی شناخت را که در این کتاب شرحش گذشت به یاد آوریم اکثراً معنا و ماهیّتی فریبکارانه و شیطانی دارند . و آنچه که توبه نامیده می شود چیزی جز توبه کردن از شناختهای خود نیست یعنی توبهٔ مقبول در هر موضوع و مرحله ای چیزی جز پوچ شوندگی آن موضوع و مرحله از شناخت نیست و پذیرش این پوچی . به همین دلیل است که در معرفت اسلامی گناه کردن بخودی خود گناه نیست بلکه توبه نکردن ، گناه است و جرم و عذاب دارد یعنی شناخت به خودی خود گناه نیست بلکه نپذیرفتن پوچی شناخت است که گناه محسوب می شود و عذاب آور است . این حقیقت را در تجربهٔ زندگی افراد بشری بوضوح درک می کنیم . و آنچه که تکبّر نامیده می شود که منشأ شیطنت و گناهکاری بشر محسوب شده است همانا انکارِ این پوچ شدگی هاست .

پس نهایتاً نتیجه می گیریم که گناه همان شناخت نیست بلکه سرپیچی از گوهره و مقصود شناخت است یعنی سرپیچی از پوچی کل جریانِ شناخت که انسان را به وجود نداشتنش می رساند تا انسان عدمِ خود را ببیند و تصدیق نماید و این گوهره مقصود شناخت است که تصدیق نکردنش منشأ گناهکاری ها و عذاب هاست . پس این اعتقاد که لباس مذهب را بر تن کرده و مدّعی است که شناخت موجب زجر و عذاب انسان می باشد اعتقادی باطل است که هم ضدّ معرفت و هم ضدّ دین است .

پس شجرهٔ معرفت ، شجرهٔ گناه نیست بلکه شجرهٔ بخود – آوردن انسان است تا انسان درک کند که وجود ندارد و فقط خداست که وجود دارد . این معرفت سرآغاز پرستش و مذهب است که انسان را طالب وجود (خدا) می کند . وامّا اگر طبق معارف دینی ، ابلیس است که آدم را بسوی این شجره ترغیب می کند ابلیس نیز رسول اوّل خدا بسوی کل بشریّت است تا دین خالص را در انسان بیازماید و دین خالص حاصل معرفت کامل انسان نسبت بخودش می باشد که انسان را دربارهٔ عدم خود (آدمیّت خود) آگاه می کند و انسان را از شرک که همان شریک وجود شدن است نجات می دهد .

پس اگر در همه موضوعات و مراحل شناخت حالات و صفات ابلیسی حضور دارد بدان دلیل است که محرک ذاتی انسان در امر شناخت همان ابلیس است که البته تحت امر خداست . پس در ابلیسیّتِ ذاتی شناخت بایستی خدا درک شود که همان وجود است و انسان که همان عدم است . و این همان معرفت محض و دین خالص و بخشودگی کامل می باشد و توبهٔ کامل نیز هست : توبه از ادّعای وجود داشتن !

توبه از تهمت هستی زدن بخویشتن ! و این همان معصیت و تهمت به خداست که منشأ هر گناهی می باشد و نیز هر عذاب و ابطال !

۲۱-عاطفهٔ شناخت

بنظر می رسد که بی عاطفگی و بی محبّتی و خشونت نیز از عناصر ذاتی شناخت باشد . درست به همین دلیل است که مسائلی مثل ایمان و عشق و مهربانی هیچ میانهٔ خوشی با شناخت ندارند و سردمداران این مسائل علناً برعلیه شناخت می جنگند . بنظر می رسد که شناخت ذاتاً و عمدتاً بسوی حقایق عینی و عدالت و اثبات مادّیِ معانی میل دارد تا بسوی قداست و عشق و امور نامرئی . حتی تمایلش به امور نامرئی برای آن است که آن امور را مرئی نماید حتی خدا را . اینست که شناخت – محوری در دین که همان عرفان است تا سرحدّ تعیّن خدا در عالم ماده به پیش می رود . همانطور که شناخت محوری در عشق هم نهایتاً بسوی مادهٔ معشوق یعنی تن و سکس می رود و کلاً جانِ عشق میل به وصال با تن معشوق دارد و حتی عشق ناب عرفانی هم مقصودی جز دیدار با جمال خدا ندارد . میل بر تعیّن و جمال از امیال ذاتی شناخت است . و عالم عینیّت همان عالم مادیّت و خشونت و نهایتاً تباهی و مرگ و فناست و لذا گوئی شناخت ذاتاً خشونت گرا و بی روح کنندهٔ حقایق است تا آنجا که حتی روح و خدا و عشق را هم می خواهد در عالم بیان مبّدل به فرمولهای ریاضی نماید و در عالم واقع هم مبدّل به مجسّمه هائی عینی سازد . و اینکه کلاً علما و محقّقین و متفکّران بزرگ در چشم عامهٔ مردم موجوداتی بی عاطفه و خشک هستند و جدیّت آنها دلیل واضحی بر این امر تداعی می شود و اینکه کمتر بازی و شوخی می کنند ، کمتر اغماض می کنند و کمتر به عواطف بها می دهند و در عین حال به ناگاه ایثارگریها و عشقبازیهای بزرگی که بندرت در مردم عامی دیده می شود از آنها سر می زند که گوئی در تضاد با علم و اندیشهٔ آنهاست . این تناقض منطقی در زندگی عارفان بزرگ همواره بصورت یک اسطوره در تاریخ به ثبت رسیده است و نیز در زندگی پیامبران که از جمله پیشگامان بزرگ شناخت در تاریخ بشر می باشند . و این همان چیزی است که «وحدت اشدّ اضداد» نامیده می شود .

آری ، شناخت در مرحله ای موجب بی عاطفگی می شود و اوج این بی عاطفگی منجر به عشق بزرگی می شود که مظهر کمال عاطفه ای بی چون و چرا است . و از طرفی دیگر عشق و عواطف شدید است که چون به شکست می انجامد مبدّل به میل به شناخت عمیق می گردد که در عین حال مترادف با بی عاطفگی شدید است . گوئی که هر عشقی در ابطالش مبدّل به عقل می شود .

عشق و عاطفه نیز نوع و جریان و مرحله و جنبه ای از شناخت است که شاید بتوان آنرا شناخت قلبی ای دانست که ذهن هنوز از فهمش عاجز است . و اتفاقاً یقین و اطمینان عملی حاصل از این نوع شناخت بسیار بیشتر و خلاّقتر از شناختهای ذهنی است . زیرا شناخت ذهنی هرگز بدون رگه ای از تردید نیست . و لذا شناخت عشقی و عاطفی مولّد تحریکات و اقدامات شجاعانه در بشر می شوند و نه شناخت ذهنی به تنهائی . شناخت ذهنی به تنهائی کمترین قدرت عملی ندارد و روح حاکم بر آن یأس و ترس و انفعال است و تمام عملکرد آن در حیات بیرونی مستلزم ضمانت های مادّی و اجتماعی می باشد و از خودش قوّتی ندارد و بلکه تمام قوهٔ عملی آن از غیر است و به محض اینکه از غیر حمایتی نبیند منفعل و مأیوس می گردد و بسوی پوچی می رود .

عامّه مردم به شناختهای عمیق و جهانی و کامل میلی ندارند و به دنبال شناختهائی می روند که هر چه سریعتر مبدّل به عینیت شده و مادیتش در دسترس قرار گیرد زیرا معتقدند که عمر بشر کوتاه است و شناخت بایستی در همین دنیا هر چه زودتر فوایدش هویدا گردد وگرنه ارزشی ندارد . تعیّن گرائی ذاتی شناخت در مردم عامی شدیدتر است تا علما و عرفا . این عنصر از شناخت در عامه مردم تعیّن یافته است . و اینکه یک آدم عامی تا به دینی می گراید بلافاصله به سراغ عبادات می رود (پرستش خدا) و یک عالم متفکّر تا خدا را کاملاً نشناسد و یا عارف تا خدا را نبیند وی را پرستش نمی کند . در اینجا با عنصر ذاتی دیگری از شناخت روبرو می شویم و آن « شتاب » است که در مردم عامی تعیّن می یابد و متفکّران عمق اندیش این عنصر را مهار می کنند و سعی در صبوری و تحمّل دارند .

شناخت ابزاری نیز از ماهیّت همین عنصر می باشد که در عامه مردم تعیّن می یابد . مثلاً اینکه در نزد عامه مردم حتّی دین و روحانیت و معنویّت در یک انسان متدیّن و واقعاً وارسته بایستی نشانهٔ بارزِ مادی داشته باشد و اینست که مردم عموماً یک مرد حق را با لباس خاص می پسندند و تصدیق می کنند ونیز با رفتار و اطوار ویژه ای . ونیز بایستی چنین مردی ، دین را مبدّل به ابزارها و فرمولهای قابل ارائه ای

کرده باشد که قابل مبادله و معامله باشد و برای زندگی دنیوی بسیار سریع مفید فایده باشد ، مثل اذکار و ورد و احکام شرعی و امثالهم . مردم می گویند که دین و حقیقت بایستی عاطفه داشته باشد و منظورشان از عاطفه دقیقاً همان «فایده» است آنهم فایده ای آنی و سریع و محسوس و مادّی . کسانی مثل نیچه که به شدّت با این طرز نگرش مبارزه کردند دست آخر به بیان دیگری به همین نتیجهٔ عامی رسیدند و نیچه نیز در اواخر عمر گویایش به این نتیجه رسید که یک فیلسوف بایستی به حلّ مسائلی مثل خوردن و خوابیدن و گائیدن و سلامت جسمانی بپردازد و دست از مسائل متافیزیکی و هبروتی بردارد . نیچه در حالیکه کلّ اخلاق و مذهب را به جرم پراگماتیست بودن و سطحی بودن و فریبکار بودن رد نمود نهایتاً ناخودآگاه آنرا تصدیق کرده و مبدّل به فسلفه « ارادهٔ به قدرت » شد که دریائی از تناقض و سوء تفاهم پدید آورد .

عاطفه بعنوان شناخت قلبی آنگاه که ناکام می شود به شناخت عقلی روی می آورد و شناخت عقلی هم هرگاه که ناکام می شود به شناخت عاطفی و قلبی میل می کند . در شناخت عقلی است که دلیلِ ناکامیِ شناخت عاطفی فهمیده می شود ونیز در شناخت عاطفی است که دلیل ناکامی شناخت ذهنی درک می شود . این دو نوع شناخت چه تفاوت ذاتی دارند ؟ شناخت عاطفی شناختی بر اساس غریزهٔ حیات است و با مادیت و جمال و خواص حیاتی – حیوانی وجود و جهان سروکار دارد وعموم مردم غرق در این شناخت می باشند ونیز عارفان کامل هم از این شناخت مبرا نیستند و با آن رابطه دارند و تأئید کننده آن می باشند . زن ، سلطان این شناخت و پرستنده و عامل اصلی اش می باشد هنرها واضح ترین بیانِ این شناخت هستند و اینست که هنرمندان مرد هم طبعاً زنانه اند تا آنجا که به سمت بیزاری و نفرت از مرد و طبع مردانگی می روند و به نوعی خود – شیفتگی مبتلا شده و زنِ باطن خود را کافی می یابند و لذا حتّی بسیاری به سمت بیزاری و یا لااقل بی نیازی از زن می روند و گاه دچار همجنس گرائی می شوند . شناخت عاطفی به لحاظ فلسفی به ماتریالیزم و ناتورالیزم و سوسیالیزم و پراگماتیزم میل می کند و لیبرالیزم . که سلطان عملی – دائمی این ایزم ها در روزمرهٔ حیات همانا زنان هستند . ولی شناخت عقلی و ذهنی واستدلالی بسوی اخلاق وعرفان ودرون گرائی وانقلاب و نفی میل می کند در حالیکه شناخت عاطفی در شدیدترین تغییرات حداکثر میل به اصلاحاتی آرام دارد و نه دگرگونی .غایت شناخت ذهنی پوچی و مرگ و فناست ولی غایت شناختهای عاطفی تماماً غریزه پرستی و لذت جوئی و انضباط صوری و دنیا پرستی است و حیات جاوید می خواهد هر چند که هرگز به آرمانهای خود نمی رسد و بلکه به خلاف امیال خود می رسد همانطور که شناخت عقلی هم هرگز به آرمانهای خود نمیرسد . شناخت عاطفی حیات پرست و بقاجوست ولی شناخت عقلی ذاتاً فناپرست است و پوچی زا . گوئی این دو نوع شناخت تعادل بقا - فنا و مرگ – زندگی و پوچی - حقیقت را در وجود انسان برقرار می سازند و اصلاً محصول یکدیگرند و بدون هم امکان فعّالیت ندارند و نهایتاً واضح است که مظهر شناخت عقلی مرد است و مظهر شناخت عاطفی هم زن است . و فقط انسان کامل است که در آن واحد مظهر کمال این هر دو شناخت است : عشق و خرد ، مرگ و زندگی ، مهر و غضب ، پوچی و حقیقت . دل آدمی کانون مهر وعاطفه و زندگیِ شناخت است وذهن انسان هم کانون قهر و جدیّت و مرگِ شناخت می باشد . هر چه که دل به تجربه شدیدتر و عمیق تری از حیات و مهر دست می یابد ذهن هم به تجربه شدیدتر و عمیق تری از قهر و مرگ و فنا دست می یابد . و این شدت وعمق در هر فردی در آن واحد متوازن است و تعادل دارد . هر چه که ذهن پوچ تر می شود دل عاشق تر می گردد . هر چه که ذهن مرگ پرست وفناجوتر می گردد دل زنده تر شده و جاودانگی را شدیدتر درک می کند. هر چه که ذهن جدّی تر و قهارتر می گردد دل شوخ تر و مهربانتر می شود. هر چه اندیشه تلخ تر و منفی تر می شود دل هم شیرین تر و صادق تر می شود . و این توازن در هر انسانی به درجه ای برقرار است . هر درجه ای از عقل در ذهن مترادف وموازن است باهمان درجه از عشق در دل . این دو کانون از شناخت مصدر دیالکتیک وجود انسان است ومنشأ همه تناقضات بشری در عرصه احساس و اندیشه و عمل و سخن ، و یگانه شدن این دو کانون به معنای کمال شناخت و کمال انسان است و انسان موحّد همین است که شناخت ذهنی او می تواند حقیقت متافیزیکی و مطلق خود را در واقعیّت مادی حیات و هستی دریابد : آنجا که عقل و عشق یکی می شود و یگانگی اش آشکار می گردد وتضاد بقا – فنا نیز از میان بر می خیزد و نیز تضاد پوچی – حقیقت . عقل و عشق ، یعنی شناخت ذهنی و عاطفی در اتحاد ذاتی با همدیگرند . هرگاه که عقل پوچ می گردد دل در صدد جبران بر می آید و آنگاه که عشقی تباه می شود عقل در صدد جبران می شود . عقل و عشق ، یعنی دل و ذهن یارِ غار همدیگرند و زبان مراودهٔ این دو در اعماق غار وجود بایست که درک شود . این دو درون این غار متحد و بلکه یگانه اند و در بیرون خصم همدیگرند و جز به نابودی یکدیگر رضایت نمی دهند .

شناختِ عاطفه منجر به ظهور عاطفه شناخت می شود . شناخت هر چیزی منجر به ظهور و خروج آن چیز از ذات می شود . کل جهان هستی و هر آنچه که در آنست تماماً همان شناخت است و عناصر شناخت . هر چه که در جهان وجود دارد از عناصر ذاتی شناخت انسان است . جهان همان انسان است .

۲۲- شناخت جنسی

شناخت جنسی (شهوانی) شدیدترین نوع از شناختهای عاطفی است که اشدّ حیات را در مادیت آن تجربه و درک می کند . واگر این شناخت از اسرار آمیزترین و محرمانه ترین شناختهای بشر گردیده است شاید به این دلیل است که مادی ترین تجربه است و این در کبر و غرور ذاتی انسان نیست که آنرا آشکار نماید و از آن سخن کامل و صادقانه بر زبان آورد زیرا دعوی روحانیت و قداست و متافیزیک دارد و خود را اصلاً خاکی نمی داند . این ادّعا علاوه بر حقانیتی که دارد و جزو انسانیّت ِ این جانور دو پاست موجب بخش عظیمی از رنجهای وی نیز می باشد و او را در دریائی از تناقض و ریا افکنده است و زمینهٔ بخش عظیمی از عقده های ناهنجار روان بشری گردیده است و او را رنجور نموده است : رنجوری مقدس !؟ بدین لحاظ بایستی کسانی چون مولای رومی و زیگموند فروید را در جرگه شجاعترین متفکّران تاریخ دانست که شناخت جنسی و شهوانی و پائین تنه ای را بنا نهادند و این جهل و قداست غائی را دریدند بی آنکه حق اخلاق و قداست ذاتی بشر را انکار کرده باشند . همانطور که خانواده ، کارخانه عاطفه و تجربیات و شناختِ عاطفی می باشد درست به این دلیل که کارخانهٔ اشدّ مادیّت – حیوانیّت تجربی بشر است و بر پائین تنه بنا شده است یعنی اساساً بر تن بنا شده است و غرایز ، یعنی بر مادهٔ وجودِ انسان بنا گردیده است همانطور که در خانه کاری جز خوردن و خوابیدن و بازی کردن وگائیدن وجود ندارد ومابقی امور تعارف وتظاهری بیش نیست و به همین دلیل هیچ پیامبر و فیلسوفی نتوانسته است همسر و فرزندانش را تربیت و ارشاد نماید و بلکه اشّد عداوت بر علیه معنویّت و شناخت در محیطِ خانواده رخ می نماید و این سخن در قرآن عین واقعیّت است که : «ای مؤمنان بدانید که همسر و فرزندانِ شما دشمنانِ باورهایِ شما هستند .» یعنی عاطفه و شناختِ عاطفی دشمنِ عقل و باورهایِ فوقِ حیاتی است .

همانطور که ازدواج که علّت خانواده است وعلّت عاطفه و تجربیات عاطفی است فقط بر مبنای نیازِ جنسی پدید می آید و حتی نه نیازِ شکمی . و همانطور که فقط به دلیل مختل شدنِ رابطهٔ جنسی است که خانواده ای فرو می پاشد پس بایستی رابطهٔ جنسی و تجربه و شناخت جنسی را علّت العلل عاطفه و شناختِ عاطفی دانست. شناختِ جنسی چیست ؟ و تجربهٔ جنسی با انسان چه می کند و حرفش چیست ؟ شدت و اهمیّت این سؤال مستقیماً به ماهیت عشق بر می گردد . زیرا تا عشقی پدید نیاید میل جنسی آنقدر قوّت و شهامت نمی یابد که انسان را مبتلا به ازدواج و تشکیلِ خانواده نماید و گویی که عشق جز این رسالتی ندارد و درست به همین دلیل آنگاه که رسالتش را به انجام رساند و دو نفر را به هم مبتلا نمود از میان می رود . و هر یک از طرفین ، این از میان رفتن را به گردنِ دیگری می اندازد . مسئله اینست که زندگیِ بشر بایستی بر زمین جاری شود و ادامه یابد و عشق کار چاق کنِ این واقعه است .

این یک واقعیّت است که تا زمانیکه عشق حضور دارد رابطهٔ جنسی عزیز و لذیذ است و آنگاه که از میان رفت رابطه جنسی اگر تبدیل به واقعه ای ذلت بار و زجر آور نشود لااقل تبدیل به عادتی مشمئز کننده می گردد که حداکثر فقط تحمل می شود . در حقیقت آن ابطال و پوچ شدگی عشق است که در رابطهٔ جنسی عیان می گردد و نیز جادوگریِ عشق . شاید هیچ تجربه و شناختی به اندازهٔ رابطهٔ جنسی در آنِ واحد مظهر اشّد اضداد نباشد اتحادِ لذّت و ذلت ! و این اتحاد در عرصهٔ شناخت ذهنی زمینهٔ همیشگی و ذاتی پوچ شوندگی های بشر است : ذلّتی لذت بخش و لذّتی ذلّت بخش . همانطور که در عرصهٔ شناختِ احساسی و عاطفی اتحاد این دو موجب پوچ شدن عشق می شود در عرصهٔ شناخت ِ ذهنی تلاش ذاتی ذهن برای تفکیک نمودن این دو موجب پوچیِ ذهن می گردد . پائین تنهٔ انسان برای حفظ حیاتِ وی صاحبش را به پذیرشِ هر ذلّتی می کشاند ولی بالاتنهٔ انسان که بالاترین حدّش همان مغز است از پذیرشِ این ذلّت بیزار است و فقط طالب لذّت و افتخار است و به کمتر از خدائیت خود قانع نمی شود ولی پائین تنه ، بشر را به اشّد ذلت و حیوانیت تنزل میدهد واینست که کلِ وجود انسان نهایتاً در انتخاب بین بودن و نبودن سرگردان میماند زیرا پائین تنه می گوید « باش » و بالاّ تنه می گوید « مباش » و کل بشریّت در فاصله این بکن و مکن سرگردان است و اشّدِ شناخت و تجربهٔ چنین وضعیتی در رابطهٔ جنسی رخ میدهد که تفکّر جدّی و انتخابِ قطعی در این واقعه ، انسانهائی همچون نیچه می سازد که مظهر وحدتِ اشدّ اضداد است : حکیمی پوچ شده ، کافری قدیس ، نابغه ای دیوانه ، و دجّالی مسیح وار.

پس همهٔ انواع شناخت های عاطفی که در واقع تماماً غریزی هستند نیز به جبر رخ می دهند به جبرِ عشق : جبری که اول انسان را مجبور به زیستن می کند و سپس مجبور به فهمیدن و عاقبت مجبورِ به

پوچ شدن و آنگاه مجبورِ به تصدیقِ این پوچی تا آستانهٔ پذیرشِ نبودن ، و از این پذیرش به بعد است که حقیقت ِ انسان بعنوانِ چیزی که درعینِ بودن وجود ندارد آشکار می شود و انسان در فراسویِ غایتِ خیر و شر که همان فراسویِ بودن و نبودن است ممکن می گردد .

۲۳- شناخت مذهبی

شاید هیچ بشری در تاریخ جهان همچون نیچه ، مذهب را بی هیچ رعایت کمترین مصلحتی و با کمال جسارت عقلی زیر تیغ شناخت نکشیده باشد همانطور که غرایز بشری را . بدین لحاظ بایستی وی را پهلوان ترین و نازک بین ترین متفکّر عرصهٔ طبیعت و مذهب بشری دانست و او را نه تنها یک فیلسوف بکر و فیلسوف همهٔ فلاسفه تاریخ دانست بلکه یک دانشمند بی بدیل و واقع نگر دانست که از نزد خود اندیشید و زندگی را بی واسطه مورد مشاهده قرار داد و شناخت را بخودی خود ارزشی فراسوی همه ارزشها قرار داد و درک نمود و حقیقت را فدای مصالح بشری نکرد .

شاید او لااقل در تمدّن غرب تنها متفکّری باشد که مکتب « اصالت شناخت » را بنا نهاد و مابقی فقط ادّعایش را کردند و از عهده اش بر نیامدند . خود من نیز همین سالهای اخیر در حال موفق شدن در این ادّعای مادام العمر خود هستم . حقیقت را در ورای مصلحت اندیشیدن قدرتی عظیم و بصیرت و خودشناسی کبیر می طلبد . به نظر من آنچه که قدرت خاص انسان می باشد چیزی جز قدرت حقیقت اندیشی ، مبرّا از مصالح خیر و شر نیست و این قدرت در عرصه ای از ماهیّت بشر رخ می نماید که انسان واقعاً به فراسوی خیر و شر رسیده باشد و کل دنیا و جهانش را زیر پا نهاده باشد . پس حقیقت اندیشی از محصولات تزکیهٔ نفس کامل و دنیا زدائی کامل از وجود است . تا انسان از مصالح روزمره مادی پاک و بی نیاز نشده باشد قدرت حقیقت اندیشی ندارد . نیچه نیز بمیزانی که در عمل واقعی زندگیش به این تزکیه و بی نیازی رسید قدرت حقیقت بینی یافت و اینست که نیچه در یک نظر همچون قدّیس می آید نه فیلسوفی از جنس اکثریت فلاسفهٔ تاریخ . هر چند که وی نفرت داشت که وی را قدّیس بنامند زیرا می دانست قداست سازی منشأ چه فاجعهٔ جبران ناپذیری در تاریخ بشر بوده است و بشر را مبدّل به حیوانی دیوانه کرده است . بنظر من بزرگترین علّت همه گمراهیها و سوء تفاهمات و سوء استفاده های اخلاقی بشر در همه جای تاریخ این بوده است که بشر سعی کرده است که پیامبران و قدّیسین و مردان حقّ را از بشریّت ساقط کند و آنها را از احاطه و اسارت نیازهای حیاتی و غریزی مبرّا جلوه دهد و با خدا برابر سازد . این برابر سازی منشأ ظهور مذهب ضدّ مذهب و اخلاق ضدّ اخلاق و ارزش ضدّ ارزش بوده است که مذهب را مبدّل به افیون و شیطان ساخته است و راز همه جنونهای بشر شده است و همه جنایات بزرگ . اگر ماسک قداست را از جمال مردان دین برداریم شیطان را از این عرصه طرد کرده ایم و حقّ دین را آشکار نموده ایم . نیچه دربارهٔ مسیح می گوید که وی فقط یک انسان عادی ولی آزاد بود که جز به وجدان خودش هیچ تعهد دیگری نداشت حتّی به خدا . مسیح خودش را « پسر انسان» می نامید و مکرراً این امر واضح را بطرز حیرت آوری تکرار می کرد زیرا می دانست که بزودی وی را «پسر خدا» خواهند نامید . وجود این تناقض مکرّر در انجیل ها هر انسان عاقلی را به سادگی دربارهٔ ماهیت این کتاب به تردیدی مسلم می اندازد .

طبق داستان آدم و حوا در بهشت و ماجرای اخراجشان می دانیم که شیطان با القای معنا و ایده و احساس و طمع جاودانگی در آدم و حوا آنها را به گمراهی کشانید و موجب طردشان از بهشت شد . این داستان بهرحال اگر قرار باشد داستانی الهی باشد و بر حقیقتی سمبلیک باشد نشان می دهد که شیطان میل به خدا شدن و قداست و ابدیّت را در آدم و حوا القا کرد و همین میل به خدا شدن بود که موجب فریب آنها شد و گمراهشان نمود . یعنی میل برابری انسان و خدا ، همانا منشأ جهل و جنون و شیطنت است . یعنی تلاش برای زدودن طبیعت بشری از انسان و انکار و نفی غرایز و نیازهای بشر منشأ تحریف و مسخ حقایق و ارزشهای دین بوده است . اینکه در مسیحیّت ، عیسی مسیح را خدا و یا پسر خدا بدانند و یا اینکه در اسلام ، پیامبر و یا امامان را مظهر عصمت ذاتی بدانند که هرگز گناه و خطائی از آنها سر نزده است منشأ تبدیل مسیحیّت به ضد مسیح و اسلام به ضد دین محمّد است و این عرصهٔ تولید مذهب ضدّ مذهب است و این به معنای فعالیّت و حضور شیطان در دین است و این نوع دین ها همانا دین ابلیس است . خود روایات بنیادی مذاهب است که این درس را بما می دهد نه شناخت محض . و نیز پلیدیها و جنون و جنایاتی که بنام دین از این نوع مذاهب صادر می شود بما می گوید که این دین دشمن انسان است زیرا دین خدا مدعّی است که برای سلامت و سعادت و رشد عقلی و روحی بشر آمده است و نشانه های رستگاری تعریف شده است وطبق این تعاریف بنیادی دین است که به چنین نتیجه ای می رسیم .

مقدّس بودن انسان نبودن است و نفی و انکار انسان بعنوان یک موجود خاکی . و چنین اعتقادی به لحاظ فکر دینی نیز منشأ هر کفری است و کانون شدیدترین انکارهاست و نبرد برعلیه خدا که چرا اصلاً انسان را خلق کرده است . و این همان عداوت انسان برعلیه خودش می باشد و لذا علّت هر جنون و جنایتی است . مقدّس ساختن مردان حقّ پرست رندانه ترین نبرد برعلیه آنها و کاملترین روش انکار وجود آنها بوده است و این رندی کاملاً ابلیسی است زیرا با مطالعه دقیق چنین مکر و انکار و عداوتی می توان درک کرد که این از قدرت اندیشه بشری خارج بوده است مگر اینکه معتقد باشیم که شیاطین هم صورت بشری دارند و برخی از افراد بشری همان شیطان هستند که بقول علی (ع) «چه بسا شیطان در صورت آدمی» یعنی کسانی که در زمان حیات هر مرد حقّ پرستی تحت عنوان پیامبر یا قدیس و عارف ، از وی یک «خدا» ساخته اند : یک قدّیس ، یک موجود آسمانی ، یک روح محض ، آیا اینها دشمن قسم خورده انسان و خدا نیستند ؟!

براستی که مقدّس سازان هر پیامبری ، مظهر کمال انتقام و عداوت و نفرت و انکار نسبت به پیامبر قوم خود هستند . اینها علاوه بر این ، دشمن ابدیِ چیزی به نام « رشدِ انسانی » می باشند ، مقدّس سازی دقیقاً نفی مطلق تکامل انسان است . پس اینها تعلیم ناپذیرترین و تربیت ناپذیرترین و فسیل ترین انسانهای تاریخ هستند و منشأ جهالت بشری اند و از بشر بعنوان حیوانی مریض و دیوانه سودهای فراوان و بی پایان می برند در تجارت بی پایان بنام تجارت بهشت و خرید و فروش گناه و ثواب . «ارادهٔ به مقدّس بودن» همان اراده به فسیل شدن است و اراده به رشد نکردن و جانور باقی ماندن است و پنهان سازی حیوانیّت خویش از چشم خویش است و لذا منشأ ریا و جنون بشر است . زیرا هر جنونی محصول یک ریای مزمن است که منشأ آن نیز از یاد صاحبش رفته و امر را بر او مشتبه کرده است .

شناخت دینی در اسلام و در قرآن و خاصه در گفتار امامان شیعه بطور غیر قابل تفسیری معلوم کرده است که هر پیامبری که آمده در محور همه شعارهایش این بوده که «من هم بشری مثل شما هستم» . ولی فقط انگشت شماری آنرا باور کردند . ملّا و درویش هر یک بطریقی این واقعیّت را انکار کردند . و نیز این حقیقت واضح در قرآن که ای مؤمنان «خدا» را بکلّی از کلّه خود بیرون بیندازید زیرا آنچه که در کلّه شما «خدا» نام دارد هوای نفس شما و شیطان شماست و شرک است و ظلم عظیم است و معصیت و تهمت به خدا . یعنی خدایا خدایا گفتن ممنوع ! و اینکه بایستی خدا را اگر ممکن می شود در دل یاد کرد و این همان «ذکر» خاص مؤمنان است. و دل را در فصول گذشته معرّفی کردیم که کانون دریافت قوهٔ حیات و غرایز و لمس و برخورداری از جوهرهٔ زندگی است . یعنی خدا را در زندگی و در غرایز و در تن و در همان حیوانیّت و نیازها و نامقدّسی های خود یاد کنید تا درک نمائید . پس خدائی که پیامبران و عارفان معرّفی کردند کمترین ربطی به خدای مذاهب عامه به ریاست ملّایان ندارد و بلکه دقیقاً ضد آن است و آنتی تز. این حقیقتی واضح است که نمی دانیم آیا بالاخره نیچه آنرا درک نمود یا نه . یکی از مشکلات معرفتی نیچه تا آنجا که آثارش نشان می دهد آن است که مذهب عامه و بازاری و مذهب ملایان را کلّ حقیقت دینی می فهمد یعنی جادوی مذهب ضدّ مذهب را درک نکرده است که چگونه کلّ تاریخ را تحت فرمان گرفته است و تمدّن مدرن هم ادامهٔ طبیعی آن است که بر خود ماسک زده است .

باز بقول نیچه انسان بایستی طبع ویرانسازی خود را درک کند و بنظر من طبع خود – براندازی را بایستی فهم کند که چه واقعه ای جبری در ذات اوست . یعنی انسان بایستی طبع تباهی و مرگ و فنای خود را بفهمد که چه واقعه ای است . در درک این واقعیّت واضح است که انسان ، فهمیده می شود و دست از جنون برابرسازی خود با خدا که همان انکار خداست برمی دارد و دست از انکار خودش می کشد و با خودش دوست می شود و با خدا نیز . و مرض قداست نیز شفا می یابد .

مذهب ضدّ مذهب ، کل تاریخ رایج بشر بر روی زمین است . مذهب ، حقیقتی است که همواره در افرادی آنهم بصورت استثناء بروز کرده است . این است آن حقیقتی که باید فهم شود . این فهم دقیقاً فهم کلّ بشر است و غایت خودشناسی و شناخت شناسی و راز شناسی است.

خدا را بایستی در نابودی ، ناپاکی ، ناکامی و نافهمی خویشتن یاد کرد و فهمید . از سیمای پیامبران آنگونه که در قرآن وصفشان آمده کمترین قداستی به این معنائی که رایج است دیده و فهمیده نمی شود و واقعاً از هر لحاظ مثل هر بشر دیگر بوده اند همانطور که طبق قول قرآن می گفته اند «ما هم بشری درست مثل شما هستیم با این تفاوت که خداوند به ما وحی می کند آنهم از سر رحمت خودش و نه امتیاز ما بر شما» . آیا این سخن نیازی به تفسیر دارد ؟ پیامبر اسلام که علناً در وصیّت نامهٔ زنده اش در میان

جمع گفت : « برتری من بر شما فقر من است » یعنی چون از همه شما فقیرترم پس برترم . از خود کلام قرآن واضح است که حتی پیامبر اسلام به عنوان اکمل پیامبران بارها دچار خطا و لغزش و گناه شده و تا مرز کفر رفته است . پس این مقام عصمت و طهارت ذاتی و مبرّائی مطلق از گناه و خطا برای پیامبران و امامان را چه کسی اختراع کرده است که جزء ارکان مسلمانی و تشیّع گردیده است ؟ پس اینها شیاطین دین محمّد هستند و رهزنان امّت که بقول قرآن ، اسلام را سخت و ناممکن جلوه داده اند و راه خدا را بر بشر سد نموده اند و اینان منافقانند .

پس من بعنوان مسلمان و شیعه و مسیحی و بودائی و یهودی اگر نتوانم به محمّد و علی و مسیح و بودا و موسی از چشم سئوال بنگرم کذابم و یا دیوانه و نه اهل دین که نه خدائی می شناسم و نه پیامبری را درک و باور کرده ام . « در رابطه با من به گونه ای نباشید که در رابطه با قدرتمندان جبّار » . علی (ع) –

براستی پیامبر کیست ؟ نوح ، ابراهیم ، موسی ، عیسی ، و محمّد و دیگران چگونه انسانی بودند و بر آنها چه رفت که پیامبر نامیده شدند و بشریّت به راست و یا به مکر به دنبال آنها کشیده شدند . این سئوال حدّ وسطِ خدا و مذهب است که هر دو را شامل شده و علّت هر دو نیز هست زیرا خدا و مذهب هر دو از پیامبران پدید آمده اند . وقتی می پرسیم که «مذهب چیست ؟» درواقع می پرسیم که «اخلاق بشریّت چیست ؟ » و اصلاً می پرسیم که «بشریّت چیست ؟» و این بشریّت و اخلاقش معلول پیامبران است چه اخلاق صادقانه و چه ریائی . پس «پیامبر کیست و چیست ؟» یک امّ السئوال است و پاسخش به مثابه پاسخ به هزاران سئوال است که بشر شناسی ، تاریخ شناسی و جنون شناسی و خدا شناسی از جمله نتایج این پاسخ خواهد بود .

آنکه به وضعیت و مقامی از وجود خود می رسد که مرد حق ، قدیس یا پیامبر و عارف و امام و ... نامیده شده است آن نوع بشری است که به احساس و غرایز و بستگی های مادی خود به زندگی روی می کند به آنها اعتماد می کند با آنها مکر نمی کند و سعی در تعمیق و تأمّل در آنها می نماید و بدین طریق به بطن جوهرهٔ حیات و هستی خود وارد می شود و با زندگی و عناصر حیات بازی نمی کند و بلکه حرمت و عظمت آنها را درک می کند . تا آنجا که جان حیات و روح هستی اش با وی سخن می گوید ، با دلش ، با آن کانون حیات بخش و حیات فهم و حیات جوی وجودش . این سخن البته آن چیزی نیست که موسوم به کتب آسمانی در دست بشر می باشد .

حتّی طبق روایات تاریخی و متون مذهبی دربارهٔ زندگی پیامبران و عرفای بزرگ ، مسلّم دیده می شود که همه آنها عشاق بزرگ و صادق و بی ریائی بوده اند که حقوق عشق را ادا کرده اند . ادای این حقوق بنیاد اولّیهٔ آن چیزی بوده است که بعداً وحی ، الهام ، اشراق ، شهود و ... نامیده شده است . در اینجا منظور از عشق دقیقاً عشق غریزی به زن است و یا کلاً جنس مخالف و نه فی البداعه عشقی آسمانی و عرفانی و متافیزیکی . هر چند که عالیترین حد عشق متعالی و ماوراء طبیعی هم در همان حال یک صورت خاکی در عالم حیات دارد که معشوق مجازی نامیده می شود و این معشوق مجازی اتفاقاً مقدّم است بر آن معشوق به اصطلاح حقیقی و متافیزیکی که خدا باشد . در این باره قبلاً مفصلاً در سائر کتب بحث کرده و دلیل آورده ایم و اینجا تکرارش نیاز نیست .

همانطور که در بخش های قبلی این کتاب نشان داده ایم وقتی که از عشق سخن می گوئیم دقیقاً از اُمّ الغرایز و راز بقای بشر یعنی غریزه جنسی سخن می گوئیم نه از چیزی در پشت آسمان هفتم و یا نه در اعماق دست نیافتنی ذات بشر . بلکه از بند تنبان سخن می گوئیم . مردان حق به این دلیل به حق رسیدند که بند تنبان را در شأن خود یافتند و احساس حقارت نکرده و از بدبختی آن به شیطان پناه نبرده اند . این سرّ اول نبوت و اشراق و حقیقت و قداست است . آنها به این دلیل به شناخت دین رسیدند که دینِ شناخت (راه و روش شناخت) را درک کردند و فهمیدند که در درک اسفل السّافلین است که حق اعلی العلیّین بشر نهفته است و نه در گریز و تحقیر آن .آنها تواضع پیشه نموده و پائین تنه را گردن نهاده و احساس تکبّر نکرده و نیز پائین تنه را معامله ننموده و وسیله فکر و بازی نکردند و قداست و عظمت آنرا باور نموده و لذا خدا را در پائین تنه درک کردند و صدایش را شنیدند . و به همین دلیل زن را شیطان و ملعون ندیدند و بلکه بزرگترین نشانهٔ حقیقت در عالم خاک یافتند و حقّ شرافتش را ادا نموده و سپاس گفتند . به همین دلیل اکمل پیامبران خدا یعنی محمد (ص) می گوید از این جهان فقط سه چیز را دوست می دارم : « زن ، یاد خدا و گل . » پس می بینیم که محمّد یک ناتورالیست واقعی و یک زندگی پرست و عاشق پیشه است ولی نه زندگی باز و عشق باز و غریزه باز و هوس باز . این دو کاملاً ضدّ هم است . آنکه چیزی را حقیر

و پست می داند اگر بتواند از آن می گریزد و اگر نتواند آنرا به بازی می گیرد و تباه می کند . همین پیامبر باز می گوید : « بخدائی که مرا آفریده شبی نیست که با یکی از همسرانم جماع نکنم . » این یعنی چه ؟ یعنی من مقدّس و خدایگونه و فرشته نیستم و درست مثل شما خلق شده ام . پس آنکه با ریاضت و ورد و دعا و فوت کردن و جانماز آب کشیدن می خواهد به حقیقت و خدا و امثالهم برسد شیطان از آب در می آید یعنی منافق : یک زن بارهٔ شکم پرست که از پائین تنه خود نفرت دارد و زن را شیطان و ملعون می داند و به همان شدت اسیر پائین تنه است و در حین ورد خواندن در ذهنش مشغول زناست و مرتباً شیطان را لعنت می کند ، یعنی خودش را . آیا اینطور نیست ؟

سخن گفتن با خدا (وحی ، اشراق ...) حتّی طبق روایات مذهبی دقیقاً همان سخن گفتن با طبیعت ، با زندگی و با جان و غرایز و نهایتاً سخن گفتن با حقِّ انسان است : موسی با درخت ، یونس با ماهی و محمّد با علی و بودا با آب و .... اگر نبوّت و امامت و عرفان و اشراق و شهود و الهام و لقاءالله مظهر کمال ارتباط انسان با جهان و جان است پس رابطه برقرارکردن با خاک است و نه با آسمان و ماوراء طبیعت . ماوراء طبیعت هم خود طبیعت است و در طبیعت است و با آن حضور دارد . پس پیامبر کسی نیست که با جهان « ماوراء » رابطه برقرار کرده است بلکه درست به عکس ، با جهان مادون مربوط شده است . یعنی از خر شیطان پائین آمده است و دست و دل و اندیشه از ماورای آسمان شسته و جنون را رها کرده و دست و دل به خاک شده است . سجدهٔ بر خاک مظهر و نماد این واقعه است که مترادف سجده کردن بر خداست . حقایق دین در شعائر مذهبی عامه به همان شدت که پنهان شده بر اهل معرفت آشکار می شود . کسی که در عطش شناخت است به خاک می نگرد نه به آسمان . آنکه به آسمان می نگرد یا «خدا» را اختراع می کند یا سفینه فضائی را برای دستگیر نمودن خدا ! که این هر دو یک واقعه است . آن یکی «مقدّس» می شود و این یکی بمب می سازد و یا هیتلر می شود و بعد می بینی که این دو در خفا دست در دست همدیگرند . پاپ و گالیله هر دو محصول یک جهل و جنون و تباه سازی هستند . و می بینیم که گالیله هم بالاخره پای پاپ را می بوسد و از او طلب مغفرت می کند . یعنی فن پرستی و فنا پرستی هر دو یکی است و فن از فنا است و بالعکس . مرگ و فنا هم به لحاظ دو واقعه و دو حقیقت در خاک و زندگی حاضر و مقیم است . اگر خدا را قبول داشته باشیم بایستی خلقت او را سپاس داریم و شکر کنیم و قدر و حقش را دریابیم . ولی مذهب رایج عامه بشری غیر از این را نشانه رفته است پس کفر است و لذا خدا را درک نمی کند زیرا خلقت او را منکر و متکبّر است . راه و روش پیامبری و دینِ شناخت، خلاف شناخت و دینِ رایج بشر در سراسر جهان است که یا فناپرست است یا فن پرست . فنا پرستی ضدیّت با عالم خلقت و وجود است و فن پرستی هم ضدیّت با طبیعت و حیاتِ حیّ و حاضر است .

پس نبوّت و رسالت و امامت و بود – آئیت چیزی نیست که ختم شده باشد و راه و روش آن برای بشر ممنوع و مسدود و تمام شده باشد . معنای ختم نبّوت در میان مسلمانان و شیعیان عامه علناً بزرگترین تهمت و معصیت و عداوت با دین خدا و رسول خدا و امامان است و ضدیّت و انتقام کامل برعلیه خدا و رسولان و امامان است و نبرد تمام عیار برعلیه رشد انسان و رستگاری و حقّ جوئی بشر است و مظهر غایت مقدّس سازی می باشد و می گوید: « ای بشریّت ، ای مسلمانان ، هشدار که دیگر راه خدا مسدود است و هیچ راه نجاتی ندارید مگر اینکه ما مقدّسین را بپرستید و حق حساب ما را بدهید تا قطعه ای از بهشت را به شما اجاره دهیم . » آیا این شیطان نیست که نبوّت را ختم کرده و راه رشد و حرکت انسان بسوی حقیقت و رستگاری را ممنوع کرده است ؟ آری نبّوت کامل شده است زیرا بالاخره انسانی بنام محمّد (ص) توانست با ذات یک انسان دیگر یعنی علی سخن بگوید و خدا را در او ببیند .

آیا کمال به معنای تمام شدن است ؟ آیا یک نفر که در رشته تحصیلی ای برای اوّلین بار دکترا گرفت بدان معناست که دیگر کسی نمی تواند و نباید در این رشته دکترا بگیرد و یا درست به عکس ! کمال نبّوت یعنی دیدار خدا در یک انسان . و این دیدار برای نخستین بار بواسطه محمّد در علی صورت گرفت و این یک آغاز است و نه پایان . و پایان و مرگ جاودانهٔ خرافه در تاریخ بشری . این مرگ را از همین الان به جشن می نشینیم و به انسانیّت تبریک می گوئیم . و حالا بهتر می توان فهمید که چرا ملایان رسمی هر مذهبی پیامبر خود را خاتم انبیاء می دانند و قاتل پیامبر بعدی هستند .

پس باز هم می بینیم که تا کلّ شناختهای مذهبی رایج و تاریخی بشر در ذهنش پوچ نشود مذهب بعنوان یک واقعیّت همه جائی در تاریخ و در زندگی جاری هر بشری شناخته نمی شود و راهش پدید نمی آید و حقش درک و باور نمی شود و غرق در تردید باقی می ماند و موجب گمراهی و فساد و تزویر و جنون و جنایت است .

انسان اگر به یقین باور کند که غرق نخواهد شد و نابود نخواهد شد می تواند بر روی آب راه برود و بلکه در هوا راه برود و یا بر آتش راه برود . و این یقین حاصل نمی شود مگر اینکه انسان نابودی خود را با تمام وجود پذیرا شده باشد و بر آن مقیم گشته باشد . نابودی است که هرگز نابود نمی شود : این بیان منطقی واقعه است . و این همان راه شناخت و روش شناخت دین است و دینی شدن است . و این همانا انسان را فهمیدن و کشف نمودن و انسان شدن است . آیا چنین موجودی حیف نیست که بخواهد با خدا برابری نماید و اراده کند که خدا بشود ؟ خدا در آب و آتش و خاک و هوا حاضر است پس بایستی به این چیزهای فیزیکی اعتماد کرد و به آنها نزدیک شد . در این نزدیکی است که حیوان دو پا مبدّل به انسان می شود آنگونه که باید شود . خود خدا در قرآن علناً می گوید که « عرش خدا بر آب قرار دارد » پس از کجا این باور پدید آمده که عرش خدا پشت آسمان است : از قول ملاّیان ! پس این نوع ملاّیان را باید از عرش پائین آورد تا خدا پیدا شود و دین ، زنده گردد و در دسترس انسان قرار گیرد .

هر تعهّدی برای انسان رنج آور است زیرا انسان مجبور می شود لذّتی را زیر پا نهد و از آن بگذرد ، لذّتی جانوری را ، لذّتی غریزی را . ولی انسان آن است که از اعماق اشدّ رنج ، لذّتی برتر که خاص انسان است و حیوان دو پا را به انسانیّت ارتقاء می دهد ، کشف نماید و این مستلزم آن است که انسان به رنج پشت نکند و با آن نجنگد . نیچه خود عمری را در رنج زیست و زهر تنهائی را شبانه روز نوش نمود و گویا بر خلاف نوشته ها و ادّعاهایش ، پیرو مکتب اصالت رنج بود آنهم در اروپای عیّاش آن دوران . نیچه خود یک مسیح وار بود و گوئی از مسیح وار بودن خود نفرت داشت و از خودش انتقام گرفت . همانطور که رابطه غیر متعهدانه با سالومه را که از جانب سالومه به وی پیشنهاد شده بود رد کرد و برای همیشه وی را ترک نمود مثل یک مسیحی کامل . و مابقی عمرش از این عمل خود انتقام گرفت و مسیحیت و اخلاق را محاکمه و منهدم کرد . نیچه ، رنجوری طرفدار شادی بود و قدیسی مخالف قداست و مسیحی کاملی ضد مسیح . و فلسفه اش یک جمله است : « انسان آن است که ضد خود باشد . » ولی این یک واقعیّت همه جائی است زیرا انسان نمی تواند ضدّ خودش نباشد .

این حقیقتی عین واقعیّت همه جائی بشر است که باید درک شود که چرا انسان مطلقاً نمی تواند موافق خودش باشد . راهی که بسوی شناخت این واقعیّت گشوده می شود راه شناخت دین و راه کل جریان شناخت واقعیّت است . زیرا واقعیّت در نزد انسانی که ضدّ خود است ، وارونه است . نیچه مسیح ضدّ مسیح بود : مسیح در تقیّهٔ مطلق .

۲۴- شناخت واژه ای

« شناخت » بعنوان یک واژه یعنی چه . و « واژه » بعنوان یک واژه یعنی چه ؟ هر نامی که بر هر شی ای هست چیست و از کجا آمده است ؟ همانطور که بیست و پنج سال پیش از خودم سئوال کردم باز هم این سئوال را پیش روی خود می نهم که مثلاً « آب » چه ربطی به خود آب دارد . تا این سئوالات پاسخ نیابد کلّ جریان شناخت بشری در عرصهٔ کلام و منطق غرق در جهل و جنون است و جز معمّائی بیش نیست زیرا واژه ها ترمینال هر شناختی در انسان می باشند ولی این ترمینال عبارت است از انباری عظیم شامل میلیونها و بلکه میلیاردها بسته ای که درب هر کدام را می گشائی هیچ هم نمی یابی . هر واژه ای مثل فندقی پوک است ولی تمام راز و معمّا و جادوئی آن در همین پوکی و پوچی آن است .

علم کلام و تفسیر و صرف و نحو سعی نموده اند که راز واژه ها را از بطن ظلمت هر واژه ای استخراج کنند ولی آنچه که حاصل شده است این بوده که هر کلمه ای مبدّل به چندین کلمهٔ دیگر شده است و گاه یک کلمه مبدّل به یک کتاب شده است . علم جفر و ابجد هم با مترادف قرار دادن حروف و اعداد فقط یک بازی جنون آمیز دیگری پدید آوردند که جز گمراهی و شیادّی محصولی نداشت .

در انجیل و تورات آمده است که در ازل هیچ نبود جز یک کلمه و آن کلمه همان خدا بود . در قرآن آمده است که مسیح مظهر کلمهٔ خدا بود و نیز آمده است که کلمات خدا پایانی ندارند و همه کلمات از او هستند و نیز آمده است که کلمهٔ « الله » عالیترین کلمات است . ما نیز بارها نشان داده ایم که همه اسرار معرفت چیزی جز اسرار واژه ها نیست ، سرّ واژه سرّ الاسرار شناخت بشر است زیرا واژه ها مبدأ و معاد هر شناختی هستند . در مقاله « سرّ واژه » تا حدودی به اهمیّت این امر اشاراتی نموده ایم و حقایقی آشکار کردیم .

آیا جهان هستی همان تعیّن و تحققِ کلمات است و یا اینکه کلمات از جهان پدید آمده اند . معرفت و اعتقاد دینی همانطور که گفته شد بر آن اَست که جهان هستی از کلمهٔ الله پدید آمده است ، از کلمهٔ خدا تا آنجا که خود خدا هم در ازل یک کلمه بوده است و در جهان عینیّت یافته است و در یک مرحله هم کلمه ای از الله بصورت مسیح درآمده است . قرآن می گوید که مسیح خدا نبود و پسر خدا هم نبود ولی می گوید که کلمه ای از الله بود یعنی مسمّائی از اسم خدا بود . یعنی چه ؟ ولی دانش و شناخت فنّی بشر می گوید که کلمات معلول جهان اشیاء هستند . چون شی ای وجود دارد لذا اسمی هم دارد .

وقتی سخن می گوئیم چه می کنیم و چه واقع می شود ؟ تخلیه ! دگر چه ؟ تفهیم ! دگر چه ؟ نفی ! دگر چه ؟ راحتی ! دگر چه ؟ مقداری از انرژی درونی ما مبدّل به واژه می شود یا بصورت شفاهی و یا کتبی ، و بهرحال بخشی از انرژی روانی ما تبدیل به واژه شده و بر دیگران وارد می شود و در آنها باز مبّدل به انرژی می شود : انرژی خشم ، انرژی اثبات یا نفی یا ایده ای و انتخابی و یا جدالی .

پس واژه ها عامل انتقال انرژی انسانها به همدیگرند ، حاصل انرژی از انسانی به انسانی دیگر .

و البته فقط عامل و حمّال بی دخل و تصرّفی هم نیستند و عیناً همان انرژی آزاد شده از انسانی را به انسان دیگری نمی رسانند و در بین راه در ماهیّت آن انرژی آزاد شده تبدیلاتی هم صورت می دهند و این تبدیلات علّت العلل سوء تفاهمات می باشند . گوئی واژه ها برای خود حقوقی قائل هستند و گوئی که بخشی از انرژی را خود به مصرف می رسانند و از آن تغذیه می کنند و به همین واسطه وجود می یابند و باقی می مانند . چه جنبه ای از انرژی معنوی بشر در جریان انتقال واژه ها از بین می رود و بواسطه خود واژه ها خورده می شود و یا گوئی دزدیده می شود ؟ دقیقاً همان اصل و انگیزه و هدف بیان است که در میانه راه انتقال به سرقت می رود ، یعنی تفاهم و صلح و اتحاد و یگانگی و ارشاد و تعلیم و تربیت . واژه ها رسولان سوء تفاهم هستند و سفیران تفرقه و تناقض و جدال تا سرحدّ نابود سازی آدمها بدست یکدیگر . گهگاهی هم بسیار کوتاه مدّت موجب اتحاد بین انسانها می شوند ولی فقط بسیار کوتاه مدت و آنگاه آتش خانمان برانداز رخ می دهد و هر واژه ای مبدّل به شمشیر یا گلوله ای می گردد . اشدّ عداوتهای طولانی مدّت محصول صلح های شدید کوتاه مدت هستند . این واقعه از عرصهٔ نبوت ها تا ایدئولوژیها و سیاست ها و رفاقت ها و زناشوئی ها قابل مشاهده است .

هر واژه ای و هر اسمی میخ ابدی یک اعتیاد است یک نیاز اشباع ناشدنی ، یک لذّت آنی و یک عطش و فراق و درماندگی جاودانه . تا زمانیکه هنوز نام چیزی را نمی دانیم هر چند که با آن سرو کار داشته باشیم در دامش نیستیم .

پس باید گفت که نام هر چیزی زنجیر آن چیز است بر گردن آدمی . که آدمی را تا فنایِ آن چیز می کشاند تا به آدم ، طعمِ فنا را بچشاند و پوچی را . سرّ واژه ها در سرّ آشکار کلمهٔ « واژه » حدود پنج هزار سال قبل در حکمت زرتشت عیان شده است : واژه به معنای واژه گونی و وارونگی معنای هر کلمه ای است . هر واژه ای به مثابه اتمی از وجود است که در انسان منفجر می شود و انسانیّت را پدید می آورد . هر واژه ای پیام یک چیز است به انسان ، و نیز انسانیّت آن چیز است که همان واژگون سالاری معنای انسان است که فقط از طریق واژه ها خود را درک می کند یعنی از طریق واژگون سازی واقعیّت ها در قالب واژه ها . هر واژه ای نور به غایت فشرده ای است که در انسان انبساط می یابد ، قطعه ظلمتی که در انسان مبدّل به نور می شود . سواد همان سیاهی است که به انفجار می آید و آنگاه آشکار می شود که هر واژه ای حامل معنائی کاملاً ضدّ خودش می باشد . یعنی خیر همان شر است و بالعکس .

هر واژه ای عصارهٔ مطلق مادّه ای است که در انسان معنا می شود . هر واژه ای نامی و صفتی و حالی از احوالات خداست . و واژهٔ «خدا» نام اوّلین و آخرین اوست .

شناخت « واژه ای » شناختِ ظلمت است ، شناختِ ماده است و تبدیل ماده به نورِ مطلق .

شناختِ « واژه ای » جریانِ استخراج وجود از عدم است و عدم از وجود . و در آخر الزّمان واژه ها و حکمت هاست که هر واژه ای ضد معنائی می شود که در روان انسان تداعی می گردد « در نظر اهل معرفت واژه ها زیر و رو می شوند » علی (ع) .

۲۵- شناخت ریائی

تظاهر بـه عشق ، تظاهر بـه بیمـاری ، تظاهر بـه عقل ، تظاهر بـه قداست ، تظاهر بـه قدرت ، تظاهر بـه رضایت، تظاهر به صداقت و ... کلاً هر تظاهر و ریائی درجـه و نـوعی از شناخت است و نیز قلمـرو بـروز درجه و نوعی از شناخت : شناخت تعاشقی ، شناخت تمارضی ، شناخت تعقلی ، شناخت تقدیری ، شناخت تقدیسی ، شناخت تخدیری و.... : شناخت تظاهری !

یک عمل ریائی تلاش برای تجربه و شناخت چیزی است که در دسترس وجود قرار ندارد : شناختی از راه دور است ، شناختی تخیّلی و آرمانی : شناخت ایده آلی : شناخت ادّعائی ! و این همان ادّعای شناخت است که از عناصر ذاتی شناخت می باشد .

تلاش برای دست یابی به شناختِ صفتی همواره مصادف است با تجربـهٔ چیزهـائی در بیرون . این تـلاش و تجربه ریائی است و نتایج آن هم بسرعت باطل می شود و آن صفت هم بدست نمـی آید و بلکـه انسـان را رسوا می سازد و پوچ . و فقط آلودگی و عادت انسان به ابزارهای بیرونی اش باقی می ماند .

شناخت ریائی یک شناخت فرضی است و فرض شناخت است که از عناصر ذاتـی شـناخت مـی باشـد و ریـای شناخت است که آنهم از عناصر ذاتی شناخت می باشد . «ریا» بـه لحـاظ لغت همـان تـلاش بـرای بـه رؤیت کشانیدنِ احساس یا آرزوئی می باشد و از عناصر ذاتی شناخت است . تظاهر بـه صـفتی بـالاخره بـه ناگـاه بطرز حیرت آور و فوق منطقی برای مدّتی کوتاه تحقق می یابد . مثلاً کسی که تظاهر بـه عشـق مـی کنـد بـه ناگاه عاشق می شود و یا کسی که تظاهر به بیماری می کند مریض می شود و یا کسی که تظاهر بـه صـدق می کند برای مدّت کوتاهی صادق می شود و بدینوسیله بالاخره عشق و بیماری را تجربه و درک می کند . و کسی که تظاهر به قداست و مذهب می کند بـرای مـدّتی واقعاً متدیّن مـی شـود . ولـی ایـن دوره ای بسیار کوتاه است و به ناگاه همچون یک نشئگی از میان می رود . ریائی که مصداق می یابـد . و ایـن یـک واقعـهٔ ذاتی و فراسوی منطق و ادراک فنّی است . این نیز از عناصر و طبیعت ذاتی شـناخت مـی باشـد و در جرگـه جادوی آن است . در چنین جادوئی است کـه ریـای بـه چیـزی منجـر بـه تحقـق آن چیـز شـده و از آن چیـز شناختی مقدّماتی بدست می دهد و این همان شناخت ریائی می باشد که محصول ریـای شـناخت اسـت . ولـذا در این ریا نیز یک حقّ برتـری در ذات شـناخت آشـکار و مفهـوم مـی آیـد کـه فراسـوی ریـا و آگـاهی و ارادهٔ بشر است . به لحاظی می توان گفت که ریا نهایتاً تحت فرمان صدق مـی آیـد و مصـداق مـی یابـد . در اینجـا بایستی صدق را بعنوان گوهرهٔ ذاتی دیگری از شناخت مورد نظری جدّی قرار داد ، صدقی که بطالت ریا را محقق مـی سـازد . و نـیز صـدقی کـه در ذات ریـا حضـور دارد و ایـن همـان ذات صـادقانهٔ شـناخت اسـت کـه بروزی ریائی دارد و گوئی عین ریاکاری است .هر ادّعائی ، ادّعائی بـرای شـناخت چیـزی اسـت یعنـی اینکـه من آن چیز را می شناسم و آن چیز در احاطـهٔ شـناخت مـن اسـت و ایـن فقـط یـک فـرض اسـت و یـک تـلاش است که تماماً غرقِ در بازی و مکر می باشد و روشی جز تقلید کورکورانـه نـدارد ولـی آنگـاه کـه بواسـطهٔ جادوی صدقِ شناخت بطرز باور نکردنی ای تحقق یافت و انسـان همـان شـد کـه بـه شـوخی ادّعـا کـرده بـود اینجا عرصهٔ انتخاب است انتخاب آن چیزی که در وادی حس و آگاهی «مـن» واقـع شـده اسـت و «مـن» تـا قبل از این هرگز تصوّری از آنچه که ادّعا کرده بودم نداشتم و تمام پیش فرضهای مـن دربـارهٔ ادّعـایم کـاملاً غلط از آب درآمده است در حالی که حقِّ ادّعایم رخ نموده است گوئی کـه مـن خـوابی دیـده بـودم کـه اینـک تعبیر می شود . ولی اکثریت آدمها در این انتخاب مردّد و پریشان می گردند و بالاخره از زیـرِ بـار حقیقـتش شانه خالی می کنند و می گریزند. ولی حتی آن انگشت شماری هم که این واقعه را جداً انتخاب مـی کننـد بـه زودی در می یابند که از ادای حقش بر نمی توانند آمد و در زیرِ بارِ حقّ این انتخاب مدتها جـان مـی کننـد . این یک واقعیّت است که انسان همواره چیزی را ادّعا می کند به مکر یا بازی ولی آنگاه کـه آن چیـز تحقـق یافت یا از آن می گریزد و یـا آن را تبـاه مـی سـازد . در هـر دو حالـت یـک بـار بسـویِ حـقّ آن چیـز بـاز مـی گردد ولی دیگر آن را نمی یابد بلکه حقِ دیگری را کـه حـقِ برتـری اسـت مـی یابـد و بـاز مـی گریـزد و ایـن رفت و برگشت انتهایی ندارد . این حقّ و ابطال ذاتی شناخت است که موجب فرار و قرار بی انتهـای انسـان نسبت بخویشتن است .

انسان همواره با شناخت خودش ریا می کند و لذا مبتلا به ریای شناخت می شود یعنی به میزانی که شناخت خود را انکار می کند شناخت نیز او را به بازی می گیرد و فریبش می دهد . این یک رابطه شدیداً دیالکتیکی می باشد که گاه تفکیک بین شناسنده و شناخت را ناممکن می نماید .

هر ریایی محصول یک ادّعاست و هر چه ادّعایی بزرگتر باشد ریایی پیچیده تر را پدید می آورد . و نیز هر تصدیقی محصول یک ریاست و همهٔ اینها از عناصر ذاتی و اتوماتیک جریان شناخت در انسان است . هر تصدیق و تکذیبی دربارهٔ هر حقیقتی جبراً انسان را به آن حقیقت مبتلا می سازد ، اوّلی را به شوق و دوّمی را به زجر . شوق و زجر نیز دو نوع و درجه ای از شناخت است : شناختی که در ظرفِ وجود انسان قرار می گیرد و شناختی که در ظرفِ وجود انسان نمی گنجد و لذا این ظرف را می شکند تا در او جای گیرد .

وقتی انسان می گوید « من می دانم » این نطفهٔ ریا می باشد و سرآغاز شناخت ریائی و ریائی که در ذات شناخت با انسان بازی می کند و او را به وادی ادّعا می کشاند : ادّعای دانائی . زیرا ذات دانائی همان «ادّعا» است . انسان بجای اینکه بخود بگوید « من می خواهم بدانم » می گوید « من می دانم » و بسرعت این امر بر وی مشتبه می گردد و از همین جا ریای دانستن آغاز می شود : تظاهر به دانستن . این تظاهر بطور اتوماتیک و جادوئی عمل می کند و دیگر فرد بکلی مطمئن است که واقعاً می داند زیرا حالا دیگر می داند و شکی هم ندارد تا .... بناگاه می بیند که دچار جنون شده بوده است و اصلاً هیچ نمی داند . و از اینجا صدق شناخت آغاز می شود ولی بندرت کسی پذیرای این صدق و این «نمی دانم» می شود. «می دانم» ادّعاست و «نمی دانم» واقعیّت است که محصول نهائی «می دانم» است . واقعیّت بشری محصول ریاست .

آنچه که همواره بروز می کند و در بازار حضور دارد و مشهور است و به مصرف می رسد و بواسطهٔ ذهن بشری درک می شود و تصدیق می گردد شناختهای ریائی و ریای شناخت است : تعاشق، تمارض، تقابل، تعاقل، تقدّس، تکامل ،تمدّن ، تفاصل ، تشابه ، تداوم ، تعارف ، تعارض، تبادل، تعاون، تصدّق، و .... آنچه که فعلیّت و عینیّت دارد و روزمرهٔ حیات را تماماً اشغال کرده است و کلّ زمان را می بلعد و تمام انرژی بشری را به مصرف می رساند ریاست و ادّعاست . ولی آنگاه که حق این ادّعاها رخ نمود دیگر خموشی و انفعال است و فراموشی . مثل آفتابی که می تابد و آدمی که در روشنائی اش می بیند و زندگی می کند ولی هرگز آنرا به یاد نمی آورد .

ریای شناخت که همان ادّعای شناخت در انسان است همان رندی ذاتی شناخت است که همواره انسان را به دنبال خود می کشاند و در هر ناکامی و پوچی و ابطالی انسان را مجبور به «نمی دانم» می سازد و این آستانهٔ صدق شناخت است .

انسان بمیزانی که عاشق نیست عشق نمائی می کند و بمیزانی که اهل دین نیست دین نمائی می کند و بمیزانی که خوشبخت نیست خوشبختی نمائی می کند . بمیزانی که شاد نیست می خندد و می رقصد و بمیزانی که اهل شعور نیست شاعری می نماید و بمیزانی که بر کسی عارف نیست تعارف می کند و بمیزانی که صادق نیست تصدّق می رود و بمیزانی که عقل ندارد سعی می کند عاقلانه عمل کند و بمیزانی که بزدل است پهلوان گری می کند و به میزانی که پول پرست است خرّاجی می نماید و بمیزانی که بی خداست نماز می خواند و خدا خدا می گوید و بمیزانی که نفرت دارد چاپلوسی می کند و بمیزانی که دیکتاتور است دموکرات مآب می شود و .... و همه اینها دال بر حضور حقّ شناخت ریائی است و حقّ ریائی که انسان دربارهٔ شناخت خود می کند . انسان هرگز از شناخت خود رهائی ندارد . انسان مجبور است که بشناسد و «ریا» و «ادّعا» سرآغاز هر مرحله ای از شناخت است . ادّعاهای بزرگتر قلمرو تجربه و شناختهای برتری است و نیز قلمرو قمارهای بزرگتری و ابطالهای بزرگتری . هر دروغی بالاخره راست از آب در می آید و هر راستی هم بالاخره دروغ از آب در می آید . واین جادوئی است در ذات شناخت که انسان را به مقام پوچی ، شهود و فنا می کشاند . به فراسوی خیر و شر . به آنجائی که شناخت در ذاتش شناخته می شود ، به سرچشمه و علّت شناخت .

۲۶- شناخت تساهلی

شناخت تساهلی بر وزن و سوی شناخت تمارضی و توافقی و تعاشقی و امثالهم قرار دارد و ذاتاً جنبه ای از شناخت ریائی است که تلاش می کند کل جریان شناخت را بخدمت تنبلی و راحتی و سهولت و کهولت و عیّاشی بگیرد و صورتی از شناخت تظاهری می باشد که تلاش دارد ارادۀ ذاتی شناخت را بخدمت ارادۀ فردی آورد و لذا ارادۀ آن را تبدیل کند و این همان جریان تباه سازی شناخت است و شناخت هم ارادۀ فردی را پوچ و رنجور می سازد .

شناخت تساهلی همان سهل انگاری دربارۀ شناخت است و به نوعی بازی کردن با شناخت خویشتن است . «تساهل» بخودی خود از عناصر ذاتی شناخت نیز می باشد که پدید آورنده جنبه ای از هویّت فردی است مثل سائر عناصر ذاتی شناخت . و این همان تساهل شناخت است که پدید آورندۀ تنبلی و سهل انگاری و راحت طلبی مادی می باشد که مادۀ حیاتِ انسان را نرم و ساده تر و قابل هضم تر می سازد . این همان ملاحظه کاری شناخت دربارۀ انسان نیز هست .

وقتی کسی خودش را به بیماری می زند و یا تظاهر به عشق و ایثار می کند و یا دین نمائی می کند در واقع در عرصۀ شناخت تساهلی قرار دارد و یا کسی که افسرده و غمگین است و تظاهر به شادی می کند و می خندد و می رقصد نیز سعی در تساهلِ شناخت خویش از وضع خویشتن دارد و شناخت خویش را دربارۀ خودش به نوعی مسخره می کند و نیز به نوعی می خواهد بر آن فائق آید و یا آنرا منقرض سازد و خود را از شر و تلخی اش برهاند و یا اینکه آنرا مخفی سازد از نظر خودش . و یا آنرا تعدیل نماید و تسهیل کند . همۀ این ها در ذات تساهل شناخت حضور دارد . بنابراین شناخت تساهلی ماهیّت و معنایِ شناخت ریائی (تظاهری) است . هر تظاهری تلاش برای تساهل است و تلاش برای تطابق شناخت درونی خویش با واقعیّت بیرونی .این تلاش البته به پوچی و تباه شده گی منجر می شود که امری برحق است ولی فرد به چنین نیّتی دست به تظاهر و تساهل نمی زند و اتفاقاً برای پیشگیری از چنین عاقبتی است که چنین تلاشی را آغاز می کند .

به لحاظی می توان گفت که کلّ جریان ذاتی شناخت که فراسوی اراده و آگاهی فردی در حرکت است طبیعتاً بر ذات تساهل عمل می کند و انگیزۀ ذاتی اش تعبیر و تفسیر وضعیّت خاص وجود فرد بر اساس واقعیّت بیرونی جهان و محیط زیست اوست و در واقع عمل تطبیق و تسهیل را انجام می دهد . بدین لحاظ شناخت تساهلی و تساهل ذاتی شناخت همان شناخت توافقی و توافق ذاتی شناخت با جهان است و تظاهر به توافق است و تلاش برای این موافقت . و تناقضی که در ذات شناخت حضور دارد بواسطه این تساهل است که گام به گام مرتفع و منتفی می شود . تساهل و تناقض دو صفت ذاتی از شناخت است که انسان را تعادل می بخشد و استهلاک و پوچی های حاصل از شناخت را قابل تحمّل می کند . تساهل مرهمی بر تناقض است . همانطور که مسخره گی و طنز هم مرهمی بر جدیّت و تراژدی است و خنده مرهمی بر اندوه است . و در عین حال می توان کل جریان تساهل در شناخت را همان جریان خود – فریبی هم دانست که به مثابۀ ترحّم به حال خویشتن است . و البته واضح است که عاشقان معرفت و پیامبران و متفکّران جدّی و عارفان بزرگ تا حدّ امکان تساهل در شناخت و شناخت تساهلی را با ریاضت ها از وجود خود دور می ساخته اند و با دوری از منافع و لذایذ گذرای دنیوی به این کار عظیم کمابیش توفیق می یافته اند و لذا حقیقت را از بازیچه مصالح سطحی مبرّا می نمودند . و چنین تلاشی امروزه بسیار بسیار نادر به چشم می خورد .عاشقان معرفت بایستی همه انواع شناختهای تظاهری و تساهلی را بشناسند و از آن پاک شوند و شناخت خود را در ذاتش از این آفات منزه سازند ولی کسی نمی تواند و حق ندارد که با سائرین به زور چنین کاری کند زیرا مردمان غرق در شناختهای تظاهری و تساهلی هستند و این کلّ دلیل و انگیزه و روش زندگی آنهاست . شناخت تساهلی و تظاهری همان شناخت کاذب می باشد و تنها حجاب شناخت محسوب می شود ولی این حجاب باید در کلیۀ جوانبش درک شود تا برداشته شود . نمی توان حجابها را درید . بواسطه همین شناختهای تظاهری و تساهلی است که شناخت تکاملی در نزد مردم شکل می گیرد و مردم جز این تکاملی نمی شناسند : کمال نمائی ! انسان یا عاشق است یا عشق نما ، یا کامل است و یا کمال نما، یا عارف است یا عرفان نما ، یا خوشبخت است و یا خوش نما، یا دینی است و یا مقدّس نما. آنکه هست نیازی به «نما» ندارد و فقط خدا و انگشت شماری انسان بر روی زمین هستند که از نمایش بی نیازند و مابقی جز نمایش ، زندگی دیگری ندارند : نمایش زندگی .

شناخت تساهلی و تظاهری به مثابهٔ استفاده از برخی از عناصر ذاتی شناخت برعلیه سائر عناصر آن می باشد . که درواقع همان تفکیک این عناصر از یکدیگر است و استفادهٔ جداگانهٔ هر یک از عناصر شناخت در عرصهٔ حیات است و این همان تلاش در متفرّق ساختن ذات شناخت می باشد و تلاشی برای انهدام شناخت است . این همان تبدیل جریان معرفت به «تجزیه و تحلیل» است . این همان استفادهٔ ابزاری از شناخت است و شناخت ابزاری که خود نیز از عناصر ذاتی معرفت می باشد . تلاش برای ساده کردن چیزی همان تلاش برای کار بردی نمودن آن است . پس شناخت تساهلی معنائی از شناخت ابزاری است و آن روندی است که پوچی رخ می دهد و چاهی زیر پای انسان می کند . این پوچی یک دام است : دامی واقعی و نه معرفتی . غایت شناخت تساهلی همان ریاضیات است. و فقط بواسطه ریاضت می توان از دام عظیم ریاضیات مصون ماند .

تساهل واقعاً سهولت نیست بلکه سهل نمائی و سهل انگاری است. همانطور که ریاضیات واقعاً محاسبه نیست بلکه حساب نمائی و حساب انگاری است . همانطور که توافق هم موافقت نمائی است و تمدّن هم وحدت نمائی است در اوج تفرقه و عداوت . هر تظاهری ماهیتاً معکوس است .

شناخت تساهلی از قلب شناخت تراژیک سر بر می آورد . شناخت تراژیک به مثابهٔ نقطهٔ اوج شناخت جدّی و عملی است که در ورطه ناکامی و پوچی بتدریج تبدیل به شناخت تساهلی می شود اگر آدمی جان سالم از آن ورطه بدر برد . این است که ادبیات طنز و کمدی همواره پس از ادبیات تراژیک پدید می آید. و امّا شناخت تساهلی که کمالش در عرصه ادبیات طنز سیاه آشکار می شود عمری طویل ندارد و بلافاصله به شناخت نیهیلیستی منجر می شود . داستایوفسکی ، چخوف و کافکا سه نمایندهٔ برجسته این سه مرحله از شناخت هستند در عرصهٔ ادبیات داستانی . و پس از شناخت نیهیلیستی شناختی رخ می دهد که شاید بتوان آنرا شناخت مالیخولیائی و تناسخی نامید که در عرصهٔ ادبیات داستانی کسانی چون گابریل گارسیا ، مارکوز و کاستاندا از جمله نمایندگان مشهور این وادی هستند . بهرحال طولانی ترین عمر را شناخت تراژیک داراست و مابقی مراحل عمری نسبتاً کوتاهتر دارند زیرا در نیمه دوم عمر فردی و تاریخی بشر رخ می نمایند و معمولاً فرصت زیادی هم برای جولان ندارند و صور گوناگونی از شناخت تساهلی محسوب می شوند که به مثابهٔ خود- براندازی شناخت نیز می باشند . شناخت خرافی نیز یکی از همین صور است که جنبه ای از شناخت تناسخی در عامهٔ مردم می باشد .

یادمان باشد که «تساهل» به معنای سهل بودن یا سهل شدن نیست بلکه به معنای سهل انگاری و تظاهر به سهولت و تلاشی برای سهل سازی است تلاشی که برای اندک مدتی ممکن هم می شود و بلافاصله به سختی و تراژدی برتری می انجامد . و کلیهٔ انواع و درجات شناخت تساهلی ذاتاً سر چشمه ای جز شناخت تراژیک ندارند و از بطن نبرد بر علیه تراژدی رخ می نمایند و لذا با تراژدی پیوندی ذاتی دارند . طنز سیاه نمادی از این پیوند ذاتی است که امروزه بر کلّ فرهنگ ها سایه افکنده است .

شناخت تساهلی با هنرها رابطه ای مستقیم دارد و به لحاظی می توان هنرها را عرصهٔ تبدیل شناخت تراژیک به شناخت تساهلی دانست بخصوص هنر سینما که جامع ، جمیع همه هنرهاست . سینما پرستی بشر مدرن دقیقاً عرصهٔ ظهور تساهل پرستی شناخت است . در این هنر هر حقیقتی به آسانی قابل تبدیل بهر حقیقت دیگر می نماید ولی فقط برای لحظاتی . فرد در پایان تماشای یک فیلم سینمائی جز پوچی حسّ دیگری ندارد . و اصلاً خود « پوچی » به عنوان یکی از عناصر محوری – ذاتی شناخت همان گوهرهٔ طبیعی شناخت تساهلی است که خواسته و ناخواسته بشر را بسوی خود می کشاند . و بشر از هر دری که بر شناخت وارد شود جبراً به یکی از انواع و درجات پوچی مبتلا می شود . در عرصهٔ جامعه و حکومت نیز آنچه که دموکراسی نامیده می شود و لیبرالیزم فهمیده می شود چیزی جز بروز شناخت تساهلی در عرصه سیاست و اجتماع نیست و جبراً رخ نموده است و این جبر اساساً بر حکومت ها فرود می آید و به مردم منتقل می شود . این به معنای رفع مسئولیت تراژیک از حکومت ها نیز می باشد . دموکراسی به معنای شراکت اجباری در تراژدی اجتماعی است . جوهره دموکراسی همان شناخت تساهلی است و بمیزانی که ملّتی تراژدی را درک می کند روی به تساهل یعنی دموکراسی می آورد و لیبرالیزم . در اینجا رابطه تنگاتنگ هنرها و خاصه سینما را با معظلهٔ دموکراسی و لیبرالیزم بهتر درک می کنیم و ارتباطش را با پوچی و تساهل .

تساهل در عرصهٔ حکومت و اخلاق عرصهٔ ظهور آشکار پوچی ذاتی شناخت است و دموکراسی و نیهیلیزم و سینمای مدرن سیمای اجتماعی و فلسفی و هنری – اخلاقی این پوچی و تساهل هستند .

تکنولوژی ، محسوس ترین و ماندگارترین محصول شناخت تساهلی می باشد و بیش از هر محصول دیگری از آن ، معرّف این حقیقت است که شناخت تساهلی در ظاهر و باطن خودش در جنبهٔ سهولت آفرینی اش تا چه حدی فریبنده است و عمر مفیدش کوتاه می باشد و بلافاصله مبدل به دام و عذاب و اعتیادی زجر آور می شود . مواد مخدر نیز ابزار دیگری از شناخت تساهلی هستند که تلاش می کنند شناخت را در هسته مرکزی آن منهدم سازند و سهولتی ابدی پدید آورند و تراژدیِ شناخت را پایان دهند ولی به تراژدی برتری منجر می شوند .

آن بخش که مربوط به ارادهٔ بشر است شناخت را اساساً فقط برای سهولت می خواهد . بنابراین می توان گفت که شناخت تساهلی و تساهل شناخت تنها عنصری از شناخت است که مورد قبول و طلب اراده بشر قرار می گیرد و مورد پرستش است و بشر با مابقی عناصر و جنبه های شناخت معمولاً با بی میلی و یا حتّی با نفرت برخورد می کند. عریانترین محصولِ آن اشتیاق و این نفرت همانا تکنولوژی است .

شناخت تساهلی رهبرِ انسان بسوی « بهشت » است و تساهل ذاتی شناخت همان عنصر بهشت پرستی در انسان است زیرا بهشت عرصهٔ سهولت محض است ، در آنجا هر چیزی در اوج سادگی و سهولت و لذّت دریافت می شود یعنی شناخته می شود زیرا شناختن همان یافتن است . و اکثریت قریب به اتفاق بشریّت یا بواسطه مذهب و یا بواسطه فن و ثروت (آن یکی برای بلند مدت و این یکی برای کوتاه مدت) در جستجوی بهشت است یعنی پرستنده شناخت تساهلی است و در شناخت فقط خوشبختی و آسودگی و سهولت را می جوید و بس . ولی تجربه نشان می دهد که هیچکس با تساهل پرستی به سهولت و خوشبختی نرسیده است و همین واقعیّت نشان می دهد که شناخت تساهلی هرگز نمی تواند هدفی پایدار از شناخت باشد و دارای حقّی در خور پرستش نمی باشد بلکه فقط استراحتگاه های انسان در جریان شناخت است و نه اقامتگاه ابدی انسان، همانطور که پوچی.

شناخت تساهلی و پرستش ذاتی انسان نسبت به این عنصر از شناخت نشان می دهد که انسان ذاتاً موجودی ناراحت و در سختی است و همین وضعیّت انسان بانی تفکّر و انگیزهٔ ذاتی انسان در شناخت است و آن گوهرهٔ انسانیِ شناخت است که روح شناخت شناسی را پدید می آورد و در عین حال همین انگیزه موجب تباه سازیِ و گمراهی انسان در عرصه شناخت بوده است و لذا مذهب و ریاضت برای برطرف نمودن این تباهی پدید آمده است و تا آنجا که شناخت ریاضتی و مکاتب «اصالت زجر» پدید آمده اند و تساهل در شناخت را یکسره لعن نموده اند .
تساهل پرستی در شناخت و شناخت تساهلی آن موتور محرکهٔ ابدی شناخت و تعالی معنوی بشر است . انسان بمیزانی که می خواهد راحت باشد و آسانتر زندگی کند متفکّرتر و عمیق تر می شود و در تفکّرات خود جدّی تر می شود . بدین لحاظ می توان گفت آنهائی که به راحتی های اندک قانع هستند رشد عقلی کمتری هم دارند چه در عقل مادی و چه در عقل معنوی . آنکه بهشت را نقدتر و کاملتر می خواهد با سرعت و شدّت و عمق بیشتری در جریان شناخت حرکت می کند. آنکه اراده کرده است که در همین دنیا به رضایت کامل برسد مجبور است که خود خدا و بهشت را نقد کند و لذا نیاز عمیق تر و جدّی تری به غایت شناخت خود دارد و لذا سریعتر رشد می کند و به انتهای آرمان و شناخت خود میرسد، به انتهای این ارادهٔ خود که منشأ شناخت اوست . به همین دلیل در معرفت عرفانی ما ،«رضوان» (قلمرو رضای محض) غایتِ انسانهائی است که عشق به معرفت پیشه کرده اند.

تفاوت در انواع و درجات راحتی و سهولت است که تناقض می نماید: راحتی با واسطه و راحتی بیواسطه. این دو نوع کلی از سهولت است که می توان آنرا سهولت مادی و سهولت معنوی هم نامید : سهولت ابزاری و سهولت روحی . البته که سهولت بیواسطه و معنوی و روحی بسیار سهلتر است از سهولت با واسطه و ابزاری که همواره بسته به شرایط و امکانات و جبرهاست . بنابراین شناخت تساهلی اگر در سمت سهولت بیواسطه برود به حق شناخت میرسد و انسان را از بطالت و تباهی مصون می دارد . بهرحال هر دو نوع سهولت بی پایان هستند . سهولت با واسطه و ابزاری به سوی یک زندگی تکنولوژیکی تمام اتوماتیک می رود و سهولت باطنی و بیواسطه هم بسوی خدا می رود زیرا خدا مظهر سادگی و سهولت مطلق است و احدیت و صمدیّت او دقیقاً به همین معناست . بهرحال سهولت با سهولت

بدست نمی آید . ولی واقعیّت تجربی دیگر این است که در مسیر سهولت ابزاری همواره سهولت ذاتی و موجود و نقد انسان هم بتدریج از دست میرود.

پس آن بخش که مربوط به اراده و ادراک بشر می شود «تساهل» به مثابهٔ تمامیّت ذات شناخت گرائی انسان است و کلّ انگیزهٔ ذاتی انسان در عرصهٔ شناخت محسوب می شود . ولی آن بخش که مربوط به خود ذات شناخت در وادی ارادهٔ بشر می باشد تساهل بصورت یک مرحله در میان رخ می نماید: تساهل – سختی ، تساهل – سختی ..... : سادگی – پیچیدگی ، سادگی – پیچیدگی و یا : باور – تردید ، باور – تردید و یا روشنائی – گمگشتگی ، روشنائی – گمگشتگی .

اگر منظور از سهولت همان خوشبختی است و همان رضایت از وضع موجود زندگی خویش است پس رضایت مستلزم شناخت بر وضع موجود است تا آن حد که فرد بگوید : « من خوشبخت ترین انسان هستم و از این خوشبخت تر هم خواهم شد و می توانم بشوم اگر بخواهم » . چنین ادّعائی اختیار کامل را تداعی می کند و مستلزم آن است که فرد ، خوشبختی بیواسطه و نامشروطی را در درون خود کشف کرده باشد که پایانی هم ندارد زیرا در بیرون همه چیز محدود و مشروط و مجبور است . و این حقّ تساهل در شناخت است که موتور محرکه ابدی شناخت و تعالی انسان است و مولّد اختیار است و سهولت بی پایان که همان بهشت حقیقی می باشد .این همان سهولت و آزادی و بهشت روح است و این انگیزه ذاتی معرفت جوئی در بشراست . بدین لحاظ می توان گفت که انگیزهٔ ذاتیِ شناخت و انگیزهٔ ذاتی بشر در عرصه شناخت هر دو یکی است . یعنی انگیزه فیزیکی و متافیزیکی شناخت هر دو یکی است . یعنی شناخت می خواهد بشر را به کمال سهولت برساند و بشر هم می خواهد بواسطه شناخت به کمال سهولت برسد. در اینجا دوگانگی شناخت و شناسنده از میان می رود بشرط اینکه انسان حقّ این سهولت و روش درست آنرا درک کند . خود شناخت ذاتاً گام به گام بشر را به این حق و روش درست هدایت می کند ولی عموماً بشر با این هدایت ، عداوت می کند و سهولت ابزاری را ترجیح می دهد و این رجحان دال بر حماقت ذاتی انسان است و درک این حماقت تنها راه فائق آمدن بر آن است و شناخت نیز ذاتاً رسالتی جز معرّفی حماقت بشر به بشر ندارد ولی باز هم بشر کتمان و انکار می ورزد . بنظر می رسد خود حماقت و نیز خود کبر و انکار هم از عناصر ذاتی شناخت هستند زیرا انسان چیزی جز جریان شناخت خویشتن نیست. چیزی که شیطان نامیده می شود نیز از عناصر ذاتی شناخت محسوب می شود که همواره بشر را بسوی راحت طلبی می کشاند ، منتهی راحت طلبی ابزاری (دنیوی) .

«حماقت» همان جهل نیست بلکه تجاهل به معنای خود – فریبی است که بر ذات تساهل معرفتی و معرفتِ تساهل پرست رخ می دهد و تلاش برای شیرین سازی زهر حقایق است و لذا امری اجتناب ناپذیر می باشد که در هر انسانی در هر مرحله از معرفت کمابیش حضور دارد و بدون آن انسان قادر به پذیرش تدریجی حقیقت نمی باشد . حماقت یک مصلحت در خدمت حقیقت است و این یک مصلحت ذاتی و فراسوی محاسبات و مکرهای دمدمی بشر است هر چند که این مکرها نیز جنبه ای از کلّ جریان شناخت در بشر است چرا که بشر چیزی جز جریان شناخت خویش نیست . حماقت به عنوان خود – فریبی یک واقعهٔ بغایت لطیف و حیرت آور و مالیخولیائی است و به مثابهٔ آخرین تلاش ذاتی انسان برای ادامه زندگی در مراحلی است که حقیقت بیرحمانه رخ می نماید . بطور مثال یکی از مواقعی که اشدّ خود – فریبی ها بصورت یک جریان اجتماعی پدیدار می شود موقع بروز انقلابات است و یا وقوع فجایع طبیعی و یا ظهور یک انسان بر حق مثل پیامبر یا عارفی . در این مواقع خود – فریبی (حماقت) بصورت یک ناجی نامرئی به داد عوام می رسد تا ادامهٔ زندگی را ممکن سازد. ولی خطر که گذشت آن جادو از بین می رود و بالاخره سیمای واقعی حقیقت در مقابل نگاه مردم عریان می شود و مجبور به تصدیق شده و قابل پذیرش می شود . به همین دلیل اکثر مردم همواره مرده پرست و مرتجع هستند و این امری اجتناب ناپذیر می شود. ولی امروزه که عرصهٔ آخرالزّمان به معنای ظهور بلاوقفه حقیقت می باشد مردم مجالی برای خود – فریبی به سبک سنتی ندارند و لذا به داروها و مخدّرات پناه می برند و نیز خودکشی ها و جنونها و جنایت ها رخ می نماید. و این بدان معناست که خود – فریبی مستمراً ناممکن تر می شود .

۲۷- شناخت عاشقانه

منظور ما از شناخت عاشقانه نه آن شناختی است که در تجربه جنسی بدست می آید و نه آن شناختی است که در جریان ارادت یک فرد نسبت به انسان دیگری بدست می آید بلکه شناخت جمالی است خاصه عشق انسانی به جمال یک انسان دیگر. این شناخت در سطح عامتر می تواند شامل شناخت حاصل از عشق انسان به هر جمال دیگری در جهان باشد از جمله عشق به انواع طبیعت : به جنگل ، به کوهستان ، به کویر،به حیوانات ، به گلها ، به باران ، به آسمان ، به ماه و ستارگان ، و حتّی به اشکال هنری و هندسی و صنعتی . و البته هوس بازیها و بازیگری با اشکال یک چیز دیگری است و ربطی به عشق ندارد که معمولاً به شیء پرستی منجر می شود مثل عتیقه پرستی ، تابلوپرستی ، دکوراسیون پرستی ، مدپرستی و نهایتاً همان مال پرستی و پول پرستی . که تکنولوژیسم غایت این بازیگری با اشکال و صور است که همانا پرستش اشیاء بیجان و پیچیده و پر زرق و برق است . ولی عشق به جمال، عشق به جان و روحِ یک شکل یا صورت است که عالیترینش صورت انسان است .

یک نظریه اینست که می گوید انسان قبل از بدنیا آمدنش در عالم روح (عالم ذر) با جمال پروردگار دیدار کرده است و با بدنیا آمدنش آن جمال را به نسیان سپرده ولی یاد آن دیدار و آن عشق در اعماق ناخودآگاه ذاتش حضور دارد و اینست که ناخودآگاه در این دنیا در هر جمالی در جستجوی همان جمال است و همواره گمشده ای دارد و احساس فراق بر همه ارکان وجودش مسلط است و هر گاه هم که عاشق جمال کسی می شود همان عشق است که عارض شده است و پرتوئی از جمال پروردگار است که از جمال معشوق بر عاشق تابیده است و در واقع هر کسی ذاتاً در عشق های خاکی اش عاشق جمال پروردگار است و همه عاشق یک جمال هستند .و چنین نظریه ای معتقد است که اگر انسان در همین عشق های مجازی و خاکی وفادار و پاک باشد و حقوق آنرا ادا کند نهایتاً با خداوند دیدار می کند و در راه دین ، به عشق به معرفت میرسد و خود و خدا را می شناسد و خدایش را نهایتاً از روی معرفت می شناسد و نه عشقی کور. و عالم خا ک عرصهٔ معرفت بر عشق است .عالم خاک عالم درد و رنج و ناکامی و حسرت است و همین ها عناصر معرفت می باشند. یعنی فراق ، آن گوهرهٔ واحده معرفت می باشد . این نظریهٔ عاشقانهٔ همه تعابیر و اعتقادات مذهبی است و در عین حال این نظریه را جز عاشقانی که در حد توان خود حقوق عشق را ادا کرده اند درک و باور نمی کنند و بدین ترتیب حق عشق عین حق دین تلقی می شود و عشق به مثابهٔ هسته مرکزی دین محسوب می گردد و نیز گوهرهٔ حیات و هستی انسان است و لامذهب ترین آدمها هم از رنج عشق مبرّا نیستند . پس تعبیر عاشقانهٔ دین و معرفت تعبیری انسانی و جهان شمول است و فراسوی هر اعتقادی قرار دارد که همه اعتقاداتِ بشریّت را در بر دارد و مبدأ و معاد انسان را خدا می داند بی هیچ واسطه ای . و علّت همه مسائل بشری را عشق بین خالق و مخلوق می داند و لذا چنین تعبیری خالصانه ترین تعبیر از دین است که وحدت وجود بشریّت را نیز در بر دارد . که دین و معرفت را از کاربردهای ابزاری اش مبرّا و ممنوع می کند و نیز خدا را و نیز انسان را.

ولی این نظریهٔ مذکور از یک خلاء بنیادی در شناخت شناسی برخوردار است و شاید به همین دلیل از مقبولیتی محسوس و عامه برخوردار نیست و حتّی در نزد حامیان این نظریه اکثراً به تعارفی دمدمی شباهت دارد و اثری دائم و عملی در زندگی واقعی شان ندارد و عمدتاً شعار است و نه شعوری جاری در نفس و اندیشه . اکثریت عارف مشربان و شاعران از این گونه اند « می گویند آنچه که نیستند » قرآن – و امّا آن خلاء بنیادی در شناخت شناسی موجود در این نظریه آن است که دیدار با خداوند در عرصهٔ قبل از تولد یک فرض است و نه شناختی محسوس که یقین به بار آورد زیرا هر شناختی تا در اصل و الفبای خود محسوس نباشد حداکثر وجود انسان را به وادی پریشانی و تردیدی شدید می کشاند و هرگز به فعل و خلاقیت نمی انجامد و وجود را ایمنی نمی بخشد و اندیشه را ثبات و تصدیق نمی دهد ، مثل خداپرستی ها و خدا شناسی های تخیلی و ظنّی موجود در بشریّت که منجر به مذهب شرک و نفاق بوده است و ایدهٔ «خدا» مبدّل به بزرگترین حربه فریبکاریهای بشری شده است و بشر فقط در لحظاتی که به اشد فریبکاری محتاج است به یاد ایدهٔ «خدا» می افتد . لذا شاهد هستیم که شعارهای عارف مشربانه و شاعرانه هم فریبنده ترین شعارها در طول تاریخ بوده است و بشر توانسته است همه خطاها و خیانت های خود را نهایتاً به گردن خدا بیندازد .این ترفند عارف مشربانه به منطق خاص خودش حتّی در بی سوادترین عوام هم کاربرد دارد و این کشفی صرفاً عالمانه نیست و از عمق ناکامیهای بشر سر برمی آورد و فرضی ذاتی می باشد که گویا این هم از عناصر ذاتی شناخت است که در هر بشری حضور دارد گه پنهان و گه آشکار

، گه گویا و گه گنگ . ایدۀ خدا شاید تنها فرضی باشد که بتوان آنرا فرض ذاتی شناخت نامید و مابقی فرضهای بشری از این فرض تغذیه می کنند . و نیز می توان همه فرضیات بشری را در عرصه انواع شناختها معلول این فرض دانست زیرا ایده خدا به عنوان یک فرض ، قدیمی ترین فرض بشری در تاریخ بوده است و نخستین فرضی که در هر فرد بشری در همان ایام بچگی رخ می دهد !! «من از کجا آمده ام و چه کسی مرا خلق کرده است ». عشق به زیستن و برخورداریها از مواهب زندگی ، حداقل عشق غریزی در هر بشری است که بمیزانی که مواجه با ناکامی می شود ایدۀ «خدا» بتدریج از اعماق وجود فرد سر بر می آورد . عشق به جمال کسی که اشد عشق هاست بمیزانی که به ناکامی می انجامد ایدۀ « خدا» شدیدترین بروز را می یابد . و لذا پیامبران و عارفان بزرگ در واقع شدیدترین عاشقان و نیز شکست خورده ترین عاشقان بوده اند که به شدیدترین رویاروئی با ایده « خدا » رسیده اند تا آنجا که برخی از آنها مشتاق دیدار با خدا شده اند و برخی هم مدعی دیدار با او گردیده اند.

عشق به جمال محض تنها عشقی است که می توان آنرا عشق محض و پاک نامید زیرا هیچ نفع مادی و دنیوی را به ارمغان ندارد بخصوص عشق به جمال یک انسان. مثلاً عشق به جمال یک گل لااقل می تواند منجر به چیده شدن آن گل شود که در گلدانی نهاده شود ولی عشق به جمال یک انسان حتّی این نفع و تصرّف را هم ناممکن می سازد . این همان حقیقتی است که با حسّ منفی از زبان فرهنگ ها و ملل اعتراف می شود که : « عشق موجب کوری و کری و حماقتِ عاشق می شود».زیرا ذهن منفعت گرا و فرصت طلب بشر را از کار می اندازد پس عشق اگر عشق به جمال باشد و بس،عرصه ای از شناخت است که روح را از صورت استخراج می کند و نیز همه آفات شناخت و ارادۀ جاهلی بشر را از میان برمیدارد و پیشاپیش راه را بر آنها می بندد و معرفت محض را ممکن می سازد معرفت محضی که تماماً در جمال یافته می شود و نه در خیال. و روح حیات و هستی رخ می نماید و این عرفانِ وجود است و جمال حقیقت. عشق فقط عشق به تماشای محضِ جمال است و مابقی هر چه هست عشق نیست و بیشتر از این آفات عشق است یعنی آفات معرفت که نهایتاً عشق و معرفت را تباه می سازد.

عشق محض به صورت محض بی هیچ دخل و تصرف و تملک و دست درازی و طلب و انتظاری همان واقعه ای است که ذات خدائی را از سیرت معشوق استخراج می کند و اینست که کلاً عاشق هر چه که از معشوق می بیند و می یابد تماماً زیبائی و نیکی و شرافت و حقّ است ، یعنی باید چنین باشد و بمیزانی که چنین نیست عشق خالص نیست یعنی عشق به صورت و جمال نیست بلکه عشق به تصرّف و بلعیدن است و این عشق نیست بلکه غریزه و نیاز است و کبر و سلطه است یعنی تعشیق است : عشق نمائی ، عشق بازی، بازی با عشق .

پس اینکه گفته می شود که عشق موجب می شود که عاشق نسبت به واقعیّت معشوق کور شود و عیوب او را نبیند درست معکوس می باشد زیرا عشق اصلاً بشریّت و مخلوقیّت معشوق را مورد خطاب قرار نداده است بلکه خدای معشوق وحق معشوق و جاودانگی اش را یافته است آنهم به عینه ونه به خیال بلکه به جمال. پس عشق اتفاقاً نه تنها عاشق را کور نمی کند بلکه چشم دلش را بینا می سازد و چشمش خدابین و حق بین و ذات بین می شود یعنی به بصیرت می رسد و از قشری گری و جاهلیت رها می شود و ذات را در صورت می بیند و این یکتا بینی و توحید است ، و لذا میل به تصرف و دست درازی و انتظارات و طلبکاریها از معشوق همانا شرک محسوب می شود که ادامه اش موجب از بین رفتن عشق می شود یعنی چشم دل بتدریج باز کور می شود و به ناگاه معشوق همچون دیو به نظر می رسد که تماماً مظهر خیانت است که بایستی از او انتقام گرفت! این کوری مجدد عرصۀ این ادّعای جنون آمیز است که : « عشق همان جنون و حماقت و کوری و فریب است » . این آموزۀ ابلیس است ، یعنی آموزه خیال بی جمال: خیالی که میخواهد حق را و خدا را به تصرف خود آورد و ببلعد. جمال و خاصّه صورت انسان آئینه اعلای معرفت یقینی است : معرفت شهودی . و عشق است که این آئینه را زنگار زدائی می کند و معرفت خیالی را در جمال هویدا می سازد و همه آفت های شناخت را می زداید و بنیاد تردید را بر می اندازد و عمر « پوچی » به پایان می رسد. آری ، تمامیت حقیقت شناخت در چشم و ابرو و زلف و بینی و گونه ها و خال و خد و لب و دهان معشوق است که جمال می یابد و کمالش پدیدار می گردد . این معرفت محض است.

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر   در این سراچۀ بازیچه غیر عشق مباز (حافظ)

اگر انگیزه و مقصود شناخت آنگونه که حقّ شناخت شناسی می گوید چیزی جز تعّین جمالِ ارادۀ به شناخت در واقعیّت بیرون نیست پس عشق به جمال یک انسان دیگری تحققِ این انگیزۀ ذاتی شناخت است یعنی یک جمال انسانی که بتواند تمامّیت وجودم را و ذاتِ ارادۀ به شناخت را به رضایت کامل برساند و

شناخت برای شناخت را از عرصهٔ پوچی برهاند و در یک جمال انسانی واقعیّت بخشد و مرا با تمام حواس و جان و دل و اندیشه به این یقین برساند که : اینست آن کسی که در اعماقِ ذاتت تو را به جستجو انداخته بود : معشوق ! یعنی معشوق همان کمال جمالِ حقِّ شناختن من است . یعنی معشوق همان جمال واحدهٔ ذات شناخت من است ، یعنی معشوق همان منِ ذاتی من است پس خود من است و غایت جستجویِ من در عالم وجود است . پس اگر چنین است پس بعد از معشوق چیز دیگری نمی تواند وجود داشته باشد الاّ شناخت کامل خود معشوق ، تا آنجا که به یقین بیابم که او خود من است. و کسی که بخواهد معشوق را به مصرف نیازهای خود برساند هرگز او را نمی تواند بشناسد و نهایتاً او را خصمِ کامل خود می یابد و از او می گریزد و شاید هم او را به قتل برساند. پس کسی که عشقِ خود را بر معشوق منّت می نهد به زودی این عشق را از دست می دهد .

اگر انسان دردی جز بیگانگی و غربت در این جهان ندارد و هر چه می نگرد هیچ خویشی نمی یابد و اگر کلِ جریانِ شناخت در وجودِ انسان ذاتاً مقصدی جز خویش یابی ندارد پس معشوق همان مقصودِ شناخت است . هیچ ادراکی انسان را راضی نمی سازد و همین راز ابطال همهٔ شناخت ها می باشد و فقط دریافت و درکِ معشوق است که انسان را راضی نموده و کلِ جریان شناخت را از عرصهٔ ابطالِ جاودانه اش می رهاند و این همان لقاء الله در عالم خاک است . مقام عین الیقین شناخت است .

اگر محور شناخت گرایی بشر همواره چیزی جز دوگانگی و دیالکتیک نیست و همین محور کانونِ استهلاک و پوچی هر مرحله ای از شناخت است این دوگانگی و تضاد تماماً بین جهانِ درون و برونِ انسان می باشد و لذا کل جریانِ این دوگانگی و تضاد و ابطال در جمال معشوق است که به کمالِ خود رسیده و ختم می گردد به همین دلیل است که عشق عرصهٔ اشدِّ تناقض و دیالکتیک است و قلب شناخت در این عرصه شکافته می شود . و آدمی در این انفجارِ عظیم یا می ماند و تصدیق می کند و به حقّش می رسد و یا می گریزد و دیوانه می شود و در پوچیِ کامل ساقط می گردد.

اگر شناخت شناسی چیزی جز خود شناسی نمی تواند باشد و تنها مظهرِ هویّت منحصر بفرد هر انسانی همانا جمال خود اوست پس جمال معشوق آئینه معرفت بر جمال خویشتن است و این کمالِ شناخت شناسی می باشد . پس کسی که معشوقی ندارد که فقط عاشق جمال او باشد و بس ، در وادی خودشناسی و شناخت شناسی راهی ندارد و اسیر خیال است و ابطال . شناختی که در چیزی عیبی را ببیند آن شناخت معیوب است زیرا مجبور است که آن چیز را و یا جنبه ای از آن چیز را نفی نموده و از نظر بیندازد یعنی واقعیّت را کتمان کند ولذا چنین شناختی نتوانسته است این واقعیّت را بشناسد پس این نوع شناخت محکوم به ابطال است و حقّی در بر ندارد و شناختی خیالی و غیر واقع است. فقط در عشق به جمالِ محضِ یک انسان است که شناختی کامل و واقع گرا و بر حقّ ممکن می شود زیرا در جمالِ معشوق همه چیز مقبول و پذیرفته شده است و اگر چیزی در وجود معشوق عیب محسوب شود آن عیب هر چند که بسیار ناچیز باشد کل عشق را تباه می سازد یعنی که بنیاد شناختی پایدار و حقیقی از میان می رود . زیرا شناختی حقیقی آن شناختی است که کل یک واقعیّت را تماماً پذیرا باشد و این شناختی توحیدی است که در آن ابطال راه ندارد و چنین شناختی آنجائی ممکن و کامل می شود که عشق محض به جمال محض باشد . در اینجا عشق دقیقاً به معنای پذیرشِ کامل است ، پذیرش بدونِ تصّرف : پذیرش کامل از درب تماشای محض. در اینجا معرفت همان نگاه محض است و معرفت محض . و این بنای ابدی مکتب اصالت معرفت است .
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها –

این « ولی » همان عیوبی است که از منظر شناختِ سنتی بشر که سراسر بر تخیل است رخ می نماید . شناخت آنگونه که عامهٔ بشریّت در همهٔ عرصه های علم و فنّ و دین و فلسفه با آن آشناست تماماً در تضاد با عشق است .زیرا ادراک عاشقانه تماماً بر حجتِ جمال است آن هم جمالی کامل که در آن نقص راه ندارد و تماماً بر بی نیازی عاشق استوار است و دیدار جمال کافیست .این کفایت و کمال و بی نیازی همان چیزی است که در ذات آگاه و ناخودآگاهِ جریان شناخت بشری حضور دارد که فقط در عشقِ به جمال ممکن می آید ولی تا رسیدنِ به چنین مقامی از وجود راه بسیار است و مشکل ها در همین فاصله رخ می نماید.
و تمام مشکل اینست که عاشق بفهمد و بپذیرد که همهٔ مشکلات از شناخت او دربارهٔ معشوق است یعنی مشکل فقط مشکلِ شناخت است ولاغیر . یعنی مشکل افتادنِ عشق در قلمرو معرفت و مشکل افتادنِ معرفت در عشق. یعنی عشق می گوید که مشکل از تو است نه از معشوق ولی شناخت می گوید این مشکل از معشوق است . و این مشکل بین عشق و معرفت است . و این همان مشکل بین فهمیدن و نفهمیدنِ واقعیّت وجودِ معشوق است که در واقع همان مشکلِ بین پذیرفتن ونپذیرفتنِ عشقِ محض به جمالِ

معشوق است و نه بیشتر . و فقط از طریقِ پایداری در عشق به جمال محض است که عیوب معشوق در چشم عاشق مبدل به محسنّات می شود . و بدین گونه است که شناخت واقعی یک چیز ممکن می شود یعنی پذیرش کاملِ یک چیز . و نه قطعه قطعه کردن آن چیز به قصد بلعیدن . زیرا انسان به میزانی که قصد تصرفِ معشوق را دارد حقیقت آن عشق بتدریج از وی دور شده و این همان عرصهٔ ظهورِ عیوب معشوق است . در اینجا عیوب و آنچه که مشکلهای عشق نامیده می شود تماماً کاذب است و در حکم عذابی است برای عاشق که قصد تصرف معشوق را دارد و لذا قانون عشق بتدریج بدینگونه دست عاشق را از معشوق کوتاه می کند.

شناخت ذاتاً میلی به عیب بینی ندارد ولی ذاتاً با عیوب مواجه می شود و عیب می بیند یعنی شناخت در جنبهٔ اختیار ذاتیِ خویش عیب را خلاف واقعیّت می داند ولی در جنبهٔ جبر ذاتی خویش عیب بین است . همانطور که عاشق بیزار است از اینکه در معشوق عیبی ببیند ولی می بیند .

بهر حال عیب بینی علّتی جز میل به تصرف ندارد و این تنها آفت ذاتی شناخت است که همان آفت عشق می باشد : آفتِ عشقِ به شناخت و نیز آفتِ شناختِ عاشقانه . و این را نیز باید دانست که میل به تصّرف محصول ذاتی شناخت است و نیز اینکه هیچ شناختی بدونِ عشق بدست نمی آید حتی شناخت احمقانه .عیب بینی همان ندیدن است .

« هر چیزی بر جمال (شکل) خود عمل می کند » - قرآن کریم.

این کاملترین و واضح ترین و اسرارآمیز ترین تبیین حقیقت جمالی در عالم وجود است . که به بیان منطقی رایج بیانگر فرمالیزم مطلق است: مکتب اصالت صورت محض. این همان جمال پرستی محض است در وادی معرفت. یعنی ماهیّت درونی و سیرت هر چیزی و کلیه حالات و بروزات و صفات و خصائل هر چیزی معلول و محصول شکل ظاهری آن چیز است. شاید بتوان این معنا را مترادف اگزیستانسیالیزم و فرمالیزم خواند منتهی فرمالیزمی که مترادف با مکانیزم یا فیزیولوژیزم و بیولوژیزم و امثالهم مطلقاً نمی تواند باشد بلکه جمال عیان و محض را علّت العلل همهٔ معانی و صفات و کردار هر چیزی در عالم وجود می داند که در میان علوم بشری حداکثر رشته هائی مثل «ریخت شناسی» و یا «زیبائی شناسی» محض را می تواند شامل شود که نه تنها جائی برای تهمت های «ژنتیک» باقی نمی گذارد بلکه نمایانگر این امر است که کلّ روح و مطلقِ جوهرهٔ وجود تماماً در صورت عیان است و لذا در حرکت و جریانی جاودانه است و نیز جبرشکنِ فرمالیزمِ ثابت است. و بیانگر این کلام علی (ع) که « چیزی در باطن نیست الا اینکه در رخسار عیان است » . ولی این عیانی عین روان است و در جریان ابدی است و خلاف سکون و جبر انقیادِ جمال است تا آنجائی که هر صورتی مظهر همه صور عالم وجود است از جمادی تا انسانی . یعنی اینکه فیزیکِ جمال همان جمال متافیزیک است. و این بیانگر کثرت بی انتهای معانی و صور و ظهور این لامتناهی در صورت واحد یک چیز است خاصّه صورت واحدهٔ یک انسان . این کلام قرآن بدان معناست که هر چیزی جز جمالش نیست . این معنا را اگر به عرصهٔ گناه و ثواب و حساب و جزاء و مسئولیت دینی که تماماً بر اعمال استوار است بکشانیم مسئله هزاران بار حیرت آورتر و جادوئی تر می گردد و کلیهٔ برداشت ها و فلسفه های مذهبی و شرعی رایج بشری را باطل می سازد و از مسئولیت اخلاقی در معنای رایجش در همه مذاهب چیزی ماندگار باقی نمی گذارد و گوئی که کلّ شریعت و معاد در باورهای تاریخی بشر باطل می شود و حقیقتی دیگر در مقابل اهل معرفت رخ می نماید که فراسوی جبر و اختیار و خیر و شر می باشد و فراسوی بهشت و جهنم . و نیز کلیهٔ حقوق های قانونی و مدنی و عرفی و اخلاقی رایج در جوامع بشری در معرض ابطال قرار می گیرد و یک پوچ گرائی بنیادی کلّ فرهنگ و اندیشه را در بر می گیرد و انسان را به حقیقتی برتر سوق میدهد که عین قیامت کبری می باشد.

یعنی اینکه کلیهٔ تفاوتها و تشابهات بین اندیشه ها و احساسات و حالات و صفات و امیال و اعمال افراد و گروه های بشری علّتی جز تفاوت و تشابه بین جمال آنها ندارد از سر تا پا : هر چند که به تجربه می بینیم که امیال و اعمال هر کسی نیز متقابلاً بر جمال او اثر می گذارد ولی عرصهٔ این اثر گذاری همواره محدود است در حالی که اثر جمال بر اعمال نامحدود است . رابطهٔ بین صورت و سیرت همچون رابطهٔ بین خالق و مخلوق است . بطور کلّی این معنا می تواند همچون غایت ظاهر پرستی فهم شود ولی عملاً هرگز چنین نیست کسی که عاشقِ صورت چیزی باشد هرگز آن را تجزیه و تحلیل نمی کند و قطعه قطعه نمی نماید و آن را تبدیل به جنبه های مفید و مضّر نمی کند و به مصرف نمی رساند . درعرصهٔ معنای مورد نظر ما هر چیزی در جنبهٔ جمالش مظهر کمال و قداست است . این را می توان توصیفی بهشتی از عالم وجود نیز

نامید زیرا در بهشت رابطهٔ انسان با جهانش فقط نگاه محض بر جمال محض است و این کمال برخورداریِ انسان از جمال است و هیچ دخل و تصرفی در کار نیست و هیچ تبدیلی انجام نمی پذیرد و همهٔ اعمال و نیازهایِ انسان بواسطهٔ نگاه رخ می دهد و میسّر می گردد حتّی تغذیه اش.

وقتی انسانی عاشق بر جمال کسی می شود تمامیّت سیرت و صفاتش را از وی استخراج می کند و به عرصهٔ فعل می کشاند . پس حقّ نهایی آیهٔ مورد بحث در قرآن فقط بر عاشقان اهل معرفت مفهوم است. یعنی اینکه آنگاه که جمالی مورد توجّه خاصِ یک انسان قرار می گیرد آن جمال در تمامیتش فعّال و خلاق می گردد و خیر و شرش را بروز می دهد و در جریانِ این ظهور و بروز است که خود جمال نیز با سرعتِ خارق العاده ای روان می شود و تغییرات حیرت آوری را از خود نشان می دهد .

اینکه در گذرِ عمر بواسطهٔ تغییراتی که در جمال رخ می دهد صفات و کردارِ آدمی نیز تغییر می کند. اینکه حتّی بواسطهٔ تغییراتی مصنوعی در جمال ، همچون چاق و لاغر شدن و یا تغییراتی که در جراحی های پلاستیک پدید می آورند و یا حتی تغییراتی که در حوادث رانندگی و یا بواسطهٔ سوختگی در جمال انسان پدید می آید جملگی بر سیرت و افکار و اعمال آدمی شدیداً اثر می گذارد . و یا اینکه با قیافه ای که هر کسی هر روز صبح از صورتش در آئینه می بیند شدیداً هم بر خلق و خوی خودش و هم بر همسرش مستقیماً اثر می گذارد . و نیز بخش عظیمی از باورهائی که در فرهنگِ ملل دربارهٔ شکل و شمایلِ انسانها وجود دارد نیز در بسیاری از موارد به تجربه حقیقت دارد مثلاً جاه طلب بودنِ آدمهای خیلی قد بلند و یا متکبّر بودن دماغ عقابی ها و یا بی عاطفه و هوسباز بودن چشم آبی ها و باهوش بودن کسانی که بینی های نوک تیز دارند و عاطفی بودن رنگین پوست ها و امثالهم . و البته اینکه این خلق و خوی هایی که برآمده از ویژگیهایِ جمالی هستند در سمت چه هدفی از زندگی به کار گرفته شوند امر دیگری است . هرچند که این باور نیز وجود دارد و درست نیز هست که برخی از تیپ های جمالی ذاتاً به سمتِ حقیقت و متافیزیک میل دارند . و یا اینکه میل به شیطنت و جنایت دارند و گو اینکه چاره ای دیگر ندارند که البته این بی چارگی هرگز به معنای جبر نیست و بلکه مترادف با عین انتخاب ارادی آنهاست ، در هر مورد دیگری نیز این قانون حیرت آور صدق می کند . درست به این دلیل که هیچ کسی حاضر نیست قیافهٔ خودش را با قیافهٔ دیگری عوض کند مگر اینکه دیوانه شده باشد که البته خود این دیوانگی دارای حقیقتی قابل تأمّل است که در جمال واضح می گردد . با نظر به این حقیقت جمالی می توان گفت که «صورت زیبا همان سیرت زیباست» در بیان عاشقانه بقول ضرب المثل فارسی ما «هر که یارش خوشگله جاش تو بهشته». و این مصداقِ معرفتی و عاشقانهٔ همان کلام قرآن است که «هر چیزی بر جمال خودش عمل می کند» و چون در اعتقادِ اخلاقی و دینی ، هر انسانی در دو دنیا به واسطهٔ اعمالش قضاوت شده و اجر و جزا داده می شود پس هر که جمالش نیکوتر است اعمالش نیز نیکوتر است و لذا بهشتی تر است . این حقیقت در عرصهٔ روابط اجتماعی نیز کاملاً مصداق دارد مثلاً انسان به میزانی که جمال کس دیگری را دوست میدارد به همان میزان در صفات و اعمال او هیچ شرّ و ناصوابی نمی یابد . بدین ترتیب می توان گفت که هیچ جمالی به خودی خود زشت یا زیبا نیست همانطور که هیچ کرداری به خودیِ خود در نزد کننده اش خوب یا بد نیست بلکه بستگی به کس دیگری دارد که شاهد بر جمال و اعمال اوست یعنی ملاک در مرحلهٔ نهایی چیزی جز عشق نیست همانطور که علی (ع) می گوید « میزانِ نهایی در حساب و کتاب بشر ، عشق است » همانطور که در فرهنگ دینی نیز مقصود نهایی از کلّ آفرینش همانا دیدار با جمال خداست که معنائی جز عشق ندارد.

بنابراین باید گفت که آنچه که در عرف مردم خوشبختی نامیده می شود و آنچه که در باور دینی رستگاری و بهشت نامیده می شود و آنچه که از دیدگاه شناخت ، کمال نامیده می شود همگی فقط در عرصهٔ عشق امکان می یابد : عشق به جمال محض و نه بیشتر .

اگر معشوق از جنس موافق باشد و یا اگر از جنس مخالف باشد در هر یک از دو حالت جریان عشق در طبع ذاتی خودش بسوی وصال ، مواجه با مسائل و مراحل خاص خود می باشد تا بتواند مقام عشق به جمال محض نائل آید زیرا عشق به جمال برای هر بشری در هر مقامی از معرفت، خواه ناخواه در کشاکش بسوی وصال ، آلودگی ها و آفت های کثیری را بهمراه می آورد که در اکثریت موارد اصل عشق که عشق به جمال است نیز تباه می گردد . محوری ترین مسئله در عرصهٔ وصال اگر معشوق از جنس مخالف باشد مسلماً چیزی جز هماغوشی یا تزویج نیست . و اگر معشوق از جنس موافق باشد میل به شبیه معشوق شدن است به لحاظ صفات و کردار و حالات و حتی جمال . بهرحال بشر در عالم خاک از این دو مسئله

عظیم عشق به این آسانی نمی تواند ره به سلامت ببرد و هلاک شدگان این وادی به واسطهٔ همین وصالها بسیارند .

اینکه آیا اصلاً وصال به آن دو معنای مذکور ناحق است و ذاتاً در ابطال عشق می باشد و یا اینکه روش کاملاً خاصی دارد که بایست شناخته شود این نخستین سؤال است . تجربه عام بشری در اکثریت قریب به اتفاق موارد به تحقیق نشان می دهد که در راه رسیدن به هر یک از این دو نوع وصال تمامیّت عشق منهدم شده است و چه بسا منجر به عداوت نیز گردیده است و البته موارد بسیار انگشت شماری در طول تاریخ نیز مستثنی می باشد که وضعیّتی اسطوره ای یافته است . سؤال دیگر این است که آیا اصلاً هر عشقی در سرآغاز خود عشق جمالی است که بتدریج در سمت وصال عموماً منحرف شده و مبدّل به تجارتی خطرناک می گردد. و یا اینکه همهٔ عشقها در سرآغازش در آن جنبه که مربوط به اراده و آگاهی عاشق می شود تماماً بر مدار نیازهای غریزی و مادّی رخ می دهد و بعدها بتدریج بر اثر معرفت و تزکیهٔ نفس منجر به عشق جمالی می شود ؟ و یا این هر دو جنبه در همان سرآغاز عشق کمابیش به نسبت هایی حضور دارند و بتدریج یکی به نفع جنبهٔ دیگری از میان می رود ؟

مسلّم این است که در نخستین دیدار آدمی از کسی به لحاظ کلّ جمال یا خوشش می آید و یا نمی آید . در این مرحله که به لحاظ زمانی نیم نگاهی بیش نیست مسلماً غرایز و اراده و آرمان و اندیشه هنوز مجال فعالیّت و برنامه ندارند . بنابراین می توان گفت که نطفهٔ بنیادین هر عشقی جمال محض است که بلافاصله به غرایز و امیال و اراده و آرمانهای فرد آغشته می شود . البته در اینجا بایستی حساب کسانی را که بطور حرفه ای به انسانهای دیگر فقط به چشم طعمه نگاه می کنند و همواره در جستجوی شکارند بکلّی متفاوت دانست. و چنین کسانی هرگز نمی توانند عاشق شوند و اگر هم عاشق شوند بصورت صاعقه و یا بلائی بر کل هویّت آنها فرود می آید و نوعی عذاب محسوب می شود که منجر به فروپاشی شخصیت آنها می گردد .

بهرحال عشق بعنوان یک وارده و واقعه ای از فراسوی آگاهی و اراده انسان همواره در مراحل تکاملی خود در تضاد با اراده و آگاهی های انسان و نیازهای اوست . این همان دیالکتیک عملکرد عشق در وجود انسان است . گویی یک امر متافیزیکی است که بر فیزیک امیال و غرایز بشری فرود آمده است و نبرد فیزیک و متافیزیک آغاز می شود . «عشق مقدّس» جز در ادبیات اسطوره ای و تخیّلات مذهبی غیر واقع و خرافی در جای دیگری هرگز به ناگاه رخ نداده است حتی در پیامبران بزرگ . و گوئی که نبردی است بین اراده خدا و اراده بشر . بهمین دلیل است که در قاموس همه مذاهب کلاً عشق بزرگترین عرصهٔ گناه پنداشته شده است و در عرف عامّه بشری یک بدبختی بزرگ و لاعلاج محسوب می گردد زیرا قدرت عشق ، اراده و عقل مادّی بشر و نیز اخلاقیات و عرف و عادات را تحت شعاع قرار داده و نقض می کند ، و حتّی شریعت را . بدین لحاظ می توان گفت که گویی عشق بعنوان یک واقعه الهی و متافیزیکی خود با تمام قدرت در وجود انسان بر علیه شریعت انبیاء که خود امر دیگری از خداست به نبرد بر می خیزد . گویی که دو امر از خدا در وجود انسان مشغول جنگ می شوند : امر عشق و امر دین .

امر عشق از درون فرد وجودش را در بر گرفته در او به فعل در می آید ولی امر دین در عامه بشر بواسطهٔ شریعت انبیاء از بیرون بر وی وارد می شود : امری از نزد خویش با امری از سوی غیر به نبرد می پردازد که در این میان اراده و امیال و غرایز فردی می خواهد گلیم خودش را از آب این نبرد بیرون بکشد و به مقاصد خودش برسد . یعنی اراده فردی بین امر عشق و امر دین واقع شده است که هم سعی می کند به خواسته های خودش برسد و نیز این دو امر را با یکدیگر در خودش به صلح و وحدت برساند ، تا خودش در این میانه کمتر خسارت یابد. در حقیقت ارادهٔ فردی بین دو جبر عشق و دین از درون و برون حائل است و میانجیگری می کند و نیز تجارت می کند و حقّ حساب می گیرد و نیز رشد می کند که در این دلالی هم اجر دارد و هم جزا.

بهرحال هر جا که عشقی رخ داده کمابیش سنت و عرف و عادات و شریعت عامه را نفی نموده است حتی عشق بین دو هم جنس مثل مولوی و شمس تبریزی . بهرحال اگر عشق را از شدّتش پائین آوریم و در واژه و معنای دوستی و دوست داشتن قرار دهیم هر چند که در شدّت کمتری ولی همان ویژگیها را داراست مثل دوستیهای دوران جوانی بین دو هم جنس و یا جنس مخالف ، در عرصهٔ این دوستیها وقایعی رخ می دهد که همچون عشق در اکثریت موارد به تباهی منجر شده و جز کدورت و عداوت باقی نمی ماند و در انگشت شمار مواردی نیز موجبات خیر و برکات عظیمی برای طرفین می گردد ولی بهرحال در هر دو

نوعش لااقل برخی از قراردادهای اجتماعی و عادات و سنت ها در هم می شکند تا یک دوستی بتواند به غایت خود چه خیر و چه شر نائل آید . و در این تجربه عمیق ترین و جدّی ترین شناختها رخ می دهد و همه عناصر ذاتی شناخت فعّال و خلاّق است . بهرحال گوئی که عشق و دوستی ها نیز از عناصر و عوامل ذاتی شناخت و در خدمت آن می باشند . آنچه که نهایتاً باقی می ماند انواع و درجات شناخت است . گوئی کلّ حیات و تجربه انسان در جهان فقط بهانه ای برای ارتقاء شناخت است و بس . گوئی کل عالم وجود نیز یک ابزار در خدمت معرفت است . در اینجا می توان بوضوح حق ِ مکتب اصالت معرفت را درک نمود . فرهنگ و نیز وجدان و معرفت عام بشری و همچنین شناخت خاص عرفانی تصدیق کننده این امر است که هر ایده و عملی از انسان که عاشقانه نباشد به میزانی که عاشقانه نیست اکراهی و ریائی و گناهکارانه است و نتایج عینی آن در جهان بیرون نیز متناقض و مخدوش و ناپسند عالم و عامی است و بقول معروف بر هیچ دلی نمی نشیند .

به بیان دیگر هر چه از عشق و عاشق بر آید صواب و پاک و خالص و بر حقّ است و به میزانی که عشقی نباشد حتّی بر حسب ظاهر معقول ترین و شرعی ترین اعمال بشری رنج آور و نامؤثراست و محکوم به بطالت . از این دیدگاه گوئی که اخلاق حقه و خالصانه فقط از عرصهٔ عشق بر می آید و آنجا که عشق نباشد کلاً صداقتی ممکن نمی آید یعنی صداقت از محصولات درجه یک عشق است و بقول حافظ: هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود .

از این دیدگاه به یقین می توان گفت که حتّی آنچه که اخلاق و شریعت حقه انبیای الهی نامیده می شود قالبهای رفتاری عشق است . و لذا غیر عاشق اگر هم عقلاً بخواهد نفساً و عملاً نمی تواند خود را در زندگی طبیعی بر شریعت منطبق سازد مگر اینکه یک ریاکار رنجور باشد که ریاکاری از بنیادی ترین گناهان در شریعت محسوب می شود . بنابراین می توان بوضوح گفت که شریعت نیز ذاتاً بغیر عاشق امر به اطاعت از شرع نمی کند . و امّا اگر شریعت سنتی و رایج در میان جوامع بشری معمولاً عشق و اخلاق عاشق را نفی می کند و غیر شرعی می خواند بدان معناست که این نفی کننده، شریعت حقه نیست بلکه شریعت تبدیل شده در دست بشر است که می توان آن را شریعت ضد شریعت نامید . زیرا اخلاص در دین و لا اکراه فی الدّین فقط بر اساس عشق امکان می یابد . پس عشق همان قوهٔ عمل صادقانه به معرفت است .

عاشق کسی است که همواره و مستمراً در وجدان خود در همه حال احساس گناه می کند یعنی خود را نسبت به وجود خود تماماً متعهد می یابد که مبادا نتواند حق وجود را ادا کند بهمین دلیل هر آنچه که از عاشق می تراود نسبت به سایر مردم ، به حقوق ِ شریعت بسیار نزدیکتر است اگر عین شریعت نباشد .

مطالعهٔ زندگی انبیاء بعد از رسالتشان به وضوح نشان می دهد که خلق و خوی عاشقانه داشته اند . و نیز در زندگی هر یک از آنها لااقل یک عشق بزرگ و مشهور نسبت به جنس مخالف وجود داشته است . یعنی اینکه شریعت همان رفتار دنیوی عشق است . عشق جمالی و ایثاری نه شهوانی و تصّرفی !

عشق اگر همان عشق به جمال محض است ولی انسان در حیات خاکیش با تماشای جمال محض زندگی نمی تواند کرد همانطور که فقط با تماشای غذا شکمش سیر نمی شود ولی چنین عشقی است که خوردن غذا را حلال می کند .این حلالیت بدان معناست که دست درازی انسان به جمال جهان و تصرف در آن بر اساس چنین عشقی منجر به رشد و تعالی معنوی و روحی وی می گردد و برایش عزّت و سلامت بهمراه می آورد و او را به سمت درک حقیقت جمال هدایت می کند وگرنه غرایز هرگز پدید نمی آمدند مگر اینکه قابل لعنت باشند .

پس در اینجا این سئوال سرنوشت ساز پیش روی قرار می گیرد که اگر ملاک عینی و حسی و زنده ای وجود داشته باشد که عاشق بواسطهٔ آن با هیچ نوع خود فریبی و غفلتی بدام خود محوریهای نیازهای نفسانی خود نیفتد و عشق جمالی از میان نرود ، چیست ؟ اگر بگوییم این محک معرفت است بی تردید معرفت همواره جاهایی از تردید و تفسیر و بازی دارد و اگر بگوییم این محک شریعت مکتوب است آن هم به اندازهٔ کافی جای تحریف و بازی دارد و اگر بگوییم که عرف است که اصلاً جائی برای عشق باقی نمی گذارد و خود عرف عرصهٔ شدیدترین فریبکاریهای بشر است بنابراین این محک چیزی جز وجودِ خود معشوق نمی تواند باشد . یعنی اینکه عاشق همهٔ امیال خود را فقط بر اساس رضای معشوق منطبق نموده و بدینگونه از هر نفس پرستی و تبدیل عشق به خود پرستی مصون بماند و اینگونه است که هر آنچه که

از عاشق بروز می کند تماماً حقّ و شرع است . بنابراین این نوع رابطهٔ عاشق با معشوق عرصهٔ ظهور زندگی دینی و شریعت زنده است . و این است نابترین قلمرو شناختی ریشه ای و محسوس که هیچ جای فریب ندارد .

ولی این سئوال وجود دارد که اگر معشوق آدمی ابله و تبهکار هم باشد باز هم ارادت خالصانهٔ عاشق نسبت به وی در عمل مصداقِ شریعت خواهد بود ؟ اگر معشوق از عاشق بخواهد که دست به اعمالی خلاف عقل و اخلاق و وجدان بزند چه ؟ جواب ما براساس عقل و تجربه اینست که ممکن است معشوق لزوماً انسانی اهل خرد و شرافت و قداست نباشد ولی معمولاً نمی تواند انسانی شرور و پلید باشد وگرنه بر اساس قانونِ ذاتی عشق هرگز مورد عشق جمالی واقع نمی شد . ولی باز طبقِ همین قانون ذاتی عشق اگر هم کسی که مورد عشقی جمالی قرار گرفت اگر هم مظهرِ اشدّ حماقت و شرارت و فساد نفس هم باشد تحت الشعاع نور عشقی که از جانب عاشق قرار می گیرد کلّ شرارت نفسش جبراً مهار می گردد و اجازهٔ بروز نمی یابد و گویی که در محاصرهٔ یک امر قدسی قرار گرفته است و کل نفسانیت وی از خودش خجالت می کشد و این از کرامت هایِ عشق است که روحِ دین را القاء می کند و وجدان را بیدار می سازد . عشق ذاتاً پاک کننده است و هیچ واقعه ای در عالم بشری پاک کننده تر و بیدار کننده تر از عشق وجود ندارد . داستان « شیخ صنعان » یکی از کاملترین حدّ بیان چنین نمونه ای می باشد .

بنابراین به یقین می توان گفت در رابطه ای که تبهکاری و رفتارهای خلاف وجدان وجود دارد و یا پنهانکاری و تزویر وجود دارد عشق وجود ندارد یعنی در رابطه ای که اکراه و تهمت و سوء ظن وجود دارد و طرفینِ رابطه در سمت سلامت تن و روان و تعالی عقل و روح قرار ندارند عشقی نیز وجود ندارد. عشق همواره قرین ادب و همدلی و پاکدامنی و صدق و سلامت و رضایت است و رشدی فزاینده در معنویّت . پس عشق از خرد و دین جداناشدنی است ولی همواره در مقامی برتر از این دو قرار دارد و فرمانرواست و نیز هر جا که احساس یا ادّعای ایثار وجود دارد و منّتی حضور دارد نیز عشقی وجود ندارد . فهم عاشقانه برخلاف هر نوع فهم دیگری که از چشم «من» می باشد و تلاش برای شناخت غیر من دارد ، شناخت عاشقانه از چشم غیر است دربارهٔ «من» و لذا فقط عاشق است که در عرصهٔ خود شناسی قرار دارد و می تواند خود را بشناسد . انسان بمیزانی که عاشق معرفت است در قلمرو عشق جمالی قرار دارد .

۲۸- شناخت اخباری

شناخت اخباری اگر دقیقاً همان شناخت واژه ای نباشد فقط بـه واسطهٔ واژه حاصل می گردد کـه بـرای هر فرد بشری از نخستین تعالیم والدین در دوران کودکی آغاز می شود و بواسطهٔ مدرسه و کتـاب و تبلیغـات و رسانه ها تکمیل می شود و این شناختی است که تماماً از جانب غیر به «من» می رسد و لـذا مـی تـوان آن را شناخت عاریه ای و یا مفروض نامید همچون نامی که والدین بر من نهاده اند و مـن آن نـام نیستم ولـی بواسطهٔ آن نام از جانب غیر مخاطب قرار می گیرم و فرض بر این است که من همان نام هستم . همـانطور که به من خبر داده اند و من نیز چنین فرض کـردم کـه آن چیـزی کـه بـه هنگـام تشـنگی مـی نوشـم «آب» نامیده می شود. بدین ترتیب به لحاظی می توان گفت که شناخت اخباری همانا شناخت اسمی است حتی اگر یک ایدهٔ فلسفی یا متافیزیکی باشد. شناخت اخباری دقیقاً شـناختی موروثی اسـت کـه «مـن» از دیگـران بـه ارث می برد بی آنکه در ماهیّت و چگونگی رخداد آن احساس و فهمی شخصـی داشـته باشـد . یـک فرمـول ادبی یا شیمیایی و ریاضیاتی همچون یـک شـعار اخلاقـی کـه مـثلاً «دروغگـوئی بـد اسـت» و تـا یـک تجزیـه تحلیلِ روانشناسـانه یـا اقتصـادی کـه بواسـطهٔ کتـاب و مدرسـه و رسـانه مـی آمـوزم جملگـی جنبـه هـایی از شناخت اخباری می باشند . چیزی را کـه دیگـری بـرای نخسـتین بـار بواسـطهٔ تعقـل و تجربـه کشـف مـی کنـد متعلـق بـه خـود اوسـت و هرگـز نمـی توانـد بـر جنبـه ای از معرفـت وجـودی مـن وارد شـود حتّـی اگـر تمـامیِ مراحل مکاشفهٔ او را لحظه به لحظه فهم کرده باشم کـه او چگونـه موفـق بـه چنـین کشـفی شـده اسـت ، مـنَ فقط می توانم کشف او را مصرف کنم نـه اینکـه کشـف او را بواسطهٔ خبر در خودم از نو کشف کنم و اگر هم «من» بتواند حقیقتی را که دیگری یافته خود نیز در خـودش بیابـد هرگـز بواسـطهٔ خبـر و آمـوزش کلامـی و کتابی نخواهد بود.

شناخت اخباری تماماً شناختی کاربردی در امور دنیوی و مادی و غریزی است و تمامّیت حیـات مـادی بشـر در جنبهٔ اقتصادی و اجتماعیِ اش جملگی در قلمرو شناخت اخباری ممکن می شود .شناخت اخبـاری بنیـاد شناخت عرفی است و تماماً پدید آورنـدهٔ منِ هر فردی مـی باشـد و لـذا «مـن» در هـر بشـری غـذایی جـز شناخت اخباری ندارد و بدونِ آن تحلیل می رود و به قحطی می افتد . بدین لحاظ می بینیم که غـذای «مـن» تماماً از سمت غیر می آید ولذا «من» تماماً غیر است یعنی من هر کسی همان حضورغیر در وجود اوست که این غیر ذاتاً تاریخی است و به ارث می رسد همانطور که «من» ذاتاً مصرف کننده است.

شناخت اخباری همان اخبار شناخت است و نه خود شناخت. همانطور کـه مـثلاً ایـن خبـر کـه «خـدایی وجـود دارد» ربطـی بـه خداشناسـی نـدارد و یـا اینکـه ایـن خبـر کـه فرمـولِ آب همـان H_2O اسـت ربطـی بـه معرفـت دربارهٔ آب ندارد .

شناخت اخباری دقیقاً مثل ثروتی است که به ارث می رسد و به مصرف میرسد کـه عمومـاً تبـاهی آور اسـت و به ورشکستگی می انجامد و کمترین دانش اقتصـادی را بـرای مصـرف کننـده اش بـه ارمغـان نمـی آورد . شناخت اخباری همانا مادهٔ شناخت است و نه معنایِ آن . یعنی شناخت اخباری دقیقاً همـان شـناخت مـادی و تبـاه کننده و باطل شونده است کـه فایده اش بسیار انـدک و شـرّش بسیار عظیم است . خیرش منقطـع و فریبنده و شّرش مستمر و لاعلاج و جنون آور .

شـناخت اخبـاری مـواد اوّلیـهٔ اندیشـه گـری و آرمـان سـازی و جهـانخواری و قضـاوت را فـراهم مـی آورد . شناخت اخبـاری قلمـرو پدیـد آمـدن خیـر و شـرّ و بایـد و نبایـد و ایـن و آن اسـت ، عرصـهٔ تفرقـه و کثـرت و تجزیه و تحلیل دادن دریافتهای وجود در جهت مصرفی نمودن آن است . آدمی بواسطه شـناخت اخبـاری، وجود خود را قابل تصرّف و تملک و تبدیل می یابد و هزینه می کند . شناخت اخبـاری ابـزار تبـدیل معنـا بـه ماده است و ذات به صفات است و صفات به افعال است و افعال به قدرت سلطه گری بـر دیگـران . و نهایتـاً این سلطه بـه انزجـار و دافعـه و انهـدام و پـوچی مـی انجامـد . غایـت شـناخت اخبـاری در انسـان همانـا پـوچ سازی انسان است تـا آستانه عدم . تـا آنجا که مادهٔ وجود را عین عدم معرّفی سازد و معنـای نیسـتی را القـاء نماید . زیرا هر حس و معنائی از عدم بر می آید و در عدم فرو مـی رود . و فاصـله بـین از عـدم تـا عـدم را ماده می پوشاند . شناخت اخباری برای طی این طریق است و بهـائی بـیش از ایـن قائـل شـدن بـرای شـناخت اخباری موجب هلاکت و تباهی و عذاب بشر است .

شناخت اخباری همان شناخت ذهنی است و ذهن آدمی جز با اخبار سروکاری ندارد یعنی فقط با «غیر» کار می کند و با خویشتن آدمی رابطه ای ندارد الاّ بواسطه غیر . شناخت اخباری «وجود» را به عاریت می گیرد و فرض می کند . شناخت اخباری با فرض کار می کند .

کمال و غایت شناخت اخباری به شناخت آماری و ریاضیات می رسد که ذاتاً از فرض محض سر برآورده است یعنی از صفر(۰) و نقطه (.) که دو فرض محال هستند و به انبوهی از فرضیّات محال منجر می شوند . و همه این فرضیات محال به یک فرض نهائیِ مطلقاً محال که بی نهایت (∞) نام دارد ختم می شوند که به لحاظ احساس بشری همان «عبث» است : عبثی مقدس !

شناخت اخباری نهایتاً به شمارش خبرها منتهی می شود و این مصداق پوچی محتوائی آن است. یعنی نهایتاً مهّم «چند تا» است و نه چند تا از چه چیزی حتّی . یعنی شناخت اخباری نهایتاً به پرستش اعداد و فرمولهای ریاضیات محض منجر می گردد که بر فرضی محال که صفر نام دارد استوار است . گمراه کنندگی و فریبندگی ذاتی شناخت تماماً در قلمرو شناخت خبری و براساس اصالت شناخت اخباری رخ می دهد .

شناخت اخباری در عرصهٔ اعتقادات دینی و متافیزیکی نیز دقیقاً بر ذات ریاضیاتی اش که صفر پرستی و فرض پرستی است عمل می کند که پرستش خدای فرضی که نهایتاً به خرافه ای مالیخولیائی می رسد از محوری ترین نمود و کارکرد این نوع شناخت در قلمرو مذهب می باشد که معنای «خدا» را عین پوچی محض می سازد که همچون قهّارترین جبرهای روانی بر بشر مسلّط می سازد و بشر در عین حال که از شرّش در عذابی فزاینده است آنرا می پرستد و از آن در گریزی مذبوحانه و نفرت انگیز است و مفرّی هم ندارد مگر اینکه پوچ گردد و این پوچی کامل را تصدیق کند. و این همان نقطهٔ رهائی از اسارت کامل شناخت خبری مذهب است . و شناخت اخباری را در هر قلمروئی ، جز این رسالتی نیست . شناخت اخباری، شناخت تاریخی است : شناخت چیزی که ساقط شده و مادهٔ محض گردیده و مرده و می تواند به ارث برده شود و مصرف گردد . اخلاق عرفی ، دانش ، تکنولوژی ، هنر و سیاست جملگی شعبات این شناخت هستند . آنچه که از برون یکی است و در درون یگانه و محض است ، یعنی هر آنچه که موجود است و دارای وجود است و یا در سیطرهٔ وجود قرار دارد در ادراک ذهنی که جز با اخبار سروکاری نمی تواند داشت نمی گنجد . یعنی ذهن آدمی نمی تواند وجود را که همان یگانگی هر چیزی است درک نماید . ذهن آدمی وجود فهم نیست بلکه وجود خوار است و این همان طبع تجزیه و تحلیل گر ذهن است که این طبع فقط بقای دنیوی و موقتی بشر را سبب می شود که به فنا می انجامد . لذا ذهن آدمی نهایتاً از وجود ، چیزی جز فنا نصیبش نمی شود . خبر وجود همان فناست همانطور که خبر «خدا» منجر به کفر و انکار خدا در ذهن می شود یعنی نبود خدا . ذهن ذاتاً کافر است یعنی منکر وجود است یعنی به وجود دسترسی نمی تواند داشت . ذهن ذاتاً هنری جز تجسّس و خبرچینی ندارد یعنی مکّار و دزد است : دزدِ وجود ! و این دزدی مثل هر دزدی دیگر در بشر استفادهٔ بس اندک و کوتاه دارد و شرّی بس عظیم و حسرت و ناکامی ابدی . تجسّس نیز از عناصر ذاتی شناخت است و بدون آن انگیزه و حرکتی ندارد زیرا بستر حیات مادی بشر است .

آنچه که یگانه است از نظر ذهن بشری وجود نمی تواند داشت . و فقط آنچه که مطلقاً وجود ندارد می تواند مطلوب وجود باشد یعنی مفروض ، مثل صفر و نقطه و ایدهٔ خدا ، مثل کلمهٔ هر چیزی . شناخت اخباری همانا شناختِ اصالت واژه است نه اصالت وجود ، یعنی شناخت اصالت عدم است . واژهٔ هر چیزی آستانه عدم آن چیز است . یعنی خبری جز از عدم بدست نمی آید و از خبر جز عدم بدست نمی آید .

۲۹ - شناخت جاودانه

شناخت جاودانگی محصول ذاتی حضور جاودانگی در ذات شناخت است بدین معنا که میلی به شناختِ چیزی در انسان نیست مگر همانا میل به شناخت جاودانگی آن چیز. معنا و هویّت جاودانهٔ هر چیزی محرّک شناخت در انسان نسبت به آن چیز است و همه شناخت های دم دمی و نسبی و میرا محصولِ همین گوهرهٔ ذاتی شناخت است یعنی اینکه اگر انسان ذاتاً نخواهد جاودانگی یک امری را و امر جاودانه ای را دریابد هرگز کمترین میلی به شناخت آن امر پیدا نمی کند . شناخت ذاتاً در هر قلمروئی بطور طبیعی به سمت معنایی از جاودانگی می رود این معنا مثلاً در قلمرو مذهب به ایدهٔ خدا میرسد و یا در قلمرو فلسفه به ایدهٔ وجود محض می رسد و در قلمرو ریاضیات به مفهوم بی نهایت می انجامد و در قلمرو روانشناسی و خود شناسی به مسئلهٔ ذات میرسد و در قلمرو فیزیک به معنای ذرهٔ لامتناهی و ضدّ ماده می رسد و الیٰ آخر . و همهٔ اینها جلوه هایی از معنای جاودانگی می باشد اعتقادِ به حیات پس از مرگ نیز از محصولاتِ طبیعی این گوهرهٔ ذاتی شناخت است که معنای روح را پدید آورده است . و نیز در عرصهٔ اخلاق و روابطِ اجتماعی آنچه که عشق نامیده می شود همانا بیانگر جاودانگی عاطفه است و در حیات سیاسی نیز معنایِ آزادی . همهٔ اینها مفاهیمی لامتناهی می باشند .

پس باید گفت که مطلق گرایی نیز از خصیصهٔ ذاتی شناخت می باشد که همانا جاودانه سازی چیزها و معانی می باشد . که این مطلق گرایی در عرصهٔ شناخت خبری تماماً نسبی از آب در می آیند و میرا . و همین میرایی و نسبیّت که باز از خصیصه های ذاتی شناخت می باشند شناخت را در مطلق گرایی اش تشدید می کنند و این وضع دلیل بروزِ ابطال در عرصهٔ شناخت است که محصول نبرد بین نسبیّت و مطلقیّت است .

در هر موضوع و مرحله ای از شناخت آنگاه که بر احساس می نشیند و در خون جاری می گردد هر چیزی جاودانه است ولی این احساس جاودانگی بیش از آنکه مربوط به معانی خوش و لذت بخش شناخت گردد مربوط به جنبه های تلخ و دردناک و زخم زنندهٔ آن می شود که انسان را با تمامی وعده های شناخت به پوچی میرساند و کاملاً مأیوس می کند. یعنی بارزترین حس جاودانگی از درب معنای هیچ و پوچی و یأس و مرگ و نیستی دریافت می شود درحالی که معمولاً خوشی ها و امید ها و باورهای شناخت هم به لحاظ تجربهٔ زمانی و هم به لحاظ جریان باطنی شناخت جنبه های سطحی و ناپایدار هستند و فقط در خدمت به جریان انداختن جاودانگی یأس و فنا می باشند و پوچی را تغذیه می کنند .

گویی که بستر دائمی عالم معانی همانا بی معنایی است همانطور که بستر دائمی امید و وصال چیزی جز یأس و فراق نیست همانطور که در جهان واقعیّت نیز عمرِ خاکی انسان فقط یک عارضه و گذار موقت است که از پس و پیش بواسطهٔ فنا محاصره شده است و بقا همچون یک شانس و اتفاقی بی دلیل برایِ لحظه ای کوتاه بر گسترهٔ لامتناهی فنا رخ می نماید یعنی آنچه که جاودانه می نماید تراژدی شناخت و شناخت تراژیک است و به نظر می رسد که جاودانگی از بطن تراژدی احساس و درک می شود. اینست که حتّی در اعتقادِ مذهبی نیز بوضوح می بینیم که جاودانگی روح ، فرزند مرگ تن است یعنی جاودانگی خود محصول شناخت مرگ و نیستی است ولی این شناخت خود محصول همین حیات و بقایِ میرا می باشد .

بقول شاعر:

آنچنان زیباست این بی بازگشت   کز برایش می توان از جان گذشت

یعنی اینکه این حسّ جاودانگی که فرزند مرگ و فناست آنقدر زیباست که انسان می تواند و درواقع مجبور است که از حیات و وجود خاکی خود بگذرد و این گذشتن آنچنان جبری است که انسان مجبور است آن را زیبا کند زیرا هر آنچه که علاجی نداشته باشد مجبور به پذیرفته شدن است و مجبور به زیبا گشتن است و این همان گوهرهٔ جاودانگی در شناخت است که هر جبری را به طرز حیرت آوری زیبا می سازد یعنی مبدّل به اختیار می کند و این واقعه از جادوی فنایی است که در ذات شناخت بر انسان عرضه می شود این جادو در وجود انسان هر چیز ناجوری را جور می کند و بدین ترتیب انسان را تبدیل به موجودی مطلقاً محال می سازد که کاملاً سهل گردیده است و ممتنع . و امتناع ذاتی انسان در قبال جریانِ شناختی که در او حضور دارد بر بسترِ همین جادو رخ میدهد زیرا انسان می بیند که مجبور است که پوچ گردد و نهایتاً فنا گردد.

آنچه که از منظر ذهن و منطق و عقل استدلالی پوچی خوانده و فهمیده می شود در حقیقت همان جاودانگی است ولی تا تمامیّت ذهن انسان به تمامیّت پوچی وجود نرسد جاودانگی بعنوان یک احساس و شناختِ طبیعی و روانی دریافت نمی شود . جاودانگی در خبر همان پوچی و نابودی است و پوچی و مرگ و نیستی در اثر همان جاودانگی است .

خوفِ بی انتهای هیچی است که انسان را مجبور می کند که معنای خدا را کشف کند . یعنی انسان از وحشت بی انتهای مرگ است که موفق به کشفِ جاودانگی می شود یعنی تن چون به مرگ خودش ایمان آورد روح می یابد. این لامتناهی بودن وحشت است که انسان را به ایمان می آورد و ایمنی می بخشد . برای همین است که تمامیّت فرهنگ دین بر خوف و اضطرابی بی پایان بنا شده است که با افزودن خوف گناه بر خوف نابودی ، رسالت دین کامل می گردد که این گناه در آن واحد هم به معنای گناه بودن است و هم گناه نابود شدن . این دو گناه پیش از اینکه مربوط به دین بعنوان نوعی فلسفه باشد یک واقعهٔ تجربی و وجودی در انسان است که اهل معرفت را به فراسوی وجود و عدم می کشاند که این فراسو در عرصهٔ ادراک ذهنی مترادف با پوچی مطلق می نماید حال آنکه رهایی کامل انسان از عرصهٔ وحشت و گناه می باشد که همان رستگاری است .

شناخت ذاتاً جاودانه است و بلکه فقط شناخت است که جاودانه است و نه حتی خود جاودانگی . زیرا جاودانگی خود محصول شناخت است برای همین است که آنکه بیشتر خود را می شناسد جاودانگی را بیشتر می یابد . به همین دلیل است که انسان بواسطهٔ جاودانگی طلبی اش به حسِ جاودانگی نمی رسد و بلکه فقط پوچی و مرگ و نیستی را می یابد و فقط انسانِ حقیقت جو است که جاودانگی را می یابد و در اینجا جاودانگی نه اینکه مقصودِ حقیقت جویی باشد که اینچنین نوعی از مقصود برآورده نمی شود و بلکه جاودانگی اجری است که به انسان حقیقت جو می رسد . و حقیقت همچنان برتر از جاودانگی است و اتفاقاً از پس دریافت جاودانگی بسیار جدّی تر شده و اوج می گیرد و انسان را بسوی خود می کشاند . زیرا آن حقّ ذاتی شناخت در انسان در قلب فنا انتظارش را می کشد و چنین انسانی بدون مسلّح شدن به جاودانگی نمی تواند دل به دریای فنا زند و حقّش را صید نماید . پس جاودانگی لازمهٔ حقیقت است برای انسان . در اینجا جاودانگی بیان دیگری از گوهرهٔ همان چیزی است که در قاموس مذهبی ایمان نامیده می شود که بیان درجاتی از ایمنی انسان از خطر نابودی می باشد پس بدین معنا فقط یک انسان واقعاً مؤمن می تواند به جستجوی حقیقت برآید در اینجا ایمان نیز همچون جاودانگی یک وسیله است و نه هدف و نیز یک هدیه است که بر قلب فرود می آید و نه چیزی که از بیرون کسب شود ، حتّی بواسطهٔ دریایی از معارف دینی . پس ایمان و معرفت ملازم همدیگرند و آنجایی که عشق به شناخت نیست ایمانی هم نمی تواند باشد . و به بیان دیگر عشقِ به شناخت همان ایمان است یعنی ایمنی در مقابل گوهرهٔ فنائی که در بطن جریان شناخت به غارت انسان می پردازد .

۳۰- شناخت سیاسی

سیاست فقط مربوط به عرصۀ حکومت و شبکه های اقتصادی – اجتماعی آن نیست بلکه آنچه که روابط اجتماعی و مدیریّت و همچنین عرف و اخلاق عامه نامیده می شود نیز حریم سیاست محسوب می گردد و حتّی آنچه که در حریم خانواده و فامیل ، عاطفه نامیده می شود تحت الشعاع تدبیر سیاسی قرار دارد و نوعی فکر و رفتار سیاسی محسوب می شود. و اصلاً اندیشه و رفتار سیاسی از بطن خانواده آغاز می گردد و تا اعماق حکومت ره می پیماید . سیاست ذاتاً همانا راه و روش های حاکمیّت است : حاکمیّت بر دیگران که این حاکمیّت در جلوۀ حکومتی آن عریانترین کردارش را به نمایش می گذارد و در حقیقت هستۀ مرکزی ماهیّت خود را جبراً افشا می کند . بنابراین حکومت نظامی داریم ، حکومت اقتصادی داریم ، حکومت فکری ، عاطفی ، فنّی و ... همۀ اینها سیاست های تحمیل خود بر دیگران است و روش های به تصرّف در آوردن دیگران از جنبه های گوناگون. برای همین است که حکومت های کامل و پیچیدۀ مدرن با روش ها و اطوار چندین جانبه ای سعی می کنند تمامیّت وجودی مردم را به تصرّف خود در آورند. به همین دلیل می بینیم که این حکومت ها و افرادی که در حاکمیت قرار دارند سعی می کنند به همان شدّت که نظامی و سرکوب گرانه عمل می کنند سیمایی عاشقانه و مقدّس نیز از خود ارائه دهند و لذا از هنرها بیش از هر زمانی برای حاکمیّت خود سود می برند . زیرا هنرها عرصۀ امکان تظاهر به چیزهایی هستند که واقعیّت ندارند بدین لحاظ می توان گفت که آنچه که دموکراسی نامیده می شود همان دیکتاتوری هنرمندانه است و این از مراحل تکاملی بغایت پیشرفتۀ سیاست است . شناخت سیاسی و سیاست به لحاظ ترفند از محبّت نمائی و تعشیق (عشق نمائی) آغاز شده و به ترور و اعدام و قتل عام و شکنجه رسیده و در جنایت به غایت خود می رسد .

کلّ دعوای حکومت در همۀ عرصه ها و کل محور سیاست در اندیشه و عمل همانا مردم است . مردم چیست ؟ این لقمۀ چرب و نرمی که وسوسۀ بلعیدنش کلّ جهان را به آتش فتنه کشیده است . هر که در خواب باشد مردمی است و کسانی که اندکی خوابشان سبکتر شده و یا به نیمه بیداری ای رسیده اند در وسوسۀ بلعیدن مردمی می باشند که در خواب بسر می برند . و این کلّ ماجرای سیاست است از خانه تا کاخ های امپراطوری ها . پس حکومت و سیاست و همۀ وسوسه ها و اندیشه های سیاسی و مدیریّتی در هر عرصه ای محصول وجودی کسانی است که در عرصۀ بین خواب و بیداری قرار دارند زیرا آنان که کاملاً بیدار و هوشیار گشته اند از میان مردم رفته اند زیرا انسان زنده و بیدار نمی تواند مدّت زیادی در میان خفتگان و مرده گان بماند . و امّا این نیمه خواب و نیمه بیدار شدگان که همان اهالی سیاست می باشند نیز بواسطۀ آن بیدار شده گان کامل خوابشان پریشان گردیده است و اینک در حال چرت زدن دچار سوداهایی می شوند که سیاست نامیده می شود که معمولاً لباس مدیریت و ارشاد و نجات و خوشبخت کردن مردم بر تن دارد یعنی خوشبخت کردن مرده گان و حکم راندن بر خفتگان . اینست که سیاست همواره گلّه می خواهد و هر گلّه ای یک کله می خواهد یعنی یک پیش قراولی با یک زنگوله که خفته گان را در خواب راه ببرد همانطور که تمام حرکت ها و نهضت ها و انقلابات اجتماعی دقیقاً همچون راه رفتن در خواب است و تمام اندیشه ها و فلسفه های سیاسی در حکم آن زنگوله است که یک گلۀ غرق در خواب را با لای لایی اش راه می برد یعنی اینکه کسی که در خواب راه می رود دچار خواب عمیق تری است تا بتواند هم خواب باشد و هم راه برود . بنابراین تمام اندیشه های سیاسی در حکم افیون و داروهای مهلک خواب آور می باشند تا گله ای خوابیده را در خوابی مضاعف به حرکت اندازد و به مسلخ بکشاند : و امّا در این مسلخ است که گاهی یکی کاملاً بیدار می شود و می گریزد زیرا انسان فقط در مسلخ خودش امکان بیداری دارد . پس شناخت سیاسی نیز ذاتاً دارای حقی برای انسان است هر چند که این حقّ را خود سیاستمداران درک نکنند که معمولاً درک نمی کنند و نیز همانطور که در طی این کتاب نشان داده ایم سیاست و به بیان دیگر رندی از عناصر ذاتی شناخت می باشد تا انسان را بیدار کند تا از میان برخیزد و بگریزد .

شناخت سیاسی همان سیاست ذاتی شناخت است که می خواهد خیر و شرّ ذاتی شناخت را گردهم آورده در هم حل نماید و امر یگانه ای پدید آورد بنابراین شناخت سیاسی ذاتاً ضدّ تضاد است و تمام تلاش آن اینست که دیالکتیک ذاتی شناخت را بطرز مذبوحانه ای نابود سازد و ختم کند . این وضعیّت را در میان اندیشه های مدرن سیاسی جهان در عریانترین شکلی می توان در فلسفۀ سوسیالیزم و مخصوصاً مارکسیزم به عیان دید که چگونه این فلسفه برعلیه دیالکتیک مطلق هگل بود که پدید آمد در حالی که هگل دیالکتیک را

بر جای خدا نشانده بود مارکس آن را پایین آورد و به همین دلیل مدینهٔ فاضلهٔ کمونیزم در خیال مارکس مظهر بشریّت بری از هر تناقض و تضاد است و به نظر می رسد که همان جامعهٔ توحیدی و ظهور توحید در چشم به اصطلاح روشنفکران دینی باشد . بنابر این به بیان سیاسی می توان گفت که شناخت سیاسی چیزی جز تشنج زدایی از شناخت نیست ولی چنین آرمانی نه تنها تاکنون رخ نداده است و بلکه همواره نتیجهٔ معکوس داده است به نظر هم نمی رسد هرگز رخ نماید در عرصهٔ اجتماعی . ولی در عرصهٔ وجود فردی بشر چنین واقعه ای ممکن است که به چنین فردی موحّد می گویند .

پس می توان گفت که شناخت سیاسی به مثابهٔ سیاست ذاتی شناخت فقط یک ماسک و نیز یک رندی عظیم است که کمال این موفقیت آنست که در هر مرحله ای از تاریخ و عمر هر جامعه امید به براندازی تضاد ذاتی شناخت را پدید آورد و این تضاد را آنگاه که به اوج می رسد مخفی نماید و بدین ترتیب حیات گله ای بشر را میسر سازد . بدین لحاظ شناخت سیاسی و کلاً واقعهٔ سیاست در حکم یکی از رازهای استمرار بقای بشر بر روی زمین است . و نیز از این دیدگاه می توان شناخت سیاسی را در نقطهٔ مقابل شناخت صادقانه قرار داد. شناخت صادقانه ای که جز عاشقان معرفت و پهلوانان عرصهٔ حقیقت حریفش نمی شوند و تاب پذیرش آن را ندارند زیرا چنین پذیرشی مصادف با پذیرش فنای خویشتن است . شناخت سیاسی ، شناختی ضدّ شناخت است که از ذات شناخت رخ می نماید زیرا شناخت سیاسی به منظور کتمان تناقض است و لذا برای شناخته نشدن و نشناختن است .

صداقت در نقطه مقابل سیاست این حقیقت را آشکار می سازد که سیاست ذاتاً بر دروغ و ریا و پنهانکاری استوار است و جز این معنا و انگیزه ای ندارد ولی این حقّ ذاتی آن بایستی از فراسوی خیر و شرّ درک شود . بدین معنی که صداقت در مفهوم نهایی همانا پرده برافکنی از سیاست است و رو در رو شدن با سیمای لامتناهی تضاد که ذات وجود عالم ماده است خاصه مادیّت بشر . بدین لحاظ باید گفت ونیز می توان فهمید که «مردم» ذاتاً سیاسی است یعنی صادق نمی تواند بود الاّ آن انگشت شمار بیدار شده گان و از میان برخاسته گان و از مردم رفته گان . یعنی انسان یا صادق است یا مردمی ، یعنی صداقت عین رویارویی با احدیّت وجود و تنهایی می باشد . همانطور که علی (ع) از نشانه های بزرگ عقل سلیم را تنهایی می داند . همانطور که قرآن نیز اکثریت بشر را کذاب و ریاکار یعنی سیّاس می داند که از راه صدق و عقل خارجند وهمانطور که پیامبر اسلام مردمان را در خواب می داند که با مُردن بیدار می شوند . سیاست ، شناخت عرصهٔ ماقبل از بیداری است و می تواند مقدّمه ای بر بیداری باشد و کسی که هنوز شناخت سیاسی را درک یا تجربه نکرده است می تواند تازه یک میمون باشد . شناختن ذات شناخت سیاسی و سیاست و مردم به مثابهٔ شناخت ذات دروغ است و نیز به مثابهٔ شناخت ذات ترس ناشی از روبرو شدن با واقعیّت : همانطور که همهٔ اندیشه های سیاسی کاری جز این ندارند مگر اینکه واقعیّت موجود را پنهان و مسخ نمایند و آنگاه به یک واقعیّت واهی وعده دهند . پس شناخت سیاسی همان شیطانِ ذاتیِ شناخت است .

۳۱- شناخت تناسخی (تناسخ شناخت)

« تناسخ » از نسخ به معنای تداخل و حلول و جایگزینی و ابطال است. اصولاً هیچ ماده یا معنایی نسخ و باطل نمی شود مگر اینکه چیز دیگری در آن وارد شده و بر جای آن بنشیند و آن ماده یا معنا را به تصرّف خود درآورد و لذا از آن مادّه و معنا یک ماده و معنای جدیدی پدید آید که در اینصورت این واقعه را تناسخ می نامند و آن چیز سابق را مسخ شده می نامند که دیگر ماهیتش را از دست داده است ولی معمولاً بندرت این ماهیّت جدید مورد توجّه جدّی قرار می گیرد و بلکه بکلی انکار می شود . و معمولاً این موجود جدید که از بطن همان موجود قدیم رخ نموده است مترادف با دیوانه تلقّی می گردد و یا لااقل نوعی بیماری که معمولاً لاعلاج دانسته می شود . این واقعه گاه مترادف با طلسم شده گی و یا فریب خورده گی و به زعم امروزی نوعی شستشوی مغزی نیز فهم می گردد . و به زبان های دیگری نیز مترادف با جنون آنی یا ادواری و حتی نبوغ آنی و یا جن زده گی و شیطان زده گی و حتی گاه نوعی معجزه قرار می گیرد و برخی نیز آن را نوعی تحوّل روحی می نامند . اصولاً همهٔ انواع تغییر و تبدیل های شخصیّتی در بشر از نوع مثبت و یا منفی اش همواره کمابیش در اذهان عمومی اینگونه قضاوت می شود زیرا منطقی نمی نماید و ذهن از درک علّت و معلولی آن عاجز است . اینها همه انواع و درجات گوناگون تناسخ است چه کسی که بناگاه ظاهراً دیوانه می شود و به نزد روان پزشک و تیمارستان می رود و چه کسی که بناگاه مذهبی می شود و یا بناگاه جنایتکار می شود و حتّی بناگاه در اوج حقارت و فقارت به مقام و منزلتی بزرگ می رسد .

خود جریان شناخت آنگونه که در کلّ این کتاب معرّفی شده است ذاتاً هم عرصه تناسخ است و هیچ تناسخی جز در این قلمرو رخ نمی دهد و نیز خود شناخت همچون یک امر و روح بیگانه عامل مسخ انسان است . بنابراین تناسخ نیز از عناصر ذاتی شناخت می باشد و می توان گفت که فقط یکی از عناصر ذاتی شناخت نیست بلکه کلّ واقعهٔ شناخت در وجود حیوان دوپایی به نام بشر است که حیوانیّتش را مسخ و باطل می سازد و بر جای حیوانیتش می نشیند و حیوانیتش را از کالبدش بیرون می راند . این برون رانده شده گی پدید آورندهٔ همهٔ آن چیزهایی است که نامش تمدّن می باشد از مذهب و دانش و فلسفه تا هنر و سیاست و تکنولوژی و تمامی شرارت های بشری در عرصهٔ فعل . پس می توان گفت که تناسخ بعنوان یک جریان در انواع و درجاتش همان انواع و درجات جریان شناخت و حلول شناخت در انسان است و شناخت تماماً جریان تناسخ است یعنی جریان از خود بیخود شده گی و بیگانه سازی : حیوان از خود بیگانه : و اینست انسان : حیوان مسخ شده بواسطهٔ شناخت . در اینجا باید گفت که این چنین انسانی که در سیطرهٔ تناسخ امر شناخت قرار دارد مبدّل به یک حیوان لامتناهی می شود و به اعماق و آفاق جهان رانده می گردد. جهانی شدن انسان هم به لحاظ فرهنگی و هم به لحاظ اقتصادی و هم به لحاظ فنی و از همه مهمتر به لحاظ کیهانی محصول از خود بیگانگی این حیوان شدید است بواسطهٔ شناختی که چون موجود بیگانه در وجودش حلول کرده و او را از خانه اش بیرون رانده است از خانهٔ جانوری اش : و هرگز به او اجازه و امکان بازگشت به خانه اش را نمی دهد الاّ : الاّ با الله !

منظور ما از « الله » آن خدایی که در اخبار آمده و فقط یک ایده است نمی باشد بلکه الله همان لای مطلق وجود است که عصاره و گل سرسبد لا اله (هیچ خدایی نیست – هیچ ارزش پایداری نیست) در وجود انسان می باشد و این همان سر و دل و جان نهادن بر آستانهٔ هیچی مطلق خویشتن و فنای خویش است . و تا این حیوانِ از خانه رانده شده در عرصهٔ غربت به این مقام نرسد روی به خانه نمی کند و اگر هم بکند به خانه اش راه داده نمی شود و لذا تناسخ ادامه دارد و این بیماری که تنها بیماری بشر است و علّت العلل همهٔ امراض اوست علاجی ندارد . یعنی انسان در وادی غربت تا الله را نیابد به خانه باز نمی گردد و خانه اش نیز به او راه نمی دهد . به بیان کاملتر انسان در وادی غربت تا الله نشود به خانه اش بر نمی گردد و بیماری اش علاج نمی شود و تناسخ پایان نمی پذیرد . زیرا وجود انسان بیت الله است . و آنکه به خانه بازگشت و مقیم خانهٔ خود شد و «خود» شد همان انسان کامل و سالم است که از تناسخ رهیده است .

شناخت تناسخی به لحاظی همان قلمرو شناخت اخباری است زیرا شناختِ اخباری ذاتاً شناخت دربارهٔ غیر است و برای غیر شناسی انسان مجبور است که از خویش بیرون رود و از خود بیگانه گردد . و درواقع بذرهای تناسخ همان اخبار هستند . یعنی انسان بواسطهٔ اخبار است که مسخ می شود یعنی بواسطهٔ غیر .

و این از خود بیگانگی و مسخ شده گی و بیماری و غربت آنگاه به اشدّ و کمالِ خود میرسد که انسان بواسطۀ یک غیر دربارۀ کلّ جریانِ مسخ شده گی و بیگانگی اش خبر می یابد که این همان جریانِ خود – شناسی است و لااقل نخستین مرحلۀ خود – شناسی تلقی می شود .

و این واقعیّت تاریخی را نیز باید دانست که نخستین بانیانِ شناختِ خبری یعنی نخستین مسبّبان تناسخِ بشر بعنوان حیوان دو پا انبیای الهی بوده اند و پس از آنها حکیمان و دانشمندان و ملایان و هنرمندان و صنعتگران . و نخستین مسخ شدۀ مسخ کننده ، آدم بود که با نخستین خبری که یافت (نبأ) از بهشت که همان وجودش بود بیرون رانده شد .

هر کسی که احساس یا ایده ای را برای نخستین بار به عرصۀ ظهور و بروز می رساند مسخ شده ای مسخ کننده است . این احساس و خیال مسخ و تناسخ حتّی در نخستین مراحل وحی در انبیای الهی کاملاً مستند در متون مذهبی به چشم می خورد . آنها در مراحل اوّلیه احساس می کردند که دچار نوعی تناسخ یا جنون شده اند و سپس بتدریج این وضع را درک و باور می نمودند و تسلیمش می شدند . برخورد مردم با آنها نیز به همین گونه بوده است و لذا مردم آنها را آدمهای طلسم شده و مجنون می خواندند و معتقد بودند که هر کسی به آنها نزدیک شود مسخ می شود و جادو می گردد و اراده و عقلش را از دست می دهد و لذا از آنها می گریختند و مؤمنان را هم آدمهائی طلسم شده می خواندند . چنین وضعی دربارۀ همه حکیمان و دانشمندان و هنرمندان و عارفان بزرگ مصداق داشته است . و اصلاً آنچه که نبوغ نامیده می شود از هر نوعی که باشد دال بر چنین تناسخی است . این تناسخ در درجات متفاوتی به شدّت گوناگونی و در انواع کثیری در همۀ افراد بشری همواره رخ می دهد و عموماً بصورت عادت و سهو در می آید و درباره اش جداً تفکّر نمی شود و به فهم نمی آید و همین بی توجهّی و سهویّت است که نبوغ ذاتی بشر را مبدّل به جنون و گمراهی و فساد می کند و این تناسخ را که می تواند موجب بیداری و تعالی بشر گردد به مصرف مادیت و تباهی و فریبکاری میرساند و رجعت به وجود و وجود یابی را ناممکن می سازد و خرافات را پدید می آورد اعم از مذهبی و یا علمی و فنّی . این تناسخ علّت العلل آن جریان رجعت گرائی است که خود- شناسی خوانده می شود بشرط آنکه جداً بخود آید و مورد تأمل و تعمّق جدّی قرار گیرد زیرا انسان بواسطۀ تحولات روانی ناشی از این تناسخ است که بخود می آید و جداً ماهیت «خود» را مورد سئوال قرار می دهد که : « من خودم واقعاً چه هستم » زیرا بوضوح احساس می کند که خودش نیست . این جریان تناسخ موجب می شود که انسان متوجۀ بیخودی ذاتی خویش شود زیرا تحولات تناسخی این بیخودی ذاتی را به فعل در آورده و آشکار می کنند و لذا انسان بیخود را به خود می خوانند .

آنچه که شناخت تناسخی نامیده می شود شناخت بیخودی خویش است در عرصۀ اراده و اندیشه و احساس و غرایز و کردار . این شناخت بواسطه تخدیر و تحریکاتی که بواسطه دارو و مواد نشئه زا پدید می آیند جلوه و درک خاص خود را داراست . مثلاً مصرف الکل و حشیش و تریاک و داروهای روان گردان موجب بروز چیزهائی پنهان از انسان می شوند که انسان در حالت عادی از بروزش ننگ دارد و از حضورش در خویش نیز بی خبر است . این مواد بیش از آنکه موجب تناسخ شوند تناسخ ذاتی را آشکار می سازند. به همین دلیل در انسانهای غافل و غیر متفکّر که اهل معرفت و جدیّت نیستند موجب تشدید از خود بیگانگی شده و واقعاً جنون و نسیان پدید می آورند . زیرا فرد در حالات و کردارهای بیخودی اش که از خودش ظاهر می شوند بدون آنکه آنرا درک کند مقیم می شود و از ذاتش بیگانه می گردد و بیگانگی اش را می پرستد . در اینجا بیگانگی و بی معرفتی امر واحدی است . اعتیاد نیز به همین دلیل است .

از این دیدگاه بهتر می توان درک کرد که چرا معمولاً معتادان خود را نابغه احساس می کنند و گاه تا سرحدّ ادّعای وحی و الهام و اشراق به پیش می روند مخصوصاً در میان جماعت دراویش . و آنچه که عملاً از آنان بروز می کند چیزی جز جنون و جنایت نیست : جن زدگی ! در اینجا منشأ روانی و علّت معرفتی مسئله گرایش به موادّ مخدر مفهوم است و نیز اینکه مشکل ترک اعتیاد مشکلی کاملاً روانی است ، مشکل رهایی از تناسخ حاصل از مواد مخدر: مسخ شدگی .

انسان بمیزانی که احساس و درک می کند که خودش نیست جریان مستقل و جادوئی شناخت را در وجود خود در می یابد و روی به معرفت می کند و این گوهرۀ ذاتی تناسخ شناخت و شناخت تناسخی است . بدین ترتیب شناخت شناسی عین تناسخ شناسی و شناخت تناسخی است .

« من شک دارم به اینکه این خود منم که فکر می کنم » ! این سر آغاز شناخت شناسی و معرفت نفس است و سرآغاز شناختی واقعی و صادقانه است . بنابراین این شعار دکارت که « من فکر می کنم پس هستم » سر آغاز خود – فریبی و گمراهی است همانطور که دکارت بعنوان پیامبر تفکّر نوین اندیشهٔ مدرن غرب که بر جهان حاکم شده است ، پیامبر خود – فریبی و بیگانه پرستی و گمراهی مدرن است : پیامبر جهل مدرن که « خرد گرائی » نامیده شده است .

امر تقوی در دین که به معنای بر حذر بودن و ترسیدن از «خود» (نفس) می باشد دعوت به خودشناسی و شناخت شناسی است و دعوت به باور این واقعیّت که : ای انسان تو خودت نیستی پس بترس از خودت و بشناس آنچه را که «خود» می نامی . و عمل تقوی بستر و امکان این شناخت است . پس انسان بی دین امکان شناخت ندارد و جاهل باقی می ماند . تقوی محصول واقعیّت تناسخی وجود انسان است و معلول شناخت شناسی و خودشناسیِ انسانهائی که پیامبر و عارف نامیده شده اند .انسان هنگامی که مؤاخذه و نفی می شود می گوید که «من نبودم» و آنگاه که تأئید و تشویق می شود می گوید «این منم» پس شر و خیر هر فردی از غیر است یعنی که عدم و وجود هر فردی از غیر است . یعنی آنجائی که از جانب دیگران شر خوانده می شود و نفی می گردد وجود ندارد و آنجائی که خیر خوانده می شود و تأئید می گردد وجود دارد . پس انسان همواره خودش نیست و از غیر است . اینهم جنبهٔ عاطفی و اجتماعی مسئله تناسخ وجودی و شناخت تناسخی . پس جامعه شناسی و جهان شناسی یعنی همه علوم مادی بشر علومی تناسخی هستند و جلوه ای دیگر از شناخت تناسخی محسوب می شوند زیرا بواسطه این دانش ها ، انسان همواره در حال معدوم شدن و بوجود آمدن است : دانشی که از غیریتِ وجود دانشمندان صادر شده است و نمود تناسخی از وجود آنهاست و لذا مسخ کنندهٔ بانیان این دانش و مصرف کننده گانش می باشد . اخلاقیات هم بعنوان یکی از انواع این شناخت تناسخی صورت دیگری از تناسخ بیرونی بشر را اثبات می کند . شناخت ذاتاً حتّی فرآورده های خودش را مسخ و وارونه می سازد . و این کارخانه خیر و شر است و دیالکتیک و ابطال و پوچی.

اگر انسان خودش نیست پس چیست . اینجاست که عرصهٔ شناخت متافیزیکی است و البته نه خرافی . واینجاست که حقیقت « خود شناسی – خداشناسی » واضح تر می گردد . آنچه که «خود» نامیده می شود یک نقطهٔ فرضی است مثل صفر . این نقطه یا صفر که به لحاظ معنا همان «نبودن» است مترادف با معنای خدا می باشد که هست و نیست . بنابراین شناخت تناسخی خواه ناخواه همان شناخت خداست . خدائی که بر جای انسان قرار دارد و انسان را مسخ کرده است . وجودی که بر جای عدم قرار دارد . اینست که شناخت شناسی به پوچی شناسی و فنا می رسد .

۳۲- شناخت زناشوئی

زناشویی نه موضوعی از شناخت است و نه نوع و قلمروئی از شناخت ، بلکه جدیّت و غریزه و حیات و عرصهٔ باور شناخت است . زیرا هر موضوعی از شناخت و نیز هر قلمرو و درجه ای از شناخت در عرصهٔ شناخت زناشوئی است که به محک می خورد و باور و یا طرد می گردد و یا تکمیل می شود زیرا زناشوئی جبراً جدّی ترین و وجودی ترین و عمیق ترین تجربهٔ زندگی است زیرا بر بنیاد شدیدترین غرایز و حیاتی ترین آن پدید می آید و رابطه ای جبراً قلبی است و لذا جامع و عمیق است . ماندگارترین اندیشه ها و شناخت هایِ بشری از کورهٔ تجربهٔ زناشوئی بیرون آمده اند و همهٔ آن اندیشه هایی که این تجربه را نفی نموده و یا جدّی نگرفته اند و نخواسته اند که آن را تماماً در حریمِ معرفت وارد سازند سطحی و میرا و بلکه شدیداً فریبنده بوده اند . بنابراین باید گفت که شناختی که از کورهٔ تجربهٔ زناشویی سر بلند بیرون نیامده باشد شناختی ناقص یا باطل است . و یک شناخت واقع گرایانه بایستی از این کوره بگذرد و امتحان پس دهد زیرا واقعیّتی حیاتی تر از زناشویی برای انسان بر رویِ زمین وجود ندارد زیرا راز بقای اوست . کسانی که ازدواج نکرده اند و یا زناشویی را بعنوان یک حقّ نادیده گرفته اند و در حقش با دید مثبت ننگریسته اند نتوانسته اند به شناختی بر حقّ و واقع گرایانه برسند و راه و روشی حقیقی و صادقانه برایِ زندگی ارائه دهند حتّی حضرت مسیح بعنوانِ یک پیامبر بزرگ ، شریعتی ارائه نداد و نیچه بعنوان یک متفکّر نابغه و ریشه اندیش نیز در دریایی از تناقضات و هذیانهای منطقی باقی ماند و به هیچ حقیقتی نرسید . و با یزید بسطامی بعنوان یک عارفِ بزر گ در اواخر عمرش به این نقص و کتمان عظیم درباره خودش اعتراف نمود . اینان متفکّران بزرگ بی زناشوئی تاریخ هستند و از مصادر شدیدترین تناسخ معرفتی که به نامشان و تحت تأثیر راه و روش و اندیشهٔ شان وسیع ترین وارونگی معانی و ارزشها به وقوع پیوسته است : شدیدترین مذهب ضدّ مذهب و خرد ضدّ خرد و عرفان ضدّ عرفان . یعنی اینها بزرگترین مسخ کننده گان خویش بوده اند که بواسطهٔ خود مسخ شده اند . یعنی اینها بزرگترین دشمنان «خود» بوده اند که درواقع بزرگترین نبرد را بر علیه مسخ شده گی و تناسخ ذاتی خود برپا کرده اند و از قلب بیخودی ذاتی خود ، خود را خواسته اند بیابند . یعنی بزرگترین جهاد را برای تبدیل «بی خود» به «خود» مرتکب شده اند تا خود را عین ذات خود که بیخود است نمایند . و این همان جریان یافتن فیزیک در متافیزیک است و متافیزیک در فیزیک . به همین دلیل اینها بزرگترین و عریانترین کافران دوران خود شناخته شدند . که در این نبرد و اتحّاد یک «خود» سوّمی رخ نموده است که عین خط سوّم شمس تبریزی است که نه خودشان توانستند آنرا بخوانند و نه دیگران . هر چند که تناسخ یک واقعه ای تماماً باطنی و روحانی و معرفتی است امّا مثل هر معنای دیگری نشان و علّت و عامل فیزیکی و بیرونی دارد . در جهان تعیّن و ارتباطات بیرونی قدرتمند ترین مسخ کننده ، انسانهای دیگر هستند یعنی روابط انسانی کانون اصلی تناسخ بشر است که محسوس ترین و شدید ترین این تناسخ ها در شدید ترین روابط یعنی رابطهٔ زناشوئی رخ می دهد . به زبان ساده باید گفت که کلیهٔ مسائل زناشوئی فرآوردهٔ این تناسخ است . و کلاً باید گفت که هر انسانی بواسطهٔ جنس مخالفش در یک نگاه دچار تناسخ می شود تناسخی که تمامیّت وجود را بسرعت و بشدّت در بر می گیرد که عشق کمال این واقعه است یعنی یک انسان عاشق ، مسخ شده ای به تمام و کمال است که وجودش تماماً به تسخیر معشوق درآمده است و از آن رهایی ندارد که در این اشدّ تناسخ یا ساقط و هلاک می گردد و گم می شود و یا بخود می آید و رستگار می گردد و در هر دو صورتش به غایت میرسد.

کلاً هر نیازی در انسان چه در عرصهٔ آگاهی و چه از جنبهٔ غرایز حیاتی علّت یک تناسخ است و اصلاً نیازمندی انسان چه مادی و چه معنوی و چه عاطفی همان مسخ شده گی اوست که او را جبراً به آگاهی می کشاند و موتور محرکهٔ جریان شناخت است . به بیان دیگر آنهایی که شدّت و عمق نیازهایشان بیشتر است حرکت شناخت در آنها قدرتمند تر است . این نیازها اگر مادی باشند منشأ شناخت های علمی – فنی می شوند و اگر معنوی باشند علّت شناخت های روحی می گردند که بهرحال هر نیاز معنوی معلولِ ناکامی یک نیاز مادّی است و از آنجایی که شدیدترین نیاز مادّی انسان از غریزهٔ جنسی است لذا شدیدترین تناسخ ها در رابطه با جنس مخالف و خاصه همسر رخ می دهد و لذا شدیدترین ناکامی ها و پوچی ها و بی خودی ها در همین عرصه به فعل در می آید ولذا جدّی ترین معنویّتها نیز از همین عرصه بر می خیزد . اگر امثال مسیح و بایزید و نیچه رسماً ازدواج نکردند ولی مطمئناً عاشق شدند و لذا به اشدّ تناسخ و ناکامی رسیدند و لذا اشدّ معنویّت را در خود یافتند یعنی اشدّ میل به خود – شناسی و خود یابی .

جز آنکسی که در وادی معنا انسان کامل نامیده می شود و در فرهنـگ اسلامی امـام خوانـده مـی شـود و در عرصهٔ معرفت «یگانه» فهم می شود مابقی افراد بشری جملگی بی خـود و بیگانـه و مسـخ شـده هسـتند در انواع و درجاتی از تناسخ . و این انسان کامل نیز تـا بـه کمـال و جـامع جمیـع تناسـخات بـه اشدّش نرسیده باشد موفق به یافتن خود نمی شود و نمی تواند بر جای خود قرار گیرد در اینجا آنچـه کـه خـود نامیده مـی شود می تواند مترادف روح یا خدا قرار گیرد یا حتّی وجود . پس انسـان بـی خـود همـان انسـان بـی روح یـا بی خدا و یا بی وجود است که نه اراده اش از خود است نه اندیشه و احساسش و نه اعمـالش و نـه زنـدگی اش و نـه هستی اش . او یک موجود کاملاً مفروض و مقروض می باشد همچون نقطه یا (۰) .

هر چیزی زوجی دارد هم در عالم ماده و هم در جهان معانی . ماده و معنا نیز زوج همدیگرند و نیز بـود و نبود و مرگ و زندگی . ولی این ازواج نـه هر یک به تنهایی و نـه با همدیگر «وجود» محسوب نمـی شـوند بلکه آنچه که در رابطهٔ بین این دو واقع است و رخ می نماید واقعیّت است و وجود است و منشأ موجودیّت آن دو است هم به لحـاظ مـاده و هـم بـه لحـاظ معنـا . ایـن دوگـانگی وجـود و معنـا کـه علّـت تضـاد و پـوچی و مرگ و نیستی است خودش علّت معنای آن چیزی است که وجود مطلق و یگانگی نامیده می شود و انسـان خـواه نـاخواه بسـویش کشیده مـی شـود بمیزانـی کـه از خـود و زوج خـود رهـا مـی گـردد . و بایـد بـدانیم کـه رهایی از خود در واقعیّت امر همان رهایی از زوج های مادّی و معنـوی خـود اسـت و ایـن تصـدیق ایـن امـر است کـه خـود همـواره مفروض و غیر اسـت یعنـی بـی خـود اسـت و لـذا در راه تنهـا شـدن اسـت کـه از ایـن بیگانگی و بی خودی بتدریج به خود می آید .

ولـی این رهـایی و رسیدن بـه خـود واقعـی و پایـدار در عرصـهٔ گریـز فیزیکـی و منطقـی حـداکثر نتیجـه ای سطحی و موقتی خواهد داشت و بلکه فقط در جریان امتزاج و اختلاط همـه جانبـه و شـدید تـا بـه انتهـا آنهـم بـر اسـاس عشـق ، بـه غایـت تضـاد و بیگـانگی رسیده و از آنجـا رهـایی رخ مـی دهـد . یگـانگی در کمـال بیگانگی رخ می دهد و «خود» در کمال بی خودی .

و اصلاً به زبانی می تـوان گفـت کـه آنچـه کـه تناسـخ نامیده مـی شـود همـان واقعـهٔ عشـق اسـت در انـواع و درجاتش . این بدان معناست که انسان ذاتاً عاشق است و این عشـق حتّـی در مـادّی تـرین امیـال و کـردارش حضور دارد . یعنی حتّی مادی ترین تناسخ ها نیز همچون تناسخ انسـان بواسـطهٔ پـول نیـز محصـول عشـق ذاتی اوست در صورتی که عشق را به معنـای نیـازی لامتنـاهی بسـوی فنـا بـدانیم کـه در بـین راه ایـن تکـاپو بدام مادهٔ بقا می افتد و مسخ می گردد .

ولـی مسئله اینست کـه این عشق ذاتـی بایستی بـه عقل و خـرد در آید تـا حقّش انسـان را بـه حـقّ خـودش برساند هر چند که همین عرصهٔ خرد و منطق شاید تنها دامی باشد که بر سر راه عشق گسترده شده است تا آن را پوچ و تباه سازد که خود نیز پوچ و تباه گردد ولی حتّی در چنین وضعی نیز حقّ عشق و حضـور عشق نیست که پوچ و نابود گردیده است و اتفاقاً آشکارتر شده است . و حتّی منطق و خـرد نیـز بـر آسـتانهٔ تولّدی نوین و حیاتی برتـر قرار گرفتـه است . و در هیچ عرصـه ای همچون زناشویی عشق و منطق بـه چنین ورطه ای از امتحان و تباهی و تعالی نمی رسند . به همین دلیل است کـه حتّـی آنچـه کـه طلاق نامیده می شود نـه به معنای نابودی رابطهٔ زن و شوهر است بلکه همانطور کـه واژه «طلاق» نشـان مـی دهـد بـه معنـای «مطلق» شدن این رابطه است یعنی پاک و نـاب و جاودانـه شدن . و این عشـق اسـت کـه از دام مـاده رهایی یافته است تا انسان مخاطب خود را نیز نجات دهد .

انسان به میزانی که مسخ می شود امکـان خـود – شناسـی و خـود – یـابی دارد یعنـی امکـان رسـتگاری ، و امکــان جــاودانگی . زن و شــوهر مســخ کننــدهٔ تــن و جــان و دل و حــواس و اعصــاب و هــوش و روان همدیگرند . تا آنجا که خلیفهٔ کامل همدیگرند و به همین دلیل هر یک دیگری را به جای خودش عوضی مـی گیرد ولی حالا دیگر این عوضی گرفتن نیست بلکـه واقعـاً بـر جـای همـدیگر نشسـته انـد یعنـی حـوا آدم شـده است و آدم هم حوا . با وقوع چنین تناسخی بود که آدم و حوا هر یک از بهشت وجود خـود بیـرون آمدنـد و زشتی پدید آمد و عمر بهشت تمام شد . در اینجا ابلیس فقط منطق این واقعه بود یعنـی چـون و چرائـی ایـن تناسخ . و این اجتناب ناپذیر بود زیرا آدم و حوا مدّت زیـادی نمـی توانستند دربـارهٔ ایـن واقعـهٔ حیـرت آور سـکوت کننـد و در جسـتجوی گنهکـار نباشـند . زیـرا خـود ایـن واقعـهٔ تناسـخ همـان ذات گنـاه و عرصـهٔ گناهکاری است زیرا انسان فقط بواسطهٔ بی خودی است که به راه خطا و گنـاه مـی رود و درسـت بـه همـین دلیل است که هر گناهکاری «خود» را بی گناه می داند زیرا واقعاً هم بی گناه است زیرا آنکه بر جـای خـود آمده و خود را بی خود کرده است این امکان و اجازه را به خودش می دهد کـه بواسـطهٔ دیگـری گنـاه کنـد .

در واقع کسی که گناه را به گردن خود می گیرد درحالی که خود بی گناه است در حال پذیرش غیر بر جای خود است و غیر را خود می کند یعنی واقعهٔ خلافت را که همان تناسخ است می پذیرد و به همین دلیل در قاموس مذهب چنین کسی گناهش بخشوده می شود زیرا این به معنای توبه است . و این همان جریان وجود – یابی است و انسان فقط به قوّت عشق می تواند گناه غیر را به گردن خود گیرد . بنابراین توبه فقط در وجود یک عارف عاشق امکان می یابد و توبه ای کامل است : توبه از تناسخ ، تناسخی که «عشق» هم نامیده می شود که ذاتش بر خلافت انسان – خدا قرار دارد . در واقع علّت العلل تناسخ ذاتی انسان همان انسان بودن انسان است یعنی داشتن روح خدا در خویش .هر موجودی مظهری از تناسخ است . موجودیّت همان تناسخ است و آنچه سنخیّت نامیده می شود که همان جذابیّت است چیزی جز طلسم کننده گی موجوداتی که خود بواسطهٔ طلسم پدید آمده اند نیست . این واقعه به لحاظ اعتقاد دینی بدان معناست که کلّ عالم هستی بر جای خدا نشسته است و جذابیت و جادوگری اش نیز از همین روست و نیز موجودیتش . و انسان که در عرصهٔ کمال این خلافت پدید آمده بنابراین مظهر اشدّ این طلسم شده گی و طلسم کننده گی است . و لذا رابطهٔ بین دو انسان محل انفجار این واقعه است و آنچه که جادوی نیاز بین زن و مرد می باشد که در محورش نیاز جنسی قرار دارد معلول این طلسم است . بنابراین کسی که همسر یا معشوقش را مقصّر و گناهکار و خائن می داند به همان شدّت که ابله است و دروغ می گوید راست نیز می گوید . در اینجا حقیقتی طلسم گونه قرار دارد که بسیار فراتر از راست و دروغ است و بسیار فراتر از اینکه حقّ با کدامیک از طرفین است . و فقط یک عارف عاشق از پس این حقیقت بر می آید یعنی کسی که راستی این دروغ و دروغ بودن این راستی را می بیند و از آن فرا می رود .

کل هر آنچه که سنخیّت یعنی وجوه اشتراک دو انسان در رابطه ای نامیده می شود همان میزان تناسخ متقابل آنهاست بواسطهٔ یکدیگر . که البتّه همین وجوه اشتراک که موسوم به تفاهم متقابل است به زودی گام به گام و موضوع به موضوع مبدّل به وجوه افتراق و جدال و جنگ می شود چرا که هر کسی مدّعی است که این وجوه که در طرف مقابل می بیند تماماً از خودش می باشد و نه از آن او . به بیان دیگر هر کسی حالا دیگر می خواهد صاحب وجود خودش شود . آن وجودی که بواسطهٔ دیگری گویی که به سرقت رفته است . اشدّ چنین وضعیتی در زناشوئی رخ می دهد و درجات خفیفتری از چنین وضعی در وجوه دیگری در انواع رفاقت ها و شراکت ها و پیمان ها و فامیلی ها همواره رخ میدهد . پس واضح است که چرا شدیدترین تفاهمات و بیشترین اشتراکات ، بنیاد ذاتیِ قوی ترین تضادها و عداوت ها است . زن و شوهر که تماماً نفساً متشابه هستند و این تشابه البته بسیار عمیق تر و نامرئی تر از توافق های منطقی می باشد و به همین دلیل نبرد زناشوئی نبردی بی پایان است .درست به همین دلیل هر فردی در غربت راحت تر است تا در زادگاه خویش . و با یک آشنای غیر که با وی تشابهاتی بسیار اندک دارد راحت تر است تا با افراد خانوادهٔ خویش . و نهایتاً حقیقت اینست که هر فردی با غیر از خودش هر کسی که باشد راحت تر از با خودش می باشد . در اینجا بهتر می توان فهمید که چرا سخت ترین و در واقع ناممکن ترین واقعه برای انسان همانا تحمّل تنهایی است . کسی می تواند واقعاً و تماماً در درون و برون تنها باشد که خود را یافته باشد در غیر اینصورت انسان ذاتاً غیر پرست است . آنچه اجنبی پرستی نیز نامیده می شود یک خصلتِ ذاتی انسان است و همواره بر روی زمین انگشت شمارند کسانی که چنین نباشند . و نیز به همین دلیل است که زناشوئی هایی که از دو نژاد و فرهنگ متفاوت تری باشند معمولاً دوران صلح و صفای آغازین طولانی تری دارند و ازدواج های فامیلی معمولاً حتّی ماه عسل هم ندارند . پس این نظریه و روش مدرن ازدواج که معتقد است که یک دختر و پسر بایستی مدّتی با هم مراوده داشته باشند تا ببینند که وجوه اشتراک کافی برای ازدواج دارند یا نه ، تماماً بر حماقت است و بزرگترین نشانهٔ این حماقت واقعیّت زناشوئی های مدرن است که هنوز شروع نشده در فکر طلاق هستند و هر یک از طرفین یقین دارد که طرف مقابل او را فریب داده است . و این نیز به معنای تناسخی است که با ازدواج واقع می شود و نبرد بر علیه این تناسخ . این نبرد مذبوحانه و احمقانه در تمدّن جدید منجر به این امر شده است که یک فرد مستمراً همسر عوض کند تا مثلاً دچار چنین وضعی که همان تناسخ است نگردد تا آنجا که بتدریج به این نتیجه می رسد که اصلاً پیوند زناشویی نبندد و با هر کسی چهار صباحی باشد و سپس بی هیچ تعهدی برود . این شیوهٔ جدید که کم کم در حال جهانی شدن است عرصهٔ تناسخ زناشوئی را که واقعه ای متعهّدانه است و بهرحال کم و بیش موجب به خود – آئی و بیداری می شود را بکلی طرد نموده و این واقعیّت همان جریان معرفت روحی بشر است که طرد می شود و از بشر جز بدنش وارد رابطه نمی شود و به لحاظ روانی چنین کسی به خود – فراموشی و نسیان کامل فطرت و وجدان و شعور مبتلا شده و مبدّل به یک فاحشهٔ رنجور و دیوانه می شود که چنین کسی در حقیقت روح خودش را طلاق داده است و خود را خلع وجدان نموده است و از وجود ساقط کرده است . زناشوئی های به اصطلاح «دوستانه» نیز بهتر از این نیستند .

هر مرحله ای از تناسخ منجر به مرحله ای از به خود – آئی می شود یعنی هر بی خودی ای منجر به یک خود می شود که این خود نیز در رابطه ای دیگر و یا در همان رابطه با تناسخی دیگر از خود می رود و این جریان لامتناهی است تا اینکه آن خودی که همان خداست پیدا شود که این پیدایش نیز مراحل و درجات دارد . اصلاً این کلام که « خودشناسی همان خداشناسی است » هیچ واقعه و معنایی جز تناسخ را که همان واقعهٔ ذاتی جانشینی انسان و خدا بر جای یکدیگر می باشد تداعی نمی کند . یعنی انسان در ذاتش بواسطهٔ غیرترین موجود یعنی خدا مسخ شده است زیرا غیرترین موجود نسبت به وجود انسان و اصلاً نسبت به کل موجودات عالم ماده آن وجودی است که اصلاً در عالم ماده موجود نیست و گویی که وجود ندارد . در واقع می توان گفت که وجود بواسطهٔ عدم مسخ شده است و نیز دقیقاً بالعکس .

پس اگر زوجیّت را در معنای وسیع و جهانی و وجودیش بنگریم هیچ مادّه و معنایی بی زوج نیست و زوج هر چیزی که کاملاً ضدّ آن چیز است به همان میزان علّت آن چیز و راز بقای آن چیز است و بدون آن چیز نه مادّه و نه معنایی دارد همانطور که ماده و معنا خود یک زوج بنیادی می باشند . و انسان به میزانی که زناشویی را درک کرده است جهان را درک کرده است و هر که معتقد است که همسرش لایق او نیست هنوز در عرصهٔ قبل از فهم قرار دارد یعنی جاهل است . شناخت زناشویی همان زناشویی شناخت و انسان است و به مثابهٔ جلسهٔ امتحان شناخت شناسی است . انسان بایستی با شناخت ازدواج کند آنهم با صیغهٔ ابدی وگرنه حتّی جاهل هم باقی نمی ماند بلکه دیوانه می گردد و آنکسی که اهل چنین ازدواجی باشد فقط با ازدواج است که می تواند .

هر کسی دقیقاً با ضدّ خودش ازدواج می کند و جز این نمی تواند کرد و این بدان معناست که دقیقاً با خودش ازدواج می کند و جز این نمی تواند کرد . و فقط اینگونه است که انسان می تواند خودش را بشناسد و بیابد زیرا انسان ذاتاً ضدّ خود است .

رابطهٔ جنسی غیر متعهد و نامشروع موجب تناسخی کور و جنون آور می گردد و منجر به امراض هولناک می شود که بدترین نوعش حماقتی باورنکردنی است .

۳۳- شناخت تخدیری

همانطور که دیدیم جهان هستی محصول تخدیر و تناسخ است و به نظر می رسد که انسان تنها موجودی از این جهان است که نسبت به این حقیقت می تواند کمابیش احساس و آگاهی داشته باشد تا بتواند حقّ آن را دریابد و گویی آنچه که حقیقت نامیده شده است چیزی جز حقیقت این تناسخ نیست . علی (ع) نیز در دعای معروف جوشن کبیر خدا را «مخدِّر» نامیده است که عالم وجود را تخدیر کرده است یعنی از خود بی خود نموده است .

و امّا میل ذاتی و بسیار مزمن بشر در طول تاریخ به انواع مواد نشئه زا به چه معنائی است . اگر انسان ذاتاً و طبیعتاً موجودی از خود بی خود و نشئه است پس گرایش همیشگی او به نشئه گی مضاعف از چه روست . اگر عالم وجود همان عالم نشئه است و موجودیّت همان بی خودیّت است پس گویی که نشئه پرستی مضاعف بشر تلاشی ذاتی برای فرار از این نشئه گی ذاتی و شاید هم تلاش برای رفع این نشئه گی وجودی است یعنی تلاش برای برگردانیدن خود به جایگاه وجودی خود .

به میزانی که آدمی در تجربهٔ زندگی اش این بی خودی و نشئه گی ذاتی خود را که همان بی اراده گی است بصورت شکست ها درک می کند میل به فرار از این وضعیت وجودی پیدا نموده و به مسکّن ها و الکل و افیون و امثالهم پناه می برد تا شاید این بی خودی اش را علاج کند و یا لااقل نبیند. پس میل به نشئه کردن ارادی خویش به معنای تلاش برای رهایی از این جبر وجود است یعنی رهایی از واقعیّت این بی اراده گی و بی خودی . بنابراین باید گفت هرچه که در یک انسان میل به صاحب ارادهٔ خود شدن شدیدتر باشد و میل به خود شدن و ظهور من و منیّت قوی تر باشد یعنی هر چه که انسان میل به خود نمایی بیشتری داشته باشد تا مطلوبتر و مقبولتر و محبوبتر واقع شود یعنی هر چه که بشر متکبّرتر و مغرورتر باشد و غیر پرستی اش یعنی مردم پرستی اش شدیدتر باشد خواه ناخواه گرایش شدیدتری به نشئه کردن مصنوعی خود پیدا می کند تا هم شکست ها و رسوایی های خودش را در نزد خودش فراموش کند و نبیند و هم تکبّر و سلطه گری اش را مهار سازد تا شاید از این طریق برای دیگران قابل تحمّل شود . و اگر تمدّن تکنولوژیکی مدرن به لحاظی یک تمدّن تماماً تخدیر پرست است به این دلیل است که در این تمدّن بشر به واسطهٔ دانش مادی و تکنولوژی بیش از هر دورانی امکان جلوه گری و خودنمائیِ بیخودی اش را یافته است یعنی میل به انواع مواد نشئه زا همانا میل به پنهان کردن این بی خودی آشکار شده است . و نیز میل به قابل تحمّل کردن خود برای خود و برای دیگران و نیز میل به تحمّل کردن این بی خودی آشکار شده که سراسر میل به سلطه و ستم دارد . و از این روست که عرصهٔ نشئه گی و تخدیر در تمدّن معاصر کانون اشّد ستمگری و ستمبری است که در لباس انوع هنرها تزیین می شود و از این رو تخدیر و هنر را همواره یکجا می یابیم که تماماً توجیه فریب و ستم است .

اگر تناسخ به معنای تخدیر ذاتیِ وجود همان انگیزه و قوهٔ محرکهٔ کل جریان شناخت در انسان است پس گرایش به نشئه گی های عمدی همانا میل به براندازی کلّ جریان شناخت می باشد یعنی به معنای تخدیر شناخت است و این به معنای احمق ساختن خویشتن است . زیرا کل جریان شناخت چیزی جز تلاش برای به خود آمدن نیست بنابراین شناخت حقیقی برای انسان چیزی جز خود – شناسی نمی تواند باشد و مابقی انواع شناخت های بشری فقط بی خودی انسان را شدّت بخشیده و آن را عینیّت و تجسّم می دهد که صنعت واضح ترین نماد این اشدّ بیگانه شده گی بشر است تا آنجایی که مثلاً یک فرد اتومبیلش را خودش می بیند . به همین دلیل است که مثلاً به وضوح می بینیم که اتومبیل و موادّ مخدر رابطه ای مستقیم دارند . پس در واقع اتومبیل نیز یک مادهٔ مخدر است همانطور که یک بیل نیز به درجهٔ خفیف تری همین نقش را داراست .

ولی همانطور که در شناخت زناشویی نشان دادیم قوی ترین و ریشه ای ترین تخدیر کننده در جهان تعیّنات همانا یک انسان دیگری است : همسر ، دوست ، شریک ، .... پس خود وجود انسان قدرتمندترین مادهٔ مخدّر است زیرا تخدیر شده ترین ماده در جهان است زیرا این ماده ذاتاً جانشین خداست . و مخدّر مطلق خود خداست که بواسطهٔ این قدرت تخدیرش جهان را آفریده است . عالم خواب و خیال و رؤیاها از واضح ترین نشان این تخدیر است . این احساس نشئه گی شدید در زمانی که آدمی مدّت طولانی بی خوابی می کشد و نمی خوابد نمونهٔ این تخدیر است و نیز اینکه هم مردان حقّ و هم جنایتکاران عموماً شب زنده

دارانند یعنی همهٔ افکار عالی متافیزیکی و نیز خیالات پلید شیطانی هر دو در بی خوابی های شدید پدید می آید یعنی در حالت نشئه گی حاصل از بی خوابی .

میل ذاتی دیگری که در انسان بصورت نیمه ارادی و نیمه غیر ارادی حضور دارد شهوت جنسی است که در حقیقت در جنبه نیمه غیر ارادی اش بیانگر تناسخ ذاتی و تخدیر وجودی و غیر پرستی است و در جنبهٔ نیمه ارادی میل به مسخ و تخدیر نمودن خویشتن است زیرا لذّت جنسی دقیقاً یکی از شدیدترین نشئه گی های وجود است و خود این لذّت محصول این نشئه گی می باشد و درست به همین دلیل کسانی که به نشئه گی موادّ مصنوعی شدیداً مبتلا می شوند بتدریج دچار کاهش شهوت جنسی می گردند . و نیز فرزندانی که نطفه شان در لحظات نشئه گی والدین بسته می شود و در حقیقت نطفه شان محصول تخدیر مصنوعی است در دوران بلوغ از میل جنسی کمی نسبت به جنس مخالف برخوردارند . نسل های همجنس گرا و بیمار جنسی در تمدّن جدید محصول همین واقعه می باشند .

اصولاً هر لذّت و حرص و شهوتی در انسان نوعی نشئه گی آور است که انسان را دچار خود – فراموشی می سازد . شکم باره گی ، سکس پرستی ، رقص پرستی ، مستی پرستی ، بازی پرستی ، موسیقی پرستی و نیز حتّی کار پرستی تا حدی که آدمی حتی تاب تحمّل روزی یکی دو ساعت بیکاری و استراحت را نیز ندارد که لحظاتی به خود آید که حتّی در آن یکی دو ساعت بیکاری را نیز به نوعی خود را بی خودتر می سازد بواسطهٔ الکل یا تلویزیون یا بازی تخته نرد و انواع قمار و غیره . حتّی ورزش پرستی نیز بیش از اینکه برای سلامتی باشد به نیّت گریز و اشتغال است و به قصد نشئه کردن خویش است .
وامّا آنچه که اعتیاد نامیده می شود چیست ؟ اعتیاد به تریاک یا تلویزیون یا تخته نرد یا تفأل یا تعشیق (بازی با عشق) و یا اشتغال جنون آمیز با اشیاء محیط که معمولاً بصورت وسواس در کار روزمرّه در می آید انواعی از اعتیادها هستند . برای اینکه انسان از خود بیگانگی اش را نبیند یعنی خود را فهم نکند یعنی اینکه انسان میلی برای یافتن خود ندارد . پس اعتیاد در واقع همان جهل پرستی است و به معنای تناسخی مضاعف و دوگانه است : تناسخ در تناسخ . و این همان گم کردن کامل خویشتن است هم خود – فراموشی و هم تن – فراموشی . پس طبیعی است که در چنین عرصه ای خویشتن به آسانی هر آن در خطر تباهی و هلاکت است بی آنکه حتّی سقوط خود را احساس کند .

تناسخ و تخدیر ذاتی انسان در طبیعتش به خود آورنده است بواسطهٔ تناقضات و شکست هایی که پیش روی صاحبش می نهد ولی انسان بواسطهٔ تخدیر و مسخ عمدی و مصنوعی خود برعلیه این بیداری خود می جنگد و بخودآئی اش را تخدیر می کند . به همین دلیل شکست ها ، علّت اصلی گرایش به موادّ مخدر می باشند .

پس انسان ذاتاً نشئه است و نشئه گی های عمدی و ابزاریش عملاً نشئه گی ذاتی اش را تباه می سازد و فقط برای او عذاب پدید می آورد . و امّا واقعهٔ دیگری که در تخدیر عمدی و ابزاری رخ میدهد اینست که بواسطهٔ این ابزارهای تخدیری امیال و صفات و جنبه هایی از نفس ناخود آگاه بروز می کند که یا بصورت حالات و احساسات و اندیشه است یا بصورت گفتار و کردار است که فرد نشئه مخصوصاً در نشئه گی های نخستین اش این بروزات را همچون ابداعات و نبوغ و خلاقیّت و واردات غیبی به ناگاه در می یابد و مجذوب و مفتونش می شود و دچار نوعی خود – شیفتگی می گردد که از مهمترین ویژه گی معتادان است که بصورت تکبّر و غروری هولناک جلوه می کند که بسیار نیز لطیف و زیرکانه در روابط اجتماعی عمل می کند که مکر اجتماعی ویژهٔ این نوع افراد است . پس آنچه که در اینجا اتفاق می افتد پرستش این صفات و کردار بکر و بدیعی است که به لحاظ شناخت برای آنها کاملاً بیگانه است و لذا اعتیاد محصول پرستش این بروزات از خود بیگانه می باشد . و بالا رفتن میزان کمّی مواد نشئه آور برای آن است که فرد همواره در هر مصرفی به چیز جدیدی از وجودش دست یابد . ولی نه تنها چنین نمی شود بلکه بتدریج دیگر همان چیزهایی هم که در نخستین مصرف مواد پدید آمده بود رخ نمی نماید و فرد معتاد به تقلید از همان چیزهایی که در نخستین نشئه گی از خود دیده بود می پردازد و بدین ترتیب ریاکاری نیز رخ می نماید که عین خو فریبی است : و این ریاکاری در روابط با دیگران بسرعت رسوا می شود و لذا فرد معتاد بتدریج مطرود و منزوی می گردد . پس اعتیاد منجر به پرستش تناسخ ذاتی می شود پرستش کورکورانه و جاهلانه . و به همین دلیل در افراد معتاد شدیدترین انواع خرافات را شاهد هستیم که جن گیری و رمّالی و کف بینی و فال و امثالهم از نمونه های آن می باشد . و جالبتر اینکه اکثریت بانیان این خرافات و دکان دارانش نیز معتادان می باشند که در فرهنگ ما دراویش مهد اصلی آن محسوب می شوند که این امر به

لحاظ معرفتی جبر پرستی محض است ، پرستش جبر و اشاعهٔ اعتقادی آن بعنوان یک حرفه . و از اینجاست که این حرفه روشی جز تزویر و شیّادی و فریبکاریهای نو به نو ندارد .

و نیز اینکه هیچ کس در تنهایی معتاد نشده است بقول معروف همواره با یک دوست و همپا در اعتیاد فرو رفته است وگویی بدون چنین رفیق عیش و نشئه گی کسی معتاد نمی شود . و بقول آشنایی برخی از آدمها وجودشان از هروئین هم بدتر است حال آنکه خود آنها حتّی ممکن است سیگاری هم نباشند یعنی اینکه آدمی در رابطه با برخی گرایش به تخدیر خود پیدا می کنند و این برخی ممکن است همسر یا والدین و یا دوستان و همکاران باشند ولی معمولاً یک فرد بسیار نزدیک باید باشد. و بسیاری به گونه ای مستقیم یا غیر مستقیم بواسطهٔ جنس مخالف به اعتیاد کشیده شده اند حتّی اگر آن جنس مخالف خودش معتاد نباشد . کم نیستند کسانی که باطناً همسر معتاد را می پسندند البته به شرط اینکه مشکل اقتصادی پدید نیاید زیرا یک فرد معتاد فردی جبراً مطیع می باشد و به آسانی بازیچه می شود و بسرعت گول می خورد زیرا اعتیاد وی را به طور حرفه ای مبدّل به موجودی خود فریب ساخته است . و در سازمان های اطلاعاتی و جاسوسی و نیز گروههای تبهکاری سوء استفاده های خارق العاده ای از جماعت معتاد می شود و اصولاً یک جامعهٔ معتاد جامعه ای شدیداً خود فریب و جبراً مطیع و به طرز حیرت آوری بازیچهٔ حکّام می باشند . زیرا یک فرد معتاد مجذوب کسانی می شود که او را در خود فریبی های جدیدی قرار دهند. نشئه گی و اعتیاد و فریب و جرم و جنایت رابطهٔ مستقیمی دارند . زیرا انسانی که بیگانگی های خود را می پرستد وجودش بی صاحب است و هر فرد و نیروی خارجی می تواند در وجودش راه یابد و بواسطهٔ وجودش هر کاری بکند .

بنابراین به وضوح می توان گفت کسی که اهل معرفت نفس باشد هرگز معتاد نمی شود و بلکه به تدریج همهٔ عادت های مزمن تاریخی و وراثتی و حتّی ژنتیکی از وجودش پاک می گردد . بنابراین باید گفت که آن افراد و گروه هایی که با شعار عرفان و درویشی فقط در عمل نشئه گی و اعتیاد را توجیه و تقدیس می کنند از خود بیگانه ترین و احمق ترین افراد و جریانات اجتماعی هستند و مظهر عرفان ضدّعرفان می باشند .

بنابراین اگر اهل معرفت نفس گاه به عمد از مواد نشئه زا استفاده کند این واقعه ای بکلّی دگر است و او را در خود – شناسی اش دو صد چندان یاری می کند که همین خود – شناسی هرگز امکان اعتیاد را در او پدید نمی آورد بلکه او بدین واسطه به راز همهٔ عادات بشری که علّت همهٔ انقیاد و بدبختی های او هستند پی خواهد برد یعنی وی بدین طریق بر حقّ تقوی که بقول امام صادق چیزی جز عادت شکنی نیست آگاه خواهد شد و جهاد اکبر که همان معرفت نفس است در عمل بیرونی بصورت جهاد بر علیه عادات وجود در می آید حتّی عادت وجود داشتن ، یعنی اعتیاد ماده . زیرا تن آدمی و حیات مادی اش علّت العلل تناسخ وجودی او هستند و بستر همهٔ عادت هایش .

پس نمی توان گفت که برخی از مواد اعتیاد آورند و اصلاً چیزی به نام موادّ مخدر حقیقت ندارد . مادهٔ مخدر جهان هستی ، خود وجود انسان است و انسان بی معرفت انسانی معتاد است چه به بیلش چه به الاغش چه به ساعتش و اتومبیل اش چه به چای و چپقش و چه به حشیش و افیونش . چنین انسانی حتّی نفس کشیدنش موجب از خود بیگانگی و تخدیر فزایندهٔ اوست او حتّی به هوا معتاد است و درست به همین دلیل شبانه روز از مرگ در هراس است یعنی از ترک اعتیادش به هوا . ولی کسی که در سمت خود شناسی است و عشق به شناخت حقّ وجود خود دارد حتّی با مصرف الکل و حشیش و افیون نیز دو صد چندان از خود بیگانگی اش را می بیند و باور می کند و لذا دو صد چندان در شناخت ذات بیگانه کننده اش می کوشد تا به حقّ خود این بی خود کننده گی ذاتی اش برسد . بنابراین شراب و افیونی که امثال بوعلی سینا و افلاطون مصرف می کردند اثری دگر داشته است و در واقع اثری کاملاً معکوس نسبت به آنچه که عموم مردم درک می کنند . هر آنچه که در طبیعت وجود انسان رخ می دهد از تولّد تا بلوغ و تا سن کمال و سستی و پیری و همهٔ وقایع تمامی عمر جملگی عرصهٔ بروز بی خودی های ذاتی انسان است که ذاتاً انسان را به خود دعوت می کند ولی معمولاً اکثریت بشر بواسطهٔ انواع ماده های جهان خود را به عمد تخدیر نموده تا این حقیقت از خود – بیگانگی اش را باور نکند و بسوی منشأ این واقعه رجعت ننماید . و این جهان کفر و انکار و کبر و غرور است که برای انسان جز عذاب نمی آفریند. و آنگاه که با واقعهٔ مرگ تمامیّت آن تناسخ پدیدار می شود در کمالش ، رجعت بسوی خود جبراً واقع می گردد . مرگ نشئه آورترین واقعه است و به قوّت این نشئهٔ عظیم و کامل است که کلّ رجعت و بخود – آئی ممکن می شود .

ناباوری از خود بیگانگی موجب بیگانه ماندن از خود است یعنی آنکه جبر وجود و مشیّت ذات را باور نمی کند جبر پرست و مجبور می ماند . پس انسان بواسطهٔ باور این واقعیّت و معرفت بر آن بر عرصهٔ اختیار وارد می شود . در غیر اینصورت در انواع اعتیادها اسیر است و مجبور باقی می ماند و آنگاه این مجبوریّت جاهلانه را ریاکارانه تقدیس می کند که محصول چنین کاری مذهب ضدّ مذهب است که جز اکراه و زور و ریا هنر دیگری ندارد .

تکبّر و انکار در مقابل پوچ شده گیهای حاصل از جریان شناخت موجب فرو رفتن در عادات و گرایش به مواد نشئه زا و اعتیاد می شود . پس اعتیاد جزا و عذاب حاصل از انکار این واقعیّت است که « من دروغ است و وجود ندارد » بنابراین هر که کبرش بیش اعتیادش بیشتر . و نیز بایست بدانیم که منزل گاه نهایی همهٔ اعتیادها همانا اعتیاد به پول است . پول پرستی منشأ دائمی تخدیر شناخت بوده است .
بنابراین اعتیاد و تخدیر شناخت علاجی جز خود – شناسی ندارد . واین کتاب داروی این درد بی درمان است و مابقی روش ها فقط بر تنوّع و شدّت اعتیاد می افزاید و نهایتاً اعتیاد و تخدیر را مبدّل به مذهب دجّال آخرالزّمان می سازد همانطور که ساخته است .

۳۴- شناخت قیاسی

ذهن آدمی جز به روش قیاسی ادراک نخواهد کرد و این نوع ادراک همانا برآورنده نیازهای مادی انسان در عرصه حیات دنیوی است : گرما به سرما ، پستی به بلندی، سیاهی به سپیدی ، سنگینی به سبکی ، تاریکی به روشنائی ، سیری به گرسنگی ، شادی به اندوه ، زبری به نرمی ، ترشی به شیرینی ، کندی به تندی و .... حتّی ارزشهای اخلاقی نیز چنین در ذهن درک می شوند مثلاً آدمی تا دروغ و ریا نشنود و نبیند صدق را درک نمی کند تا مواجه با قناعت و صبر نشود نمی تواند حرص و عجله را درک کند . هر چیزی به خلافش محک زده می شود و به ادراک می آید . بنابراین ذهن آدمی جز جهان تناقضات را در نمی یابد یعنی جهان خیر و شر و باید و نباید را ، جهان تشابهات و افتراق را ، جهان کثرت و تجزیه و تصرّف را . ذهن آدمی مأمور تأمین نیازهای بشر است و لذا تجزیه و تصرّف مقصود ذاتی و اتوماتیک آن است و جز این عمل و انگیزه ای ندارد و از هر مسئولیت دیگری مبرّاست و فقط هر گاه که در این ماهیت خویش دچار ناکامی و رسوائی و پوچی می شود میل به گریز و رهایی از این ماهیّت خود را پیدا می کند که به معنای میل رستن از تمامیّت خودش می باشد ولی چنین رستنی بخودی خود بواسطهٔ خود ذهن ممکن نمی آید . ذهن حداکثر می تواند میل به پوچی و انفعال کامل یابد و نه اینکه در چنین مقامی واقع شود . اصرار بیش از حدّ ذهن برای پوچ سازی خودش که به مثابه رهائی اش از سلطه تناقض می باشد به پریشانی و جنون می انجامد و یا تخدیر بواسطه انواع موادّ مخدر که آنهم موقتی و فریبنده است .

« قیاس » همان مقیاس شناخت ذهن است و این مقیاس بطور غریزی و اتوماتیک عمل می کند . قیاس همان غریزهٔ اندیشه گری بشر است و از این رو اندیشه نیز دقیقاً یک غریزه است و آنچه که ارادهٔ ذهنی نامیده می شود نیز یک غریزه است که بطور اتوماتیک بر وجود تحمیل می شود وگرنه انسان اگر می توانست که مثلاً به چیز مشخصی نیندیشد و اراده کند که به آن چیز نیندیشد و موفق هم بشود می توانست ادّعای ارادهٔ بر ذهن خود را بنماید ولی چنین اراده ای بر عملکرد ذهن از جانب بشر وجود ندارد . لذا اندیشیدن یک جبر است و این جبر به روش قیاس اعمال می شود : جبر قیاسی گری ذهن . ذهن به هر چیزی که بخواهد می اندیشد و یا نمی اندیشد . و گاه خود ذهن از اندیشیدن دربارهٔ چیزی خسته و مستهلک می شود و می خواهد که آن چیز را فراموش کند ولی نمی تواند و چه بسا بطرز حیرت آوری به چیزی که مدّتهای مدید در مقابل رویش قرار دارد و سراسر تناقض بار است و مسئله آفرین ، لحظه ای هم نمی اندیشد و گویا آن چیز وجود ندارد . بنابراین ذهن از خودش اراده ای ندارد و این همان معناست که انسان بر ذهن خودش احاطه و فرمانی ندارد . این نیز معنای دیگری از شناخت تناسخی یا تناسخ شناخت ذهن است .

آنچه که استدلال کردن و استنباط نمودن و قضاوت و تصمیم گیری نامیده می شود و نیز آنچه که تعلیم و تربیت نامیده می شود و نیز آنچه که رشد خوانده شده است و ملاک پیشرفت عامه مردم محسوب گردیده است همان جریان و قدرت و دقت ذهن در قیاس کردن است . ملاک هوشمندی عامه بشری نیز همین است . آنکه عقب ماندهٔ ذهنی یا کودن نامیده می شود ، قدرت و دقت قیاس گری در وی کُند و گاه کاملاً عقیم و ناکار است . آنکه مجنون و یا بیمار روانی نیز نامیده می شود دچار اختلالاتی در قوهٔ قیاس گری رایج بشری شده است . آنچه که نیز فرهنگ عامهٔ هر اجتماعی قلمداد می شود نظام عملکرد این قیاس گریهای مشترک افراد و گروههای اجتماعی است . تفاوت بین افراد و گروهها و طبقات و مذاهب و مکاتب و فرهنگ ها نیز همانا تفاوت بین نظامهای قیاسی است و این بدان معناست که هر ذهن فردی و اجتماعی برای خودش در همان قانون قیاس گری اش از ویژگی خاص خود برخوردار است . آیا این ویژگیها و تفاوتها از چه بابت و به چه معنائی می باشد ؟

کسی که در مقاسیه بین حجاب و بی حجابی مثلاً بی حجابی را ترجیح می دهد و در مقایسه بین صدق و ریا ، مثلاً ریا را مطابق زندگی خود می یابد و با آن راحت تر است و نیز کسی که در مقایسه بین ترش و شیرین ، به غذاهای ترش مایلتر است و در مقایسه با صورتهای گرد و دراز ، صورتهای گرد را بیشتر می پسندد دچار چه وضعی از ذهن است و در مقام قیاس گری دچار چه ویژگی ای می باشد؟ و یا اینکه در عرصهٔ انتخاب ، چیز دیگری و یا یک اراده و غریزه یا شرایط دیگری دخیل می شود که ربطی به قانون قیاس ندارد ؟ آیا امر انتخاب نیز ذاتاً از بطن قیاس رخ می نماید و یا امر کاملاً دیگری است که «سپس» وارد می شود از جای دیگری که از ذهن نیست ؟

باید کاملاً درک و باور کنیم که قیاس همان ذهنیّت است و قدرت و دقتش همان میزان چیزی است که در بین عامه بشری و نیز علما و فلاسفه مترادف با قوهٔ شعور و ادراک و خرد و تعقل است . ولی «انتخاب» یک امر و وضع و مقام دیگری است . زیرا همه می دانند و می گویند که مثلاً دروغ و ریا و خیانت بد است ولی اندکند که به این تشخیص ذهن خود که حاصل قیاس است عمل می کنند و توان عمل به این تشخیص را دارا هستند . زیرا قیاس در هر امر و مرحله ای خود بخود به تشخیص در درجات گوناگونی منجر می شود و این هم از خصایل ذاتی ذهن است ولی این تشخیص بخودی خود قدرت عمل و ضمانت اجرائی ندارد . من بواسطه قوهٔ قیاس ، تشخیص داده ام که مثلاً غذاهای ترش برای سلامتی ام ضرر دارد ولی باز هم آنرا می خورم و نمی توانم که نخورم . این یعنی چه ؟ انسان از چه کانونی در وجودش انتخاب می کند؟ مسلّم اینست که ذهن انسان و قوهٔ قیاس و تشخیص او نیست که از چنین امکانی برخوردار باشد : امکان انتخاب ! ذهن آدمی از هر مسئولیتی در انتخاب مبرّاست یعنی مجبور است و آنکه تحت فرمان اوست نیز انسانی مجبور و لذا جبّار و جبر پرست است . ذهن پرستی همان جبر پرستی است و به همین دلیل همه فلسفه ها بیانگر انواعی از جبرها هستند .

و امّا در وجود آدمی کانون دیگری وجود دارد که دل یا احساس و عاطفه نامیده می شود که گوئی کانون روحانیت است و در واقع کانون دریافت نیروی حیات است که بر بنیاد غرایز ذاتی و حیاتی بشر استوار است همانطور که ذهن تصمیم نمی گیرد که انسان نفس بکشد یا نه و یا اینکه به کسی میل جنسی پیدا کند یا نه و یا اینکه میل به غذائی خاص پیدا کند یا نه و یا اینکه از بوئی بدش بیاید یا نه و یا اینکه چه وقتی خوابش بیاید یا نه و امثالهم و یا حتّی اینکه به چه هنر و شغلی گرایش یابد و حتّی در کجا زندگی کند و با چه کسی ازدواج نماید . ذهن بواسطه قیاس، رسالت تشخیص را انجام می دهد ولی انتخاب از جای دیگری است که اگر از کانون دل نباشد از کجا می تواند باشد . به همین دلیل مثلاً از کسی می پرسی : تو که می دانستی نباید فلان کار را بکنی پس چرا کردی؟ اگر جوابی صادقانه بدهد اینست : چون دلم خواست ! عموم آدمها دل بخواهی انتخاب و زندگی می کنند منتهی این خواهش و انتخاب دل بطور کلّی دو نوع است : یا اینکه دل هم همان را انتخاب می کند و وجود صاحبش را به عمل به آن سوق میدهد که ذهن آنرا نیکو و بر حقّ و درست تشخیص داده است و یا آن را انتخاب می کند که ذهن آنرا بد و نادرست و مضّر تشخیص داده است : انتخاب بر حقّ و عاقلانه و انتخاب باطل و جاهلانه : انتخاب درست و نادرست . انتخاب اول را انتخابی عقلی – دینی می نامند و انتخاب دوم را جاهلانه – کافرانه می خوانند . در انتخاب اوّل دل و حس حیات مطابق تشخیص درست ذهن است و در انتخاب دوّم مخالف آن است . در نوع اوّل دل و ذهن موافقند و در نوع دوم مخالفند : انتخابی صالحانه و خصمانه . در انتخاب اوّل وجود انسان بسوی وحدت و سلامت می رود و در انتخاب دوّم بسوی انشقاق و استهلاک . نوع اوّل صدق نامیده می شود و نوع دوّم هم ریا .

دل آدمی جوهره و حقّ حیات را بطرز اسرار آمیز و فوق منطقی درک می کند و بنابر مصلحت وجودی هر کسی و بنابر آخرین وضعیّت معرفتی و مقام انسانی اش انتخاب می کند و این انتخاب را به عمل می کشاند . به لحاظی ذهن نیز انتخاب می کند زیرا تشخیص ذهنی نوعی انتخاب است ولی انتخابی تئوریک و منطقی و بالقوّه است و قدرت فعلی و ضمانت اجرائی ندارد . دلی که انتخاب ذهن را انتخاب می کند دلی عاقل و حکیم و سلیم و به فرهنگ قرآنی دل مؤمن است . و اصلاً صفت عاقل و با شعور و حکیم در قرآن همه جا دربارهٔ دل آمده است و نیز صفت جاهل و مریض هم به دل نسبت داده شده است به دل کافر : دلی که انتخاب اصلح ذهن را تصدیق می کند و تسلیمش می شود لذا دل صادق و مسلمان (تسلیم) است و دلی که انتخاب درست ذهن را انکار می کند و با آن ستیزه می نماید و بر خلافش را انتخاب می کند و صاحبش را وادار به این انتخاب خلاف می نماید : دل متکبّر و منکر و کذّاب ، دلی که دشمن صاحبش می باشد و او را به بیماری و عذاب و گمراهی می کشاند و وجود انسان را به دو شقه تقسیم می کند : وجود ذهنی و وجود قلبی : وجود عقلی و وجود احساسی که همواره در نبرد با یکدیگرند و وجود انسان بواسطهٔ این نبرد مسخ شده است و در این نبرد هلاک می شود . در اینجا ما مواجه با یک قیاس دیگری هستیم : قیاس بین ذهن و دل که موسوم به قیاس بین عقل و عشق نیز هست که به نظر ما بهتر است که قیاس بین عقل و غریزه بنامیم که در فرهنگ اسلامی موسوم است به عقل و هوس . زیرا هر آنچه که از دل بر آید لزوماً عشق نیست و چه بسا فسق است . دلی که موافق عقل است بسوی عشق میرود و عشق از بطن آن شکوفا می گردد . عشق از پی عقل می آید و عقل در هر عشقی پالایش و اعتلاء می یابد : دین نیز عملاً محصول پیروی دل از عقل است همانطور که در روایات اسلامی بطور واضح آمده است .

این واضح است که ذهن است که انتخاب عملی دل را درک می کند که آیا موافق انتخاب درست خودش هست یا نه . ولی دل هرگز ذهن را درک نمی کند (درک کردن به معنای ادراک منطقی) و بر اساس انتخاب ذهن نیست که انتخاب می کند (درست یا نادرست) بلکه دل بر اساس تشخیص ذاتی خودش و بواسطه امری که در بطن آن بصورت جادوئی در جریان است انتخاب می کند که این انتخاب یا موافق انتخاب درست ذهن است و یا مخالف آن . درک این نکته بسیار مهم است . به بیان دیگر می توان گفت که دل اصلاً بر عملکرد و جریان قیاسی و تشخیص و انتخاب درست در ذهن احاطه و اراده ای ندارد همانطور که ذهن هم بر انتخابی که دل عملاً می نماید احاطه و اراده ای ندارد اگر می داشت مسلماً دل آدمی همواره امر درست را انتخاب می کرد و انسان اتوماتیک موجودی تماماً عاقل و مؤمن می بود و خلاف و گناهی مرتکب نمی شد . اصلاً خلاف و گناه محصول استقلال ذهن و دل از یکدیگر است و نیز کلیهٔ تناقضات روانی و استهلاک وجودی انسان و عذابها حاصل این جدائی و استقلال است و این علّت دوگانگی ذاتی وجود انسان است و علّت همهٔ ریاها و اختلالات عصبی و روانی و درگیریهای درونی و بیرونی و نیز علّت پوچی ها .

و ذهن مثل قوهٔ مقنّنه است و دل هم قوهٔ مجریّه . و آنچه که وجدان نامیده می شود جریان و یا میدان ارتباطی بین دل و ذهن است که در حکم قوهٔ قضائیه می باشد . آنجا که دل ، موافق انتخاب درست ذهن ، انتخاب و عمل می کند ، وجدان هم راضی و آرام است و در غیر اینصورت متشنّج و نا آرام می باشد و صاحبش را بیقرار و رنجور می نماید و این همان اجر و جزاست . پس می توان گفت که «وجدان» محصول رابطه و قیاس بین دل و ذهن است و لذا بتدریج در سنین بالاتر در بشر پیدا می شود و معمولاً در سن کمال واضح می گردد . پس می توان گفت که «وجدان» همان قیاس کل جریان شناخت در وجود انسان می باشد و قیاس شناخت است و مقیاس آن و تعادل دهندهٔ وجود است زیرا درست در وسط و بین ذهن و دل قرار دارد و مثل میزان ترازو است و کانون عدالت است . و این «مثلث وجود» و «حلقه وجود آدمی» و همان «روان» است و کل گردش شناخت در درون انسان است : عقل – دل – وجدان . و هر چه که رابطهٔ بین ذهن و دل خلاّق تر و جاری تر و زنده تر و مستمر باشد یعنی وجدان قوی تر است و این همان روان (گردش) انسان و انسانیّت اوست که به نوبهٔ خودش هم ذهن را خلاّقتر و دقیقتر و لطیف تر می نماید و قدرت قیاس را عمیق تر و ظریف تر می سازد و هم دل را قوی تر نموده و امکان انتخاب امر درست را میسّرتر می سازد و لذا دل هم زنده تر و بینا تر می شود و وجود تبدیل به دو قطعهٔ منفک ضدّ هم نمی شود بلکه جریان حیات در وجود تبدیل به جریان مستمر معرفت و تعالی می گردد و رشد انسانی همین است و سلامت نیز . وجدان همان عرصهٔ ارتباط است ارتباط انسان با خودش و با کلّ جهان.

پس وجدان که همان رابطه بین ذهن و دل می باشد همان میزان انسانیّت انسان است که در «انتخاب» حضور دارد و نیز دخالت می کند و به وادی اختیار میرسد و از بطن بیخودی و بی اراده گی و تناسخ ذهن و دل به عرصهٔ خلق خود انسانی خود میرسد که عرصهٔ اختیار و خلقت جدید انسانی می باشد که بر جریان قهار شناخت درونی خود احاطه می یابد و عنصر انتخاب را وارد می کند و این جریان را در خود هدایت می کند و بسوی خود انسانی میرود آن خودی که انسان می بیند و با تمام وجود می فهمد که واقعاً این خود اوست .

انسانیّت انسان از بطن وجدانیّتش رخ می نماید و بمیزانی که وجدان کرخت است و جریانی زنده و خلاّق و روشن بین ذهن و دل نیست ، ذهن و دل هر یک در برزخی از کرانهٔ وجود تبعید و مطرود و دیوانه و فسیل است و انسانیّت در این بین گم و مرده و نابوده است . و ذهن نیز بتدریج حتّی در روش کار خود یعنی قیاس دچار رخوت و تنبلی شده و از تشخیص ابتدائی ترین امور حسّی و مادّی نیز عاجز می شود تا آنجا که فرق بین سیاه و سفید و گرم و سرد را در نمی یابد و گویا کور و کر شده است و دل نیز سیاه و کرخت و پوچ و دیوانه می شود و فقط اسیر غرایز کور شده و حتّی پاسخ غریزی و سالم هم نمی تواند به خود غرایز بدهد ولذا غرایز و قوای حیاتی هم رنجور می شوند زیرا فرماندهی زنده و خلاّق ندارند . و لذا تن نیز بسوی رخوت و سستی و بیماری و جنون می رود . انسانیّت و رشد و تعالی انسان محصول قیاس و تطبیق و تصدیق بین ذهن و دل در عرصهٔ وجدان است . انسان چیزی جز وجدانش نیست . ذهن همانا کانون دریافت مادّه و عین وجود است و دل هم کانون دریافت امور غیبی و نامرئی حیات است . لذا وجدان همان پل ارتباط و تبدیل این دو جهان به یکدیگر است یعنی پل اعراف است و در این تبدیل کسب معرفت خاص انسانی خود را می کند و از بابت این دریافت ، انسانیّت خلق می شود در مرز بین عین و غیب و وجود و عدم و فیزیک و متافیزیک . و نکتهٔ بسیار مهمّ دیگر این است که ذهن آدمی بخودی خود و بدون ارتباطی مستمر با دل که کانون امور غیبی است نمی تواند حتّی در روش طبیعی و خود بخودی اش یعنی

قیاس عملکردی دقیق داشته باشد و تا آنجا که ممکن است دچار گمراهی شده و به تشخیص معکوس و غیر واقع مبتلا شود تا آنجائی که حتّی حواس را گمراه سازد و از ابتدائی ترین ادراک حیوانی هم ساقط شود و امور مفید را مضر بیابد و امور مضر را هم مفید تشخیص دهد . و این همان افراط در ذهن گرائی است و انکار دل که تمدّن مدرن بسوی این نوع افراط بسرعت در حرکت است . و نیز نوعی تفریط وجود دارد که حاصل بی اعتنائی و حتّی انکار کامل تشخیص ذهنی است و پرستش بی چون و چرای امیالی است که بصورت احساسات کور از دل دریافت می شود که بصورت غریزه پرستی بروز می کند که همان هوس پرستی است که البتّه این تفریط سعی می کند کبادهٔ عشق بر دوش کشد و همهٔ کارهایش را عاشقانه جلوه دهد و شاعرانه و درویش مسلکانه . هیپی گری معاصر بازتاب این تفریط است . همانطور که آن افراط هم کباده عقلانیت و خرد و علم بر دوش می کشد درحالیکه کردارش سراسر جنون و بطالت و خیانت است . بشر عموماً همواره دچار این افراط و تفریط است که جز استهلاک و پوچی و پشیمانی نهایتاً نتیجه ای به بار نمی آورد . و بشر معاصر سعی می کند که رابطه بین ذهن و دل را بکلّی قطع نماید . و به اصطلاح امور عقلی را از امور احساسی بکلی جدا سازد و بقول معروف امور مادی را از امور روحی و عاطفی منزه کند و بدینگونه عملاً فرهنگ اسکیزوفرنیک را بنیاد نهاده است و هویّت انسانی را دو شقه کرده و غرایز و امور عاطفی را بحال خود وانهاده که بشر را بسوی انواع امراض روانی و عاطفی و غریزی می کشاند و امور مادّی را هم صرفاً بواسطه تشخیص ذهن که تحت فرمان فرمولهای علمی – فنّی قرار گرفته و از فعالیت طبیعی – عقلانی اش ساقط شده ، جداگانه بکار گیرد که عملاً چیزی جز جنون و جنایت و بطالت پدید نمی آورد. امروزه با پرستش فرمولهای فنّی سعی می کنند که عقل طبیعی را تحت الشعاع قرار دهند و لذا می بینیم بشر مدرن و پرستنده دانش فنّی حتّی در امور دنیوی از جانوارن هم علیل تر و ابله تر می شود و حتّی قاعده و غریزه غذا خوردن را از یاد می برد. بنابراین ذهن و قانون قیاس گری ِ آن ، تحتِ پرتو دل است که حقّ تشخیص درست را دارد و اگر تحت تأثیر دانش فنّی و القائات تبلیغی و اجتماعی باشد قدرت تشخیص درست از نادرست را بتدریج از دست میدهد و بلکه تا آنجائی میرسد که وارونه عمل می کند و ملاکش تکنولوژی و مردم و سیاست ها و تبلیغات هستند . بنابراین قانون قیاس که کل قانون عملکرد ذهن است به آسانی فریب می خورد اگر در رابطهٔ مستقیم با دل نباشد و از آنجا نور تشخیص نگیرد . ذهن بدون ارتباط با دل به تدریج از عقلانیت ساقط می شود و مجنون می گردد و دل بدون ارتباط با ذهن نیز هوسباز و دمدمی مزاج و وسواسی و فاحشه می شود . رابطه بین دل و ذهن همان صراط المستقیم عمل صالح و هدایت است و رشد که پدید آورنده عقل و عشق توأم است و در غیر اینصورت از ذهن فقط جنون و از دل هم فسق بر می آید و بس .

۳۵- شناخت امپریالیستی

همانطور که در طی این کتاب از جنبه های گوناگون دیدیم یکی از عناصر ذاتی شناخت در وجود انسان همانا مسلّط بودن جبّارانهٔ جریان شناخت بر کلّ وجود انسان است یعنی شناخت در هر مرحله ای امپریالیست و فرماندهٔ کلّ قوای وجود هر فردی است و امپراطور کامل و بی چون و چراست که کلیهٔ افکار و احساسات و امیال و اعمال فرد را پدید می آورد و فرد را مغلوب خود می سازد و ارادهٔ سلطه جویش را مقهور خود می سازد زیرا ارادهٔ فردی همواره تلاش دارد تا کلّ جریان شناخت خود را تحت فرمان کامل آورد و گهگاهی احساس پیروزی هم می کند ولی نهایتاً در هر مرحله ای از زندگی مغلوب شناخت خود می شود و جبراً تسلیم می گردد. پس امپریالیزم شناخت در نقطه مقابل امپریالیزم ارادهٔ فردی قد علم می کند و با آن می ستیزد و سلطه گری اش را درهم می کوبد . فرد همواره می خواهد کلّ شناخت خود را برعلیه جهان بیرون و انسانهای محیط خود بکار گیرد و آنها را تحت فرمان خود آورد و زیر پای خود له کند و نابود سازد ولی همواره این شناخت است که پس از مهلت هایی که به فرد می دهد نهایتاًً برعلیه سلطه گری اش قیام می کند و او را پوچ می سازد . در اینجا امپریالیزم شناخت یک امپراطور عادلی است و امپریالیزم ضدّ امپریالیزم محسوب می شود .

انسان امپریالیستی و سلطه جو که آرمانی جز نابودی دیگران ندارد و در جهان هستی جز خودش را نمی خواهد باقی بگذارد همواره سعی دارد کلّ جریان شناخت خود را تبدیل به ابزارهای سرکوب نماید : ابزارهای علمی و فنّی و اخلاقی و هنری و عاطفی و نهایتاً نظامی و سیاسی و اقتصادی . در نزد او علم حقیقی آن است که علوم دیگران را باطل سازد و دیگران را مُسخّر و مسخرهٔ خود نماید ، فن و مذهب و عاطفه اش نیز چنین است . در نزد او هر آنچه که برعلیه انهدام دیگران بکارش آید مفید است و مابقی بیهوده و بی ارزش است . ولی در هر پیروزی که در انهدام دیگران نصیبش می شود به ناگاه بطرز حیرت آوری خودش نیز باطل می شود و له می گردد. یعنی خودش نیز نهایتاً مشمول عملکرد و خاصیت شناخت خودش می شود و قربانی شناخت خود می گردد.

انسان بمیزانی که تحت جباریّت شناخت خویشتن است جبّار می شود و سلطه جو و انهدام آفرین . و شناختهای اخباری و عاریه ای ذاتاً جبّارند و جز جباریّت مقصودی ندارند زیرا تحت قاعدهٔ تعلیم و تربیت اجباری به فرد رسیده اند . پس واضح است که چرا امپریالیزم های جهانی محصول عصر حاکمیت جهانی تعلیم و تربیت اجباری هستند و معلول مکتب اصالت کتاب و مدرسه و اخبار . امپراطوریهای کهن نیز همواره مهد درس و کتاب و اخبار و آموزش های عاریه ای بوده اند و عموم آنها این امکان را برای عامهٔ مردم حرام می کردند و بلکه جرم می دانستند تا کسی به رقابت با آنها برنخیزد و لذا همه دانشمندان و با سوادهای دوران قدیم هم مهدی جز دربار نداشتند . امپریالیزم و سواد علّت و معلول یکدیگرند.

از افلاطون و ارسطو تا کانت و هگل و مارکس جملگی جز سلطهٔ جهانی سودائی نداشتند . دانش و فنون تخریبی و انهدامی همواره زودتر از دانش و فنون عمرانی پدید آمدند و تکنولوژی عمرانی نیز معلول تکنولوژی تخریبی و در خدمت آن بود که پدید آمد . تراکتور پس از تانک و در خدمت آن و برای جبران آن پدید آمد . هیچ دانشمندی به نیّت خدمت به دیگران چیزی را کشف یا اختراع نکرد بلکه به نیّت سلطه بر دیگران به تکاپو افتاد به نیّت ریاست و تحقیر دیگران ، به نیّت انهدام . و نهایتاً خود نیز به دام انهدام خود گرفتار آمد . شناخت اخباری ذاتاً امپریالیستی و انهدامی است . ذهنی که بر مقیاس دل عمل نکند و دلی که بر مقیاس عقل اقدام نکند جز شناخت اخباری نصیبش نمی شود و جز سودای امپریالیستی ندارد و جبراً سلطه جو و مخرّب و دیوانه می شود . و مهم نیست که شناخت اخباری ، دینی و هنری باشد یا علمی و فنّی ، ماهیتاً یکی است و جهانخوار و ضدّ انسان است . پاپ و راکفلر و لنین و انیشتن و پیکاسو یکی هستند و هیتلر زیاده بد نام است .

کسی که از دوست داشتن اکراه دارد و بلکه فقط می خواهد که دوست داشته شود ذاتاً امپریالیست است زیرا دل خود را منکر است و همواره آنرا تخطئه می کند و لذا ذهنش جز جهان مادهٔ بیرونی مقیاس دیگری ندارد و تحت تأثیر این مقیاس بیگانه است که از خود - بیگانه و بیمار می شود و این بیماری اش بصورت بخل و حسد و کبر و انکار و عداوت و حقارت وی را بسوی تخریب و نابودی دیگران سوق می دهد بخصوص برعلیه کسانی که روی به دل دارند و عاقل و اهل محبّت هستند . و جالب اینکه چنین فردی

اشدّ عداوت و نابود سازی را برعلیه کسی بکار می گیرد که او را مورد محبّت قلبی قرار داده است یعنی اینکه حتّی تاب تحمّل دوست داشته شدن را ندارد زیرا منکر دل خویش است و پشت به دل خویش است . پس انسان امپریالیستی یک انسان دیوانه و بدبخت است زیرا تمام حیات و هستی خود را برای نابودی دیگران بکار می گیرد تا کسی پیدا شود تا دوستش بدارد ولی آنگاه هم که چنین کسی پیدا شد زجرش به اوج می رسد و لذا او را زودتر از سائرین نابود می کند . کسی که می خواهد محبوب واقع شود درواقع فقط می خواهد بر دیگران مسلّط گردد و تباهشان سازد . کسی که طالب حبّ است خودش عاشق است و لذا سودای محبوبیّت ندارد زیرا غنی است .

شناخت امپریالیستی سودائی جز محبوبیّت خویش ندارد و آنگاه هم که محبوب واقع شد نابود می کند زیرا تاب تحّمل این محبوبیّت را ندارد . و این امپریالیزم ذاتی شناخت است که برعلیه امپریالیزم ارادهٔ فردی بشر وارد کار می شود و عدالت را اجرا می کند و فرد را از لذت محبوبیّت محروم می سازد . زیرا کسی که می خواهد محبوب واقع شود مستحق و لایق محبوبیّت نیست . امپریالیزم ذاتی شناخت فقط حامی عشّاق است و مرید ارادهٔ آنهاست و آنها را به سوی حقیقت ره می نماید. کسی که عشق ندارد اخبارپرست است و حرص جمع آوری خبر را دارد تا با تجسّس راه سلطهٔ بر دیگران بجوید.

انسان امپریالیستی ، یعنی انسانی که جز محبوب واقع شدن سودائی ندارد در عمل هم حامی و مرید قدرتهای امپریالیستی جهان است : مرید شاهان و دیکتاتورها و جهانخواران رنگارنگ . اینست که همه این نوع آدمها امروزه تمدّن غرب و خاصه آمریکا را کعبه آمال خود می دانند . اینان دشمن عشق و دل هستند و لذا برای پنهان ساختن ماهیّت خود ، کردارشان تماماً تعاشقی و دلبری می باشد . همه امپریالیست ها ملوس هستند و تواضع نمائی و هنر فروشی و عشق – بازی مذهب آنهاست .

۳۶- شناخت طبّی

هر چیزی آفات و امراض دارد و محتاج دارو و شفا است و شناخت نیز امراضی دارد و نیازمند مداوا است و نیز مرضی برای انسان نیست الاّ اینکه از امراض شناخت اوست . بنابراین آنچه که علم طب نامیده می شود اگر مقصودی بجز مداوای شناخت را داشته باشد طب نیست و تجارت و بطالت است و شعبه ای از شناخت اخباری و امپریالیستی محسوب می شود که بواسطه مرض تغذیه می گردد و امراض را پروار می کند و مرض پرست است و فقط بیماران را انسانهائی مطلوب و بدرد بخور می داند و از انسانهای سالم بیزار است .

انسانی که نمی داند چه بخورد و چه مقدار بخورد و چه موقعی بخورد و بخوابد و جماع کند و چه نوع کاری را انجام بدهد یا ندهد و با چه کسانی معاشرت و دوستی نماید و انسانی که نمیداند اصلاً برای چه منظوری دقیقاً زندگی می کند و زندگیش باید چه خاصیتی داشته باشد و خلاصه اینکه انسانی که عذاب می کشد و آرامش و عزّت ندارد و راه سالم زیستن و عزیز بودن در نزد خود را نمی داند انسانی نادان است و به همان میزان بیمار است . بیماری همان نادانی است و محصول عدم کاربرد درست از شناخت است . و نیز آنچه بیماری نامیده می شود جبران نادانی نیز هست که عملاً جریان شناخت را در وجود اصلاح می کند و اختلالات حاصل از سوء استفاده از شناخت را برطرف می سازد . خود بیماریها آخرین درمانها هستند و انسان اهل معرفت بایستی بیماریهای خود را صمیمانه پذیرا شود و در جریان آن شاهد معالجه خود و شاهد بر نقص شناخت خود گردد تا بتواند کاربرد درست از شناخت را بیاموزد تا دوباره بیمار نشود . ابلهانه ترین روش مقابله با بیماریها رفتن به نزد طبیب است مگر اینکه طبیب انسانی اهل معرفت باشد و بیمار را در شناخت علل بیماریش یاری دهد و نه در تسکین و مخفی ساختن بیماریش . لذا طبّی جز خود - شناسی نیست و مابقی طب ضدّ طب است و طبیبی هم جز انسان خود – شناس وجود ندارد و مابقی دشمنان سلامتی انسان هستند و عاشق امراضند و بیماران را مناسب ترین لقمه هائی برای بلعیدن می دانند . هر بیماری در نزد اطبّای معاصر به مثابهٔ یک لقمه چرب و آماده و تسلیم است . اینها اطبای امپریالیستی هستند و طبّ آنها محصول شناخت اخباری و عاریه ای می باشد .

این کتاب یک نسخه کامل و جامع برای درمان هر بیماری می باشد زیرا همه امراض شناخت و شناخت امراض ذاتی بشر را پیش روی نهاده و معرّفی نموده و علاجش را نیز بطور واضح بیان کرده است .
هر مرضی محصول انکار فرد در قبال پوچی هایش در عرصهٔ شناخت می باشد . تصدیق پوچی و فنای خود تنها و تنها راه پیشگیری و مداوای هر مرضی است . دارو و شفائی سریعتر و راحت تر از این آیا هرگز به بشر معرّفی شده است ؟ اینست دوای هر مرض . انسان بمیزانی که فکر می کند که می فهمد مریض است و از آنگاهی که می فهمد که هیچ نمی فهمد تشخیص بیماری شروع شده و آنگاه که دست از فهمیدن کشید و نفهمی خود را پذیرفت شفا آغاز می گردد .

به لحاظ ارادهٔ بشری هر نوع و مرحله ای از شناخت چیزی جز نسخه ای درمانی برای علاج مرضی نیست و از آنجا که خود مرض بخودی خود و بدون آگاهی بر مرض بودن آن معنائی ندارد بنابراین هر مرضی چیزی جز یک معنا نیست یعنی محصولی از شناخت است . بنابراین می توان گفت که هر شناختی در آن واحد منشأ یک مرض جدید است و هم نسخه ای برای علاج یک مرض دیگری که قبلاً بواسطه جریان دیگری از شناخت عارض شده است .

انسان بعنوان «حیوان ِمریض» موجودی است که دچار جادوی روح شناخت گردیده است و بواسطهٔ این جادو از حیوانیّت خود در آمده و در حیوانیتش دچار تناسخ شده است و وادار به ترک حیوانیّت خود شده است تا بسوی خدا به حرکت آید بسوی انسانیّت . و این طی طریق تماماً طی طریق بیگانگی است و تجربه انواع امراض است و این امراض جملگی انواع و درجات تناسخ او هستند و گرفتاریهای او در عرصهٔ شناخت که همان بخود آئی و رهائی از حیوانیّت خویش است . پس «شناخت» همان عنصر ذاتی بیماری است و بیماری هم از عناصر ذاتی شناخت است و از موتورهای محرکهٔ آن است . پس جریان شناخت تماماً طبابت است زیرا تماماً مرض است و مرض انگیزی و مرض فهمی و تکاپوی رهائی از مرض . به همین دلیل نخستین متفکّران و اهل معرفت در طول تاریخ نخستین اطباء و حکیمان بوده اند و همواره حکمت و طب مترادف هم بوده است یعنی فهم و مرض علّت و معلول یکدیگرند .

بمیزانی که در طول تاریخ حکمت و طب از هم جدا شدند و اطباء و حکیمان در دو صف متقابل قرار گرفتند جریان شناخت به اشدّ بیماری خود رسید و امراض لاعلاج تر گردیدند . پیامبران را نیز بعنوان نخستین حکیمان و اطباء بایستی شامل همین قاعده نمود . پیامبران تنها کسانی بوده اند که حکمت و طب را بصورت امر واحدی در خود دارا بوده و ارائه می نمودند .

اوّلین انشعابی که از جریان شناخت پدید آمدعلم طب بود که بتدریج برعلیه کلّ جریان شناخت و برعلیه حکمت و معرفت و مذهب فعّال شد و امراض را بصورت پدیده هائی جدا و بدون ارتباط با کل انسانیّت مطرح و معرّفی نمود و ارتباطش را با فهم و شعور بشری قطع نمود تا آنجا که هر مرضی بصورت یک اتفاق ناگوار و یک بد شانسی تلقی شد که گوئی از بیرون بر انسان اصابت می کند و درواقع هر مرضی بصورت یک واقعه ضدّ انسانی معنا شد و لذا نبردی فیزیکی و کورکورانه برعلیه بیماریها آغاز گردید که طب مدرن مصداق کامل این جنون و تناسخ است و گوئی که بیماریها هیچ ربطی به شناخت و وجدان و کردار بشری ندارند و هیچ ربطی به انسانیّت انسان ندارند و ظلمی محض بشمار می روند و دشمن نامربوط به انسانیّت هستند . و بدین گونه بود که طبابت خواه ناخواه برعلیه معرفت دینی قرار گرفت و این سرآغاز عداوت با مذهب و حکمت بود و مابقی دانش و فنون بشری سر برآورده از همین انشعاب و عداوت و جهالت هستند و در حقیقت به مثابه شعباتی از طبابت هستند که می خواهند رنجهای بشری را التیام دهند و ناراحتی هایش را برطرف سازند . اگر دقت کنیم هر اختراعی به مثابه یک نسخهٔ درمانی برای رفع یک رنج و بیماری است و لذا کلّ دانش و فن مدرن به مثابه شاخ و برگهای علم طب هستند و ذاتاً در جرگهٔ شناخت طبّی قرار دارند که می خواهند شناخت را درمان کنند و این درمان در تمدّن تکنولوژیکی جدید عملاً منجر به براندازی کلّ جریان شناخت و شعور و تعقل بشری می شود درحالیکه نه تنها حتّی یکی از رنجها و امراض کهن بشر را برطرف نساخته بلکه صدها رنج و مرض جدید هم پدید آورده است که یکی لاعلاج تر و عذاب آورتر از دیگری است . گوئی در شناخت تکنولوژی مدرن علاجی جز نابودی معرفت انسانی وجود ندارد تا آنجا که حتّی معارف مدرن دینی امروزه کلّ معرفت را همان شجرهٔ ممنوعه و مکر ابلیس می داند و گناهی جز شناخت سراغ ندارد و لذا شناخت تخدیری و تخدیر شناخت را پیش روی قرار داده است و این آخرین نسخهٔ طب است : طبّی که ذاتاً ضدّ معرفت است . و اینست که داروهای بیهوشی و مسکّن ها و مخدّرها و روان گردانها آخرین حرف را در طب جدید می زنند : باید کاری کرد که بشر هیچ نفهمد : اینست نسخهٔ نهائی علم طب و کل دانش و فنون بشری که از نتایج تاریخی علم طب محسوب می شوند که مرض و رنج را عارضه ای بر انسانیّت می دانند و نه عنصری از انسانیّت و نه موتور محرکه حیوانیّت بسوی انسانیّت و نه موتور محرکه تکامل شناخت و نه موتور محرکه معنویّت . لذا این نوع شناخت ذاتاً ضدّ شناخت و ضد انسانیّت و معنویّت است و می خواهد انسان را در حیوانیتش جاودانه سازد و از انسان یک دیو بسازد : یک جانور جهانخوار . و اینست که کل جریان دانش و تکنولوژی نبردی تمام عیار برعلیه انسانیّت و ارزش های ذاتی شناخت است و مقصدی جز نابود سازی قوهٔ فهمیّه انسان ندارد .

هر مرضی ، آدمی را به قلمرو « رضا » می اندازد جبراً ، تا راضی به انسان شدن خود شود و جدال را رها کند . و لذا مبارزه با هر مرضی همانا مبارزه با انسانیّت خویش است و این مبارزه باعث باقی ماندن آن مرض و استمرار عذاب آوری آن در انسان می شود و این راز لاعلاجی هر مرض است . پس آنچه که علم طب نامیده می شود بر خلاف علاج و سلامت بشر عمل می کند و مرض را در بشر پایدار می کند که هم جلوی رشد انسانیّت را می گیرد و هم جلوی معالجهٔ طبیعی مرض را . اینست که علم طب ذاتاً مرض پرست و جهل پرست است و ذاتاً همه اطبّاء ضدّ مذهب و ضدّ شعور بیماران خود هستند و ضدّ سلامتی انسان . زیرا هر مرضی به انسان می گوید که : دست از حیوانیّت بردار و انسان شو . ولی اطباء می خواهند با همکاری خود مریض این ندای ذاتی مرض را خفه کنند تا مریض نه رشد یابد و نه علاج . تا هم حیوان بماند و هم مریض . ولی انسان نمی خواهد حیوان بماند و امراض به زور وی را از حیوانیتش جدا می سازند و رشد می دهند . پس بیماری نیز از عناصر ذاتی شناخت است که انسان را بخود می آورد که خود را تسلیم این جریان نماید و در بستر آن از حیوانیّت رها شده و بسوی انسانیّت برود . در هر گذاری از تکامل شناخت اگر انسان خود نگذرد یک بیماری به یاریش می آید تا عبورش دهد . بنابراین می توان کل علم طب و در نتیجه کل دانش و فنون بشری را ظهور شیطنت دانست که دشمن انسانیّت است و نیز باید درک کرد که کل فنون بشری فنون طبی هستند و مسخ کنندهٔ روح انسان می باشند و مخدّر انسانیّت محسوب می شوند که تنها نتیجهٔ آن زجر دادن بشر است و مستمراً زجرها و امراض پیچیده تر و هولناکتر و عذاب آورتر پدید آوردن . و این شدّت و عمق بخشیدن به امراض است که بالاخره انسان راضی به

انسانیّت خود شود . هر چه که عداوت انسان برعلیه انسانیّت خودش شدیدتر باشد امراض شدیدتری سراغش می آیند تا عداوتش را خنثی کنند و بالاخره او را مجبور به پذیرش انسانیّت خودش کنند . پس امراض محصول طبیعی و ذاتی عداوت بشر برعلیه معرفت خودش می باشند . یعنی امراض چه جسمانی و چه عصبی و چه عاطفی و روانی معلول ذاتی عداوت هستند و ارکان جبرهائی که بشر به ارادهٔ خودش بر خودش تحمیل می کند و خودش را به ضعف می کشاند ولذا تسلیم جبرهای بیرونی می شود و ظلم پذیر می گردد چه ظلمی که از جانب اطباء می پذیرد و چه ظلمی که از جانب دانشمندان فیزیک و شیمی و چه از جانب حکومتها. حکومتها نیز ذاتاً در حکم اطباء هستند و بر زجر مردم می افزایند تا تسلیم انسانیّت شوند . حکومتها و اطباء خواه ناخواه علیرغم میل خودشان در خدمت انسانیّت هستند همانطور که شیطان موجب ترغیب انسان بسوی دوزخ می شود که کارخانه امراض و عذابهاست تا دست از عداوت بردارد .

انسان بمیزانی که متکبّر است نسبت به انسانیّتش که همان معرفت است و بمیزانی که نمی خواهد بفهمد ، مریض می شود و بمیزانی که مریض می شود علمی و فنی و طبی و سیاسی می شود تا کبرش شکسته شود و مجبور به فهمیدن گردد و به جریان معرفت در وجود خود اجازهٔ جریان بدهد . انسان بمیزانی که خودش را علّت بیماریش نمی داند در بیماری هایش باقی می ماند. پس بیماریها محصول جهل نیستند بلکه محصول عداوت و انکار انسان در مقابل عقل و معرفت خودش می باشند . بیماریها محصول جهل پرستی هستند : محصول خود – فریبی . و کل این تمدّن فنّی محصول این خود فریبی می باشد و درواقع یک تمدّن طبی است منتهی طبی که ضد انسانیّت است و لاجرم ضدّ سلامت است و ضدّ حیات است تا آنجا که مثلاً می بینیم که تشعشعات رادیو آکتیویته که ضد حیاتی ترین پدیده های تکنولوژی هستند را در درمان امراض بکار می گیرد . در اینجا بوضوح می توان ماهیّت ضدّ حیاتی این تمدّن طبّی را تماشا نمود و ماهیت مالیخولیائی آنرا و ماهیّت ضدّ انسانی آنرا .

پس برای درمان شناخت بشری بایستی علم طب و اندیشهٔ طبابت را از جریان شناخت پاک نمود . معارف بشری آفت و مرضی جز طبابت ندارد . فهم علّت بیماری در نفس خود تنها راه رهائی از بیماری و تنها راه رشد انسانی است . فهمیدن همان شفا یافتن است . آنکه نمی خواهد بفهمد و با فهمش جدال می کند به «غیر» رجوع می کند . «غیر» همواره در حکم طبیب است . این «غیر» چه بانک باشد چه داروغه ، چه پزشک و رمّال و مهندس و مخدّرات و مقدّرات .

۳۷- شناخت شرطی

شناخت مشروط همان شناخت اشاره ای و تمثیلی و با واسطه است : شناختی که برای صاحبش فایده ای داشته باشد و خواسته ای نفسانی از وی را بطور آگاه و یا غریزی برآورده سازد . این همان شناخت کاربردی یا پراگماتیس است که ارزش شناخت را بواسطه فواید دنیوی و در ابزارهای بیرونی جستجو می کند . انسان طرفدار چنین شناختی همواره انسانی مشروط به شرایط بیرونی است : شرایط خانوادگی ، اقتصادی ، سیاسی ، جغرافیائی ، آموزشی و ارثی . که اکثریت قریب به اتفاق انسانها چنین هستند . چنین شناختی خود محصول شرایط بیرونی است و ذاتاً مشروط است و لذا در شرایط و ابزارهای بیرونی است که به محک زده می شود و ارزش می یابد و همواره در تکاپوی فایده ای برای صاحبش می باشد و این فایده در معنا و حس نهائی آن است که در صاحبش معنا و حسی برای حیات و هستی اش فراهم آورد و چون ذاتاً مشروط است و شرایط بیرونی هم مستمراً در حال تغییر است لذا چیستی و معنا و حسّی از حیات و هستی مستمراً دمدمی و بازیچه و بی ثبات است زیرا ریشه ای در خود فرد ندارد و تماماً عاریه ای و قرضی می باشد و لذا صاحبش مستمراً بایستی در حال فرض کردن معنا و حسّی برای خود باشد و بر اساس شرایط بیرونی مستمراً خود را راضی به وضع موجود نماید و این تلاش که مستمراً محکوم به ابطال است موجب استهلاک کلّی قوۀ فرضیه سازی فرد می شود که نتیجۀ نهائی اش پوچی جبری است . چنین نوع از شناختی جبراً پوچی خود را بر صاحبش فرود می آورد و صاحبش هم مجبور به خود – فراموشی های رنگارنگ بواسطه ابزارهای تخدیری می شود: اشتغال ، بازی ، تخدیر ، تلویزیون و هنرهای گوناگون از مهمترین ابزارهای این خود – فراموشی و رهائی از این پوچی جبری هستند که مستمراً بایستی بر شدّت و مدّت و قوّت فراموشی زائیش افزوده شود . این تلاش برای خود - فراموشی زمینۀ هر نوع اعتیادی می باشد و علّت آن و معنای آن .

شناخت اخباری شعبه و نوعی از شناخت شرطی است . شناخت های فنّی و حرفه ای نیز نوع دیگری از آن . ولی کلاً یک انسان مشروط در عرصۀ ادراک خود یک شعار و محور و عنصر بنیادی دارد و آن اینست که : « من به شرطی می فهمم که .... » . یعنی قوه فهمیۀ وی ذاتاً مشروط است چه در قلمرو ذهن و چه در قلمرو احساس و حتّی در قلمرو شعور غرایز و شعور حیوانی بدن . چنین انسانی بقول نیچه حتّی حافظه اش هم مشروط عمل می کند و تا به آنجا که در حافظۀ خود دخل و تصرف می کند : « حافظه ات می گوید که چنین کاری را کرده ای ولی غرورت می گوید ممکن نیست . ولی بالاخره غرور پیروز می شود و حافظه پاک می شود » . این همان واقعۀ خود – فریبی است و انسان مشروط و شناخت شرطی در واقع شستشو دهندۀ مغز صاحبش می باشد و مسخ کنندۀ واقعیّت بیرونی . شناخت شرطی درواقع سانسور کنندۀ واقعیّت نیز هست و نیز سانسور کننده ذهن و حافظه و هوش و حواس فرد است . فهم مشروط همان تحمیق خویشتن است . شناخت بعنوان جریان ذاتی انسان بخودی خود بی قید و شرط و لاابالی است ولی در نظامی جادوئی و افسانه ای که هرگز در منطق قابل عرضه نیست . این لاابالیگری ارادۀ فردی بشر را به هراسی مرگبار می اندازد و لذا در مقابلش می ایستد . هر آنچه که اعتقاد و آرمان و آرزوها نامیده می شود ابزارهای این مقابله هستند که یکی پس از دیگری می شکنند . در این لاابالیگری ذاتی شناخت نوعی ایمان و اطمینان ذاتی نهفته است که انسان با درک آن قادر به ادامه حیات شرافتمندانه است و بمیزانی که آنرا درک نمی کند تا به آخر مشروط و محدود و دریوزه و مجبور باقی می ماند و دست آخر تمام وجودش را به ابزارهای شرط می فروشد بدون آنکه حتیّ فایده ای را مدّ نظر داشته باشد . این نوع بشر در مرحله نهائی یک تبهکار بدبخت می شود که از تبهکاریهایش نیز چیزی نصیبش نمی گردد .

حقیقت لاابالی است زیرا جاودانه است و انسان بمیزانی که جاودانگی اش را درک می کند از حیات و هستی مشروط رها می شود زیرا مشروطیت که گاه مشروعیّت است و گاه محبوبیّت است و نهایتاً مفعولیّت است عرصه مجبوریّت است که از انسان جز جباریت تولید نمی کند و چنین بشری برای پنهان ساختن خویش پناه می برد به لیبرالیزم و دموکراسی . و این غایتی اجتناب ناپذیر است و در بطن این لیبرالیزم و دموکراسی است که امپریالیزم حضور دارد . دموکراسی تنها راه بقای امپریالیزم است . زیرا آنکه میخواهد محبوب تر باشد بایستی مجبورتر و مشروط تر و مفعولتر باشد و این سنت امپریالیزم است . باز بقول نیچه آنکه می خواهد خوب باشد مجبور است که دروغ بگوید . پس حقیقت جوئی در نقطه مقابل خوبی قرار دارد و بلکه مترادف با بدی است یعنی آنکه حق جو است در عرصه حیات اجتماعی بایستی بد بودن خود را در چشم دیگران انتخاب کرده باشد و به همین دلیل ملامت پرستی و معرفت جوئی مترادف هم آمده

است . زیرا مشروط بودن تماماً همانا مشروط به شرط مردم بودن است . اگر معرفت به شرط چاقوی مردم باشد جز دروغ راه دیگری ندارد و جز خود –فریبی روش دیگری نمی یابد .

ولی مسئله اوّل و آخر اینست که شناخت یا محصول بیواسطهٔ ذات فرد است که همچون روحی نه لزوماً از کلام او بلکه از وجودش می طراود و بنیاد ارزش و معنا و حقیقت و حس و حیات و هستی بدیعی را بنا می نهد و شرط آفرین است و مابقی شناخت های بشر و انواع بشری بر اساس این شرط بدیع ادامه حیات می دهند و مشروط به این شرط می شوند و این شرط را شرح و بسط داده و به قاعده و قانون می کشند و تبدیل به فرهنگ و تمدّن می کنند . این انسان شرط آفرین از دیدگاه انسانهای مشروط ، موجودی مطلقاً لاابالی است . چنین انسانی بیشتر از آن است که گفته شود «آزاد» است بلکه آزادی است و آزادی آفرین و آزاد کننده. چنین انسانی شرط ناپذیر و شرط آفرین است و مظهر حقّ انسانیّت است . چنین انسانی حتی طبیعت بیرون را مشروط به خود می کند تا چه رسد سائر شرط ها و جبرها . چنین انسانی با همهٔ اینحال بشری معمولی تر از هر بشر دیگر است و مثل هوا نامرئی است زیرا مشروط نیست .

شناخت شرطی تماماً مشروط به نظام خیر و شر است و محصول آن است و از آنجائیکه خیر و شر همواره در مسیر زمان هم به لحاظ موضوع و هم به لحاظ ماهیت درحال تغییر و پالایش است لذا شناخت شرطی یک شناخت انتزاعی و کانون هر نزاع است این نزاع فقط به بهانهٔ تشخیص خیر و شر بر پاست ولی ماهیتاً نزاع انسانها بر سر تصرّف یکدیگر و سلطه بر دیگران است . مثلاً همه می دانند که دروغگوئی بد است و یا مصرف موادّ مخدر بد است و یا فحاشی و تجاوز به حقوق دیگران بد است و رشوه بد است ولی عموماً طرفین این کردارهای بد در عمل راضی هستند و نزاعی جدّی بر سر این بدیها ندارند الاّ برای بالابردن نرخ خود . نزاع اصلی و واقعی بر سر اینست که کدامیک از طرفین برتر است و باید مسلط باشد : کدامیک باید صاحب خیر و منافع این رابطه باشد و کدامیک مسئولیت شرّ آنرا بر عهده گیرد . خیر و شرّی جز در «رابطه» معنا ندارد به همین دلیل مثلاً کسی که مسائل بهداشتی را برای خود رعایت نکرده و بیمار شده است هرگز گناهکار و آدم شروری محسوب نمی شود و در نزد قانون و خدا به جزا و عذاب نمی رسد و بلکه همه درباره اش ترحم دارند و به او حقّ می دهند و از او حمایت می کنند . شناخت شرطی ذاتاً شناخت ارتباطی و اجتماعی است و ذاتاً سلطه جو است یعنی اینکه خیر و شرّ که قلمرو و زمینهٔ شناخت شرطی است پدیده ای کاملاً جمعی است یعنی مردمی است و ذاتاً اراده ای جز به قدرت رسیدن ندارد و عرصهٔ «ارادهٔ به قدرت» است : قدرت اجتماعی . پس شناخت شرطی همان شناخت امپریالیستی است و در فرد همان « ارادهٔ به پرستیده شدن » است : اراده به فرمانروائی ! لذا شناخت شرطی خواه ناخواه روی بسوی کانونهای قدرتهای حکومتی دارد . و در قلب حکومتهاست که ماهیّت ماکیاولیستی این شناخت عریان می شود و واضح می گردد که «خیر» در جائی نهفته است که قدرت قرار دارد و مظهر خیر همان صاحبان قدرتها هستند. و هرگاه کس دیگری پیدا بشود که بخواهد این قدرت را برباید ، دروغ بودن و شر بودن این کانون خیر را بر ملاء می سازد و به همه نشان میدهد که خیری در کار نیست الاّ قدرت فرد یا گروه . در اینجاست که شعار «عدالت» به عنوان یک خیر دیگر و برتری کاربرد می یابد و طرفدار پیدا می کند : عدالتی که بزودی «ظلم» تلقی خواهد شد .

در اینجا ذات شرطی شناخت مبتنی بر خیر- شر را واضح می یابیم . «خیر» همواره ذاتاً «من» است و برای «من» است و شر هم ذاتاً «غیر» است و برای دیگران . هر چه که مال من نباشد و من میلی به آن نداشته باشد شر است و یا ممتنع . به بیان واضح «من» خیر است و «غیر» هم شر است .

وفقط آن «غیر» و یا جنبه هائی از غیر بر عرصه خیر وارد می شود که بر عرصهٔ مالکیّت «من» وارد شده باشد و تحت فرمان من آمده باشد . حتی خود خدا و رسولانش از این قاعده مبرّا نیستند آنها نیز همواره می گویند :« از ما اطاعت کنید و ما را بپرستید تا از خیر ما برخوردار شوید . وگرنه به شرّ ما مبتلا می شوید (به عذاب و دوزخ). » و می دانیم بنیاد اعتقادی و قداست شناخت شرطی (خیر و شر) تماماً از مذهب است و نخستین بانیان و بیان کنندگانش پیامبران بوده اند و علّتش خود خداست . و گوئی هر انسانی نیز خدایگونه است و بر همین قاعده زندگی و عمل می کند و ارزیابی دارد . هر کس می گوید : «من می دانم و می فهمم و لاغیر» . یعنی شناخت فقط در «من» است و نه غیر . و غیر هم بمیزانی که از من اطاعت کند و تحت فرمان و ملک من آید آگاهی و شناخت می یابد وگرنه جاهل و گمراه و شر است . یعنی شرط اوّل و آخر شناخت خیر و شر همواره «من» است . «من» میزان شناخت خیر و شر است .

خداوند نیز در کتب آسمانی فقط خودش را عالم و حکیم و دانا و بینا می داند و می گوید که هر کسی که تحت اطاعت محض او در آید و او را بطور کامل بپرستد و غیر او را نپرستد اندکی از شناخت خود را به او هم می بخشد و مابقی را در جهل و تاریکی باقی می گذارد تا بمیرند و علاوه بر این آنها را در دو دنیا عذاب هم خواهد کرد و در دوزخ جاوید جای خواهد داد . مشابه چنین ادّعائی را در نزد پیامبران و امامان هم می توان مشاهده کرد که فقط خودشان را مهد علم و دانائی و تشخیص خوب و بد می دانند و هر کسی هم از آنها اطاعت محض کند اندکی از علم و شناخت آنها را بدست خواهد آورد .این نوع روایات در جهان شیعه به فراوان یافت می شود . این قاعده شامل قدرت هم می شود . مثلاً از قول علی (ع) و برخی از امامان دیگر روایات فراوان آمده است که : « هر چه که بخواهیم بدانیم فی الحال می دانیم و اسم اعظم خدا که منبع تمام قدرت خارق العادهٔ اوست در نزد ماست » . چنین ادّعائی در نزد هر کسی حضور دارد و هر کسی در رابطه با کسانی که میخواهد آنها را تحت فرمان مطلق خودش آورد بطور مستقیم و غیر مستقیم چنین ادّعاهائی را می نماید و وعده می دهد و «خود» را کانون مطلقهٔ خیر و شناخت و قدرت می خواند و دیگران را مظهر شر و جهل و ناتوانی . شرط چنین وعده ای و شرط چنین شناختی تماماً اطاعت و فرمانبرداری محض بلکه پرستش کامل است. و هرگاه که آن «غیر» سئوال می کند که : «من که تماماً اطاعت تو را می کنم و تو را می پرستم پس چرا هنوز از خیر و قدرتی برخوردار نیستم و علمی پایدار ندارم ؟» در جواب به او گفته می شود که : «تو هنوز اندکی از «من» و منیّت در خودت داری و اطاعت و پرستش تو ناخالصی دارد و مطلق و ناب نیست» معنای واقعی اش اینست که «غیر» هنوز کاملاً نابود نشده است زیرا هنوز نفس می کشد و زنده است و ایده و احساس خاصّ خود را داراست و لذا قابل هدایت نیست و مستحق یافتن خیر و حقّ و علم و قدرتی نیست . بنابراین شرط ذاتی شناخت شرطی که ذاتاً بر خیر و شر قرار دارد همانا نابودی غیر است . یعنی «غیر» بایستی تماماً نابود شده و به مصرف «من» برسد و «من» را صاحب قدرت و شناخت و خیر مطلق نماید . یعنی «من» یک موجود مفروض و مشروط به نابودی دیگران است و کلیهٔ ادّعاها و خواص آن از قبیل علم و قدرت و خیر هم مفروض و مشروط به این نابودی می باشد و بواسطه نابودی دیگران است که این پدیدهٔ مفروض امکان وجود می یابد . آیا چیزی که وجود ندارد می تواند بواسطه وجود نداشتن چیزهای غیر از خودش امکان وجود بیابد ؟ آیا وجود می تواند مشروط به عدم باشد ؟ در عرصهٔ شناخت خیر و شر که همان شناخت شرطی است هر چیزی مشروط و مجبور به ضدّ خویش است یعنی هر چیزی باقی به بقای فنای خویش است . چنین چیزهائی که مخلوق شناخت خیر و شر هستند اصلاً وجودی ندارند و در عرصهٔ وجود نداشتن همه با هم برابرند : همهٔ «من» ها . «من» عرصهٔ عدم است و خیر و شر هم شناخت این عرصه است یعنی بواسطه خیر و شر است که عدم شناخته می شود و یافته می شود نه وجود که دارای قدرت و معرفت و حقّ باشد . و تا عدم شناخته و یافته نشود طلب وجود رخ نمی نماید . شناخت شرطی، شرطِ وجود یافتن از عدم است . خدای چنین شناختی نیز از عدمش رخ می نماید از کفر .

۳۸- شناخت متافیزیکی

انسان بمیزانی که از اسارت جادوئی شناخت شرطی (خیر و شر) رهائی می یابد و این امکان را می یابد که بخودش به لحاظ وجود خاکی و واقعی اش نظری افکند که منجر به نابود سازی دیگران نشود به تازگی خود را بر آستانهٔ نابودی می یابد و مرگ را باور می کند ولذا خواه ناخواه برای خود منهای موجودیت خاکی اش وجودی برتر جستجو می کند که بتواند منهای خاک و پس از مرگ هم ادامه حیات یابد . از اینجاست که شناخت متافیزیکی آغاز می شود که خواه ناخواه با اعتقادات مذهبی عجین است و شعارها و باورهای وراثتی که جدا نمودنش از درک و باور قلبی و وجودی کاری عظیم و گاه ناممکن می نماید : جدا نمودن باور حسی و عقلی که در جان و روان حضور داشته باشد از باور تلقینی و تبلیغی و ادّعائی و وراثتی . بهرحال این خاک و فیزیک و مادّه و تجربه و باور مرگ است که انسان را به متافیزیک و حیات جاوید سوق می دهد . اندیشه و احساس و باورهای متافیزیکی محصول میزان مرگ باوری است ، میزان باور این واقعیّت که مرگ فقط برای «غیر» نیست بلکه برای «من» هم هست . چنین باوری عموماً بسیار کمیاب است و آنقدر هم که هست بسیار دمدمی و سطحی هست . ایده و باور موجودی به نام «خدا» دقیقاً معلول مرگ باوری برای خویشتن است و نومید شدن از خاک . پس ایدهٔ « خدا » معلول نومیدی انسان از خاک و طرد شدگی انسان از خاک است و معلول میل به جاودانگی و حیات و هستیِ فوق خاکی .

تعریف و توصیفی که در مذاهب از « خدا » شده است و بخصوص توصیف اسلامی و شیعی امامان ما از «خدا» به گونه ای است که «خدا» را عین فنای مطلق در مقابل بقای مادّی قرار می دهد. و به چنین موجودی می توان کمابیش رسید ولی نه بواسطهٔ توصیف و ادراک ذهنی زیرا هر آنچه که بواسطه ذهن درک شود و به زبان بیان شود هرچند که از معانی و صفات و حالات خاکی پاک باشد باز هم به خاک آلوده است و خاکی است زیرا از خاک بر آمده است زیرا انسان تماماً در کلیهٔ احساسات و ادراکاتش اسیر خاک است و ارکان دریافتش از جهان فوق خاک تماماً خاکی است و مرگ آلوده و فنا پذیر . خدائی که خود خالق عالم و آدم و حجم و رنگ و خواص و معانی و حدود و مرگ و زندگی است خودش نامحدود و در ورای مرگ و زندگی است و وزن و حجم و رنگ و بوئی ندارد و از هر معنا و خاصیّتی که در احساس و ذهن آدمی گنجد مبرّاست و در ادراک و توصیف بشر نمی گنجد و هیچکس حقّ وجودش را در نمی یابد و قدرتش را نمی تواند یافت . این خدائی است که در آخرین مذهب بزرگ جهان یعنی اسلام تعریف شده است . موجودی است که نه لمس شدنی است نه دیدنی نه فهمیده شدنی نه قابل توصیف است و هر چه که توصیف شود خدا نیست و هر آنچه که فهم گردد خدا نیست و هر چه که دیده و احساس شود خدا نیست و بدین ترتیب برای انسان تا در خاک است خدائی نیست الاّ خدائی که نیست و لا اله الاّ الله دقیقاً همین معنا را می رساند . و لذا برای رسیدن به خدا بایستی در مقام او قرار گرفت . و از خاک بکلّی پاک شد و فنا گردید تا از فنا شدن رها شد .

گوئی حیات خاکی انسان فقط یک رسالت دارد و آن اینکه به انسان خاطر نشان سازد که : « خدائی هست و باید باشد و اصلاً مجبور است که باشد و چاره ای جز این ندارد » و این خدای مصلحت خاکی انسان است و خاصیّت اصلی و محوری اش آن است که مرگ و فنا شدن را برای انسان آسانتر و بلکه ممکن می سازد . بعید است که انسان بدون کمابیش باوری به خدا بتواند جان بکند و بمیرد. به همین دلیل کسانی که در این باور ضعیفترند مردنی دردناکتر و سخت تر دارند و میلی به مردن ندارند . هر چه این باور قوی تر باشد مردن آسانتر می شود و تا آنجا که آدمی مشتاق مردن می شود لااقل به دلیل سختی ادامه حیات خاکی . بنظر می رسد کسی که مطلقاً خدا را باور ندارد و بتواند مطلقاً او را باور نکند نخواهد مرد و نتواند مرد و لذا بدین ترتیب مرگ ناپذیر و جاودانه می شود . ولی حتی ناباورترین افراد هم بواسطه پیری و سستی و بیماری و بی مهری روزگار و عزیزان از ادامه حیات خاکی بتدریج بیزار می شوند و این بیزاری از خود و عالم و آدمیان جبراً مرگ پذیری و لذا خدا پذیری را پدید می آورد و جاودانگی در عالم خاک برای انسان محال می گردد . پس خاک و حیات خاکی ، انسان را مجبور به جستجوی معنای خدا و باور وجودش می نماید و آدم از فنای خود به فنای خدا پناه می برد زیرا فنای خدا را بقای فوق خاکی می داند : فنائی که از فنایش هراس ندارد . و این میراث ذاتی و ماندگار خاک برای انسان است . خاک ، خدا را به انسان میدهد و مابقی چیزهایش را پس می گیرد . و در این پس گرفتن است که خدا را می دهد . و انسان بمیزانی که به راحتی خاک را پس می دهد خدا را می پذیرد و بالعکس . خدا حرف آخر خاک به انسان است و تنها شناخت ماندگار و آخرین شناخت خاکی برای انسان همان خداست .

« خداوند می بیند بدون چشم ، می شنود بدون اینکه گوشی داشته باشد و می فهمد بدون اینکه مغزی داشته باشد و جهان را با دو دستانش آفرید بدون اینکه دستانی داشته باشد و آدم را از صورتش جمال بخشید بدون اینکه خودش صورتی داشته باشد .... خداوند غضبناک می شود بدون اینکه تغییری یابد و مسرور می شود بدون اینکه باز هم تغییری کند .... همه صفات و نیکی و بدی از اوست بدون اینکه خودش موصوف به آن صفات شود ... و هر که خدا را بواسطه صفات بفهمد و بخواند و بپرستد اصلاً خدا را درک نکرده و نپرستیده بلکه خودش را پرستیده است... » این توصیفی شیعی از جانب امامان ما دربارهٔ خداست . و می بینیم که از چنین خدائی بایستی مطلقاً مأیوس شد چون هیچ ربطی به انسان پیدا نمی کند همانطور که عموم بشر همین گونه است . ولی بوی مرگ و فنا که میرسد و آدمی همهٔ خصایل و صفات خاکی خود را جداً و حتماً در معرض نابودی می یابد مجبور است که به آن یأس مطلق یعنی «خدا» پناه برد و باورش نماید زیرا حال دیگر خودش هم در آستانه وضعی قرار گرفته است که آستانهٔ خداست . انسان بواسطه مرگ مجبور به خدایگونگی می شود و مجبور است که بدون گوش و چشم بشنود و ببیند و بدون مغز و دل فهم و احساس نماید و بدون پا راه برود و بدون دست غذا بخورد و بدون تن ، باشد و بواسطه نبودن خود بودن یابد . انسان مجبور است که خدا شود و علاجی جز این ندارد . این خدا یک واجبِ وجودی است که بر آستانه مرگ پدید می آید و محصول فنای انسان است . فنا تنها منطق وجودیِ خداست در انسان . خدا تنها واجبِ وجودی برای انسان است زیرا فنا تنها واجب وجودی برای انسان در عالم خاک است . خاک فقط فنا را به انسان ارمغان می دهد و این ارمغان ابدی خاک به انسان است و انسان بواسطه این هدیه ابدی مجبور به کشف خدا می شود. انسان مجبور است که فنا را تبدیل به خدا کند و چاره ای جز این ندارد یعنی فنا را مبدّل به بقای جاوید نماید . اینست انسان و رسالت اوّل و آخر شناخت در وجود او . شناخت در وجود انسان کاری جز خلق وجود جاویدان از قلب عدم ندارد. خاک شناسی اگر از قلمرو مشروط و خیر و شرش رها شود به خداشناسی می انجامد . یعنی این فیزیک است که انسان را به متافیزیک می کشاند . ولی این خدا محصول جبر و مرگ و مصلحت است و همان خدائی است که همه مردمان در مذاهب گوناگون می خوانندش به ضجّه و زاری و بیزاری و ناچاری . آیا خدائی که از اختیار و زندگی برآید و حق باشد و عاشقانه پرستیده شود کجاست و چگونه خدائی است و در چگونه انسانی درک می شود ؟ چنان خدائی مصلحتی است و لذا مذهب و اخلاق و قوانین و تمدّنی هم که بر چنان باوری پدید می آید تماماً مصلحتی است و این خدا، مخلوق بشر است هر چند که خلقت خود را به زور بر بشر تحمیل کرده است و لذا خدائی جبار است و بشر هم در جبرها و زجرهایش این خدا را می خواند و از او اطاعت می کند . این خدا در دوزخ درک و باور و اطاعت می شود به زور آتش که خاک را می سوزاند و به ورطه نابودی می کشاند .

کار پیامبران و قدّیسین و امامان این بوده است که خدا را از خاک ، پاک کنند و این همان واقعه ای است که تسبیح و تقدیس نامیده می شود . پیامبران و قدیسین و ملائک و کرات و ذرات و زمین و آسمان جملگی خدای را تسبیح و تقدیس می کنند و کافران هم چنین می کنند ولی به زور و زجر و اجبار. این معنا در قرآن مکرراً آمده است و واقعیّت هم دارد همانطور که ذکرش رفت . آخرین و جبری ترین واقعه تسبیح و تقدیس همان مرگ و تباهی و فناست. هر کسی به هنگام مرگش چاره ای جز تسبیح و تقدیس خدا ندارد و اطرافیانش نیز . این مبرّا نمودن خدا از خاک دقیقاً همان مبرّا نمودن خود از خاک است به جبر و ناچاری . و انسان بواسطهٔ ایدهٔ «خدا» قادر به خاکروبی از وجود خویشتن است و ایدهٔ «خدا» نیز به میزانی در انسان ریشه دار و جدّی می شود که انسان از وجود خودش خاکروبی کرده باشد و خودش را تسبیح و تقدیس کرده باشد و منهای خاک برای خود درک و احساسی از وجود یافته باشد هر چند که این ادراک و احساس تا زمانی که انسان در خاک است ، خاک آلوده است و همین آلودگی علّت و انگیزه و محرّک خدا یابی در خویشتن است . همانطور که گناه است که انسان را خداشناس می کند و نه بی گناهی . فرق انسان از ملائک و جانوران در همین امر است زیرا ملائک و جانوران ، خدا را غریزتاً و بی اکراه و آلودگی تسبیح و تقدیس می کنند بدون اینکه او را بتوانند شناخت . آنها اتوماتیک بر این وظیفه هستند و نه وظیفهٔ شناخت خدا .

انسان چون دارای اختیار است این امکان را دارد که به خاک آلوده شود و از وظیفهٔ تسبیح و تقدیس باز ایستد و این همان ارتکاب به گناه و خطا است که وی را به جبرها می کشاند . سائر موجودات عالم نه مجبورند و نه مختار . جبر و اختیار مخصوص انسان است . و انسان بمیزانی که به خاک (مادّه) آلوده می شود و وجود خود را خاک می پندارد و دچار این امر اشتباه می گردد ، مرگ و نیستی را می یابد و عدم

را باور می کند و طالب وجود جاویدان می گردد ، وجودی که در او هست و حضور دارد ولی او از آن غافل شده و دستش از آن کوتاه گردیده و از آن محروم شده است.

بنابراین شناخت عامّهٔ بشری دربارهٔ خدا ، شناختی مشروط است به خاک و آلوده بخاک . و این همان «شرک» است که منشأ ظلم بشر بخودش می باشد و منشأ همه ابطال ها و پوچی ها . و لذا مذاهب حاکم بر جوامع همواره مذهب شرک بوده است که کانون اصلی همه ظلم ها نیز بوده است که متافیزیک را عین خرافات و فریب و جنون ساخته است . آمیزش فیزیک و متافیزیک (تن و روح) منشأ خرافه است چه علمی باشد و چه اخلاقی و عبادی و سیاسی . امروزه تکنولوژی بزرگترین خرافهٔ مسلط بر جهان است که معلول آمیزش تن و روح یا فیزیک و متافیزیک می باشد که قدرتمند ترین عامل مسخ ادراک بشری شده است .

عالم خاک عالم تناسخ است و شناخت تناسخی محصول آمیزش تن و روح است . محصول جایگزینی تن و روح بر جای یکدیگر . این جایگزینی بر حقیقتی است که انسانیّت نامیده می شود ولی آنچه که این حق را کتمان و مخدوش می سازد و گوهرهٔ شناخت را مسخ می کند و تناسخ اندر تناسخ پدید می آورد استخراج و آمیزش تن و روح است که محصولش یا تکنولوژی است یا مذهب شرک و خرافه . هر چند که تکنولوژِی محصول مذهب شرک است و مذهب شرک را تجسّم می بخشد .

خدای مشروط به فنای انسان در عالم خاک منشأ شناخت های شرطی دیگر است و منشأ مشروطیّت و مجبوریّت و مفعولیّت اوست . و این وضع در تمام عرصه های دانش و فن و اقتصاد و سیاست و اخلاق و عاطفه و اندیشه گری بشر بصورت روح مسلط یافته می شود و در اجرای کاربردی آن نیز لحظه به لحظه حضور دارد . یعنی این خدائی که مخلوق مرگ انسان است و اگر انسان مردنی نمی بود خدا و مذهبی هم نمی بود منشأ کلّ تمدّن بشری است . کلّ تمدّن بشر بطرز مذبوحانه ای مرگ گریز است و این خدا هم محصول مرگ گریزی انسان است که جبراً به مرگ مبتلا می شود . و انسان بمیزانی که بتواند مرگ را فراموش کند از چنین خدائی هم بی نیاز می شود و او را فراموش می کند مثلاً بواسطه انواع اشتغالات و مخدّرات و بازیها . آیا بهتر نیست که چنین خدائی هم بکلّی فراموش شود ؟ گمان می کنم خود خدا هم از این فراموشی بشر بیشتر خوشش بیاید تا از آن نوع یادش . این خدای مرگ است که در مذاهب و اندیشهٔ عموم بشری خوانده می شود و شناخته شده است نه خدای زندگی . خدای بدبختی و زجر و تباهی است نه خدای خوشبختی و عزّت و سربلندی . خدائی است که به زور به بشر به هنگام نابودیهایش القاء می شود هر چند که این القاء هم لطف عظیمی است که لااقل نابود شدن را بر بشر آسان و ممکن می سازد آنگاه که بودن ممکن نباشد .

بنابراین کلّ مذهب و معنویّت و نظام متافیزیکی برآمده از مرگ و فنای فیزیک انسان که تماماً مشروط به مرگ است طبعاً نمی تواند زندگی زا باشد و در خدمت اعتلای حیات انسان قرار گیرد و لذا انسان را پناهنده به آغوش ابلیس تکنولوژی می سازد که قاتل حتّی حیوانی ترین جنبهٔ حیات بشر است . چنین متافیزیکی به قول هایدگر جز در تکنولوژی امکان ظهور نمی یابد . که خدایانش کامپیوتر و بمب نوترونی می باشند.

به نظر می رسد که فیزیک و متافیزیک یا تن و روح و یا خود و خدا هر دو یا باید یکی باشند به گونه ای که بتوان دید و فهمید و گفت که این همان است بی اضافه و کم و بی اگر و احتمال و شرطی و یا اینکه این دو بایستی مطلقاً از یکدیگر منزّه گردند . در دیدگاه اوّل برخی فلاسفه و عموم عرفا جای دارند و در دیدگاه دوّم علمای متشرّع و فقها جای می گیرند که البته نبرد آشتی ناپذیر و گاه خونین این دو نظر گاه کاملاً منطقی است . یعنی اینکه یا باید بگوییم که اصلاً ما را با خدا چه کار و یا اینکه ما خود خداییم . و هر وضعی بین این دو بهرحال شرک است . و اینکه کدامیک از این دو نظرگاه مذکور حق و ایمان است و کدامیک باطل و کفر است هر یک از این دو مدّعی است که خود مظهر حق و ایمان است و دیگری کفر و باطل است . ولی واقعیّت تجربی کلّ تاریخ بشری نشان میدهد که هیچ یک از آن دو نظرگاه در جایگاه ادّعایی خود عملاً و نفساً استقامتی پایدار ندارد و آنچه که جاری است درجاتی از شرک است که همان درجات ابطال است و گویی نه کفر کامل ممکن است و نه ایمان کامل . و گویی که اصلاً کمال برای بشر در عالم خاک ممکن نشده است . در شرح حال زندگی و سخنان و دعاهای پیامبران و امامان نیز چنین نقص و هراسی واضح است . ولی به لحاظ عقلانی هر یک از آن دو نظر اگر کاملاً در وجود معتقد و مدّعی اش کامل باشد مصداق آن نظرگاه به ظاهر متضاد است . زیرا چیزی و یا معنایی اگر بتواند مطلقاً بدون ضدّ

خودش وجود داشته باشد و مشروط به خلاف خود نباشد و بکلّی از غیر خود و ضدّ خودش منزّه باشد مسلماً آن ضد را تماماً در خود دارا شده است و با آن یکی است . و این بنیاد شناخت توحیدی و توحید شناخت است . بنابراین نزاع بین طرفداران آن دو دیدگاه به ظاهر متضاد تماماً از نقص و تردیدشان در نظرگاه و ادّعایشان می باشد . یعنی اگر آدمی در دوگانگی نظرگاه دوّم به یقین و کمال برسد به یگانگی نظرگاه اوّل رسیده است که موسوم به وحدت وجود است. همانطور که وقتی گفته می شود که خودشناسی همان خداشناسی است در عین آرمانی که در خود ، خدا را آرزو می کند و مدّعی است و یگانگی محض را اظهار می کند ، عین دوگانگی است که بیان می شود . همانطور که اعتقاد به ثنویّت و دوخدایی در میان بسیاری ازعارفان بزرگ به یگانگی خدا و خداشناسی نزدیکتر است تا یگانه پرستی خدا در اذهان عموم بشر . زیرا این یگانگی عددی است و آن دوگانگی معرفتی . یگانگی بیرونی و دوگانگی درونی .

کل جریان خودشناسی در عرصهٔ عملی چیزی جز منزّه ساختن خدا از خود نیست یعنی خدا را از خود پاک کردن و دور کردن است و فقط در غایت و کمال این واقعه است که خدا عین خود می شود و یگانگی رخ میدهد . این دو معنی و دو واقعهٔ متضاد همان دو معنای تقوی و تقّرب در فرهنگ اسلامی است . یعنی به میزانی که انسان خود و خدا را از هم جدا می کند این دو را یکی می یابد . فیزیک و متافیزیک و تن و روح نیز همینطور است و دنیا و آخرت نیز . و همچنین بمیزانی که انسان سعی می کند متافیزیک را در فیزیک یا خدا را در خود بیابد این دو را از یکدیگر بکلّی بیگانه می بیند . بهرحال این تلاش دو جانبهٔ انسان تمام انسانیّت انسان است .

بنابراین باید گفت که باورها و احساسات متافیزیکی نتیجه طبیعی و ذاتی شناخت در انسان بعنوان یک حیوان مریض و میرا می باشد و واضح است که چرا در نیمه دوم عمر این باورها و احساسات بارزتر و اجتناب ناپذیر می گردد . ولی مسلّم است که متافیزیکِ حاصل از مرض و مرگ و بدبختی یک متافیزیکِ جبری و لذا کافرانه است که بانی مذهب شرک و کفر می باشد و پدید آورنده خرافات. و اصولاً جبر و خرافه علّت و معلول یکدیگرند و در مذهب بانی فرمالیزم و قشری گری می باشند و در فرهنگ و جامعه بانی سنت و آداب و رسومند و در تاریخ هم بانی آنچه که تمدّن نامیده می شود و قانون . ولی باورها و احساسات متافیزیکی در دورهٔ جوانی که دورهٔ سلامت و شکوفائی حیات و شادی و اختیار و انتخاب است مولّد معارف و ارزش های بکلّی متفاوتی است که عشق و ایمان و معرفت و آزادگی از عناصر ذاتی آن است که می تواند از هر شرک و ریا و اکراهی پاک شود و توحید را واقع نماید و متافیزیک را از فیزیک انسان عیان سازد و خدا را از وجود انسان معرّفی کند ، خدائی را که مظهر عشق و عزّت و جاودانگی است و آزادی و زندگی .

۳۹- شناخت دوستانه

آدمی تا در جهان برای خودش رقیب و مانع و خصمی سراغ دارد و احساس ناامنی و هراسی دارد نمی تواند تجربه و دریافت و شناختی دوستانه از حیات و هستی خود داشته باشد و لذا انگیزه و مقصد شناخت او در کلّ زندگیش چیزی جز هراس و عداوت نیست و نمی تواند باشد . آدمی تا در این جهان یک نفر را با تمام وجود دوست نداشته باشد و به وی اعتمادی کامل نداشته باشد نمی تواند از درب اطمینان بر جهان وارد شود و شناختی مطمئن بدست آورد . پس شناخت مطمئن همان شناخت دوستانه است و بر اساس چنین شناخت و تجربه و دوستی ای می توان به فهم و باوری مطمئن نائل آمد و در غیر اینصورت همه شناخت ها به تردید های فزاینده می رسند و در این تردیدها پوچ می شوند.

چرا شناخت حقیقی و یقین بار جز در عرصهٔ دوست داشتنی مطمئن ممکن نمی شود ؟ مگر نه این است که برای انسان هراس از بی کسی و تنهائی که غایتش مرگ است منشأ همهٔ هراسها و احساس ناامنی می باشد . تا آنجا که کلّ عالم و آدمیان را خصم خود می پندارد که می خواهند وی را تنها و نابود سازند و مگر نه اینکه گریز از این تنهائی و نیز ایجاد امنیّت ، انگیزه ذاتی انسان در هر ایده و عملی است و بهمین دلیل است که کل تمدّن بشری و محصولات علمی و فنی و فرهنگی اش معلول همین گریز است و لذا تمامیّت این محصولات طبعاً ماهیتی اضدادی دارند زیرا مثلاً یک فرد بهمان میزان که از دیگران وحشت دارد و آنها را مانع وجود خود می پندارد به آنها محتاج است و به آنها پناه می برد و نیز به همهٔ اشیاء محیط خود . چنین تضادی طبیعتاً در ذات چنین حس و ادراکی از زندگی ، موجب استهلاک و پوچی آن است . بنابراین بوضوح می توان دید که اگر آدمی در رابطه با یک فرد دیگری به چنان اطمینانی برسد که این رابطه را جاودانه بیابد که در آن هیچ نیاز و گریزی نباشد از کلّ نظام اضدادی و استهلاکی وجودش رهیده است و به تازگی امکان اینکه اصلاً بتواند نظری به حیات و هستی خود بیاندازد و خود را بیواسطهٔ اشیاء و عالم و آدم مورد توجّه قرار دهد و بشناسد ، ممکن می شود . در حقیقت فقط یک دوست داشتن محض است که چنین امکانی را پدید می آورد که مهمترین جنبهٔ این امکان همانا امکان و قدرت پذیرش تنهائی خویش است تا براین اساس بتواند با خودش رابطه برقرار کند . پس دوست داشتن عرصهٔ وجود بخشیدن به انسان است و در غیر این عرصه انسان از خودش فراری و بیگانه است و لذا هیچ شناختی مطمئن برایش ممکن نیست زیرا او اصلاً وجود ندارد . بنابراین دوست داشتن محض واجب ترین امر برای رهایی از جهل و تردید هاست و امر واجب برای شناختی مستقیم و مطمئن است ، شناختی بکر و دست اوّل . پس تا زمانی که نتوانیم به کسی با تمام وجود اعتماد کنیم نمی توانیم تنهایی خودمان را بپذیریم و به استقلال وجودی برسیم و از اسارت غیر رها شویم . پس برای رسیدن به عرصهٔ شناختی مطمئن نخست باید تنها شد و برای تنها شدن بایستی کسی را یافت که بتوانی تمامیّت وجود خود را در رابطه با او عیان سازی و تماماً اعتماد کنی و مطمئن باشی . بهرحال می دانیم که هر فردی در کلّ زندگیش از بدو تولد تا دم مرگ غریزتاً و آگاه و ناخودآگاه ، با برنامه و بی برنامه در جستجوی لااقل یک نفر است که بتواند دوستش بدارد و تماماً به او اعتماد کند و این هدف محوری تمام تلاشهای بشر در زندگی است . ولی این تلاش معمولاً در کلیه مراحل یکی پس از دیگری از فردی به فردی منجر به شکست می شود و نهایتاً آدمی به این باور می رسد که نه کسی را باید دوست داشت و نه باید به کسی هرگز اعتماد کرد زیرا هر کسی تو را فقط برای امیال خودش می خواهد این قاعده شامل حال والدین ، فرزندان ، و همسر و دوستان و همکاران و همفکران و کلّ آدمیان می شود . آیا عیب کار در کجاست و سرّ این ناکامی چیست ؟

حقیقت این است که از خود خدا تا همهٔ افراد بشری از عالم و عامی بر قاعدهٔ واحدی در امر دوست داشتن قرار دارند . خود خدا می گوید که کافران را دوست ندارد زیرا امر او را اطاعت نمی کنند و از امیال خود برای ارادهٔ خدا ایثار نمی کنند همین منطق را در حرف و عمل در روابط افراد بشری در همه جا بوضوح می بینیم . کسی که دیگری را دوست دارد یا می پندارد که دوست دارد و یا ادّعای دوست داشتنش را می کند از وی انتظار دارد که مطیعش باشد و به میزانی که اطاعت و ایثار نماید از این دوستی برخوردار می شود این قاعده از کانون خانواده تا کلیه روابط اجتماعی عمل می کند . درحالیکه بایستی خلاف این قاعده باشد یعنی کسی که مدّعی است که دیگری را دوست دارد بایستی امیال خود را فدای امیال وی نماید و نه بالعکس . ولی معلوم نیست که چرا این قاعده معکوس از آب در آمده است .

گوئی اینکه ما در این واقعه مواجه با کمال رندی و نیز بلاهت ذاتی می باشیم رندی کسانی که ادّعا می کنند که عاشق هستند و بلاهت کسانی که محبوبیّت را می پذیرند . گویی اینکه لااقل در خود واژه عشق و دوست داشتن جادو و تناسخی رخ می دهد که بیچاره معشوق را برای حفظ محبوبیّت خودش به غایت بردگی می کشاند . بنظر می رسد این رندی عاشق به لحاظ متافیزیکی کانون ازلیش خود خدا باشد که می گوید انسان را از سر عشق و لطف خود خلق کرده است ولی در عمل از انسان انتظار اطاعت و پرستش مطلق را دارد و اندکی کمتر از آن را نمی پسندد و بشر را مجازات می کند بدین لحاظ بشر کاملاً خلیفهٔ اوست و از رندی او در روابط با سایر انسانها تبعیّت می کند . این رندی همان ادّعای دوست داشتن و عاشق بودن است و این سرّی حیرت آور است درعین حال که به لحاظ منطقی غایت مکر و حماقت است ولی عین واقعیّت است و تنها قانون حاکم بر عواطف بشری می باشد . غایت رندی این واقعه در مردان است که ادّعای عاشق بودن می کنند و غایت بلاهت این واقعه در زنان آشکار می شود که این عشق را باور نموده و بواسطهٔ آن مسخ شده و بجای اینکه مرد را مرید مطلق ارادهٔ خود کنند خود برده امیال مرد می شوند و از وقاحت مرد همین بس که اصلاً به خود این اجازه را می دهد که ادّعای عاشق بودن نماید و در عین حال از زن انتظار اطاعت محض را دارد این وقاحت و آن حماقت امری واحد هستند . و بیهوده نیست که در فرهنگ عامهٔ بشری خدا در سیما و خلق و خوی مردانه مجسّم می شود . و امّا اگر دقیق تر شویم در رندی عاشق و مدّعی عشق نیز بلاهتی بزرگ می بینیم همانطور که در بلاهت معشوق نیز یک رندی مشابه ای حضور دارد . معشوق از اینکه مورد عشق قرار گرفته حتی اگر ببیند که ادّعای محض است معمولاً سعی می کند آن را پذیرا شود و باور کند. در این پذیرش و باور دو خاصیت نهفته است یکی آنکه نفس وی به نوعی رضایت و خود شیفتگی میرسد . و دوّم اینکه می تواند از کسی که ادّعای عشق کرده بی مزد و منت تقاضاهایی داشته باشد . و اما رندی کسی که ادّعای عشق می کند از این بابت است که خواصّ جادوئی واژه عشق را می داند و به میزانی که نفس مخاطب خود را طلسم می کند و برای اثبات این ادّعا خدماتی نیز ارائه می دهد ولی در این سودا است که چیزهای بزرگتری را از معشوق خود بی مزد و منت بخواهد و اگر معشوقش ادا نکند واژهٔ عشق را از او بردارد و او را خمار بگذارد . و امّا بلاهت کسی که ادّعای عشق می کند این است که نمی داند بواسطهٔ کاربرد چنین واژه ای خودش را نیز طلسم می کند و وادار به اطاعت از معشوق می کند به اجبار . ولی مهمترین مسئله در این واقعه خود جادوی ادّعا و واژهٔ عشق و دوست داشتن است که هر دو طرف را به یک میزان مبتلا می سازد و از خود بی خود می کند . و چه بسا که هیچ علاقهٔ قلبی وجود نداشته و فقط بطور آگاهانه و از روی قصد پلیدی دعوی عشق شده و ناخواسته به جادوی این ادّعا مبتلا شده اند. این جادو تا آنجاست که یک ادّعای دروغی به ناگاه راست از آب در می آید و این راستی دست آخر باز دروغ از آب در می آید که نهایتاً طرفین به این نتیجه می رسند که هیچ عشقی در کار نبوده و بلکه یک نوع فریبکاری و خود فریبی متقابل رخ داده است و بهمین دلیل است که در ترمینال فرهنگ بشر عشق همواره مترادف جنون قرار می گیرد که عاقبتش به خیانت و نفرت است . و واژه و ادّعای عشق در موج اوّل آدمی را بی خود می کند و در مرحلهٔ نهایی باز به خودش می آورد . در عرصه بی خودی ، عشق بهرحال به میزانی حضور دارد و عمل می کند و طرفین را خواه و ناخواه به ایثارگریهایی می کشاند ولی در مرحلهٔ نهائی که طرفین به خودشان می آیند ایثارگریها مبدّل به طلبکاریها شده و دیگر عشقی حضور ندارد . و در این مرحلهٔ نهائی هر یک از طرفین خود را طلب کار و مظلوم می داند که فریب خورده است و طرف مقابل را خیانتکار و حقه باز می داند . و این افسون عشق و دوستی است که ربطی به هیچ یک از طرفین ندارد .

ولی واضح است که عقل عشق به ما می گوید کسی که ادّعای عشق می کند اگر بواقع قلباً عاشق باشد و این ادّعا از مکر نباشد مسلماً تا به آخر مرید است و اطاعت محض می کند و جز ایثار سنتی ندارد و اگر چنین باشد معشوق را نیز خواه ناخواه و دیر یا زود به مقام عاشقی می رساند. و نیز این نکته بسیار مهم است که درک کنیم اگر کسی واقعاً عاشق باشد و یا به هر درجه ای کسی را دوست داشته باشد نسبت به محبوب خودش هرگز احساس ایثارگری نمی کند یعنی در رنج و اکراهی نمی افتد زیرا اراده اش عین ارادهٔ معشوق شده است هر چند که فقط به خواسته های معشوق عمل می کند گویی که به خواسته های خودش عمل می کند بنابراین کسی که نسبت به معشوق خود احساس و ادّعای ایثار دارد عاشق نیست . و لذا هرگز از معشوق خود نیز انتظاری هم ندارد زیرا خواستهٔ این هر دو یکی شده است . یعنی اینکه عاشق با وجود معشوق جمع شده و یکی گردیده است و در این جمع از هراس تنهایی نجات یافته و تنها شده است یعنی خودکفا شده است و ایمن گردیده است و امکان ارتباط مستقیم با جهان را یافته است . یعنی امکان شناخت . به میزانی که از خود رها شده با خود تنها شده .

محک دوست داشتن و ادّعای عشق همواره چیزی جز «نداری» و «فقر» نبوده و نیست . بمیزانی که مدّعی عشق بواسطه ارضای امیال مادی و نفسانی معشوق است که عشق خود را اثبات می کند به او و نیز اثبات می کند به خودش ، از عشق تهی است . بمیزانی که عشق در کورهٔ امتحان فقر همچنان پایدار می ماند و بلکه عریانتر می شود حقیقی است و ریشه در دل دارد . بمیزانی که مدّعی عشق بواسطه فقرش از معشوق می گریزد و یا از او شرمنده می شود عاشق نیست بلکه سلطه گری است که واژه و اطوار عشق را ملعبهٔ ستمگری و بازیگری خود قرار داده است تا طرف مقابلش را تحت مالکیّت خود آورد و ابزار هوس خود سازد . عموم عشق هائی که می بینیم از این نوع هستند . در اینجا واژه و ادّعای عشق است که بصورت امر و امتحانی بر بشر وارد می شود تا بشر را بیازماید و به او معرّفی کند که عاشق نیست تا شاید طالب عشق گردد و به او معلوم نماید که کسی را دوست ندارد بلکه فقط هوای نفسانی و سلطه گری و محبوبیّت خود را می خواهد ، می خواهد معشوق باشد نه عاشق . در ارادهٔ به معشوق و محبوب بودن هنری نیست زیرا ذاتی هر بشر و حتی هر حیوانی است و بستر اراده به قدرت و سلطه و آدمخواری است . پس ارادهٔ به عاشق بودن و ادّعای عشق امتحان عظیمی از خود شناسی را فراهم می سازد و بزرگترین کارخانهٔ شناخت واقعی بشر از وجود خویشتن می باشد . ارادهٔ به عاشق بودن یک واقعهٔ فوق ارادی است همانطور که ارادهٔ به عالم بودن و متدیّن بودن نیز واقعه ای فوق ارادهٔ فرد است ولی می تواند در مرحله نهائی واقعاً در فرد ارادهٔ حقیقی و آگاهانه ای برای عاشق بودن پدید آورد : طلب عشق ! ولی خود عشق حقیقی هرگز بواسطه اراده رخ نمی نماید ولی بایستی چنین اراده ای بر اساس شناخت جداً پدید آمده باشد وگرنه اگر هم عشقی رخ دهد بسرعت انکار و تباه می شود و بازیچه می گردد .

آنکه فقیر است و عاشق می شود عشقش پایدارتر و قلبی تر و روحانی تر است . حتّی عشق به عنوان ادّعای محض . و نیز ارادهٔ به عاشق شدن هم بر اساس فقر است که حقانیت و اخلاص و پایداری اش به محک زده می شود . انسان آن است که با جیب خالی ادّعای عشق کند و آنرا اثبات نماید و در غیر اینصورت فرد ، عاشق جیب خویش است و دلش در جیب اوست نه در سینه اش . و بمیزانی که جیبش خالی می شود عشقش کاستی می گیرد و نهایتاً می گریزد . عشقی که با فقر پایدار بماند زمینهٔ شناخت بنیادی است زیرا ذهن را مستقیماً به دلش مربوط می سازد و از فریب مصون می دارد و این عشقی حقیقی و نامشروط و نامحدود است و در غیر اینصورت همچون شناخت شرطی یک امری مشروط است و بسته به شرایط بیرونی و مادی می باشد . عقل و شناختی هم که بر اساس فقر پدید آمده باشد امری مشروط و محدود و بازیچه و نسبی نیست . اگر عشق یک واقعهٔ قلبی – روحی است بایستی بتواند خود – کفا باشد و نه دریوزهٔ مادّه و تن . باید بتواند حقش را بخودی خود ادا نموده و تحقق بخشد بی هیچ واسطه ای . و بر اساس چنین واقعه ای است که شناخت قلبی ممکن می شود و ذات شناخت رخ می نماید و بر ذهن واضح و گویا می گردد و رگ و ریشه های حیات و غرایز ذاتی به عرصه ادراک می آید و فهم می شود . عشق قلبی همان دوستی و دوست داشتن است و قلمرو ظهور عقل می باشد و نه جنون . امری عادل و متعادل کننده است و نه افسار گسیخته و متجاوز . آنچه که چنین نیست حرص و هوس و خود – فریبی و بازی با واژهٔ عشق است که به جنون می انجامد که دل را سیاه و عقل را تباه می کند .

۴۰- شناخت مدرن

« مد » در زبان لاتین به لحاظ لغت و کاربردهای فرهنگی آن به معنای قالب ریزی نمودن ، آشکار ساختن، صورت دادن ، تجسّم دادن ، بیان واضح و دقیق نمودن ، زیبا سازی، جلوه گر ساختن ، نشانه دار کردن ، تجدید نمودن ، مسلّم ساختن ، متوازن کردن و متواتر و مقبول نمودن است . و «مدرن» که صفت آن است به معنای هر ایده یا عمل یا شیء و یا واقعه ای که بر پاکننده و فراهم کنندهٔ این افعال و معانی و کیفیّت ها باشد . بدین ترتیب با جمع کردن کلّ این مفاهیم که جملگی ماهیتی واحد دارند می توان فهمی روشن و کلّی از مدرنیته و تمدّن مدرن و اندیشه های مدرن و هنر و مذهب مدرن و جوامع مدرن و انسان مدرن بدست آورد .

آشکار سازی ، تواتر ، نوگرائی و دقّــّـت و اطمینان از عناصر ذاتی شناخت مدرن می باشند و محوری ترین پدید آورندهٔ این معنا و واقعه هستند و در دل واقعهٔ مدرنیته حضور دارند . ما هر یک از این عناصر ذاتی را به محک تجربه و تحقیق دقیقتری می زنیم تا نشان دهیم که مدرنیته دقیقاً ذات شناخت است و ستون فقرات آن و نه نوعی از شناخت و نه درجه ای از آن .

مدرن اندیشی و لذا مدرنیته بر خلاف تصوّر عالم و عامه و موافق و مخالف ، امری ذاتی است و در کلّ تاریخ بشری و عمر هر فردی جاری است و فقط امکانات آن در هر دوره ای و در هر مکانی متفاوت بوده است و شرایط ظهورش . آیا میل به بروز دادن و تعیّن بخشیدن ایده و احساسات و آرزوهای بشری میلی ذاتی نیست ؟ آیا میل به ظاهر نمودن باطن یک امر ذاتی انسان نیست ؟ ولی این میل و این ارادهٔ به ظهور در عین حال در ذات خود فراسوی خواستن و نخواستن بشر قرار دارد و در طول تاریخ این «ارادهٔ به ظهور» مستمراً به عرصهٔ آگاهی و ارادهٔ عملی بشر وارد شده و شدیدتر و فعّالتر گردیده است . اندیشه های ظهور گرا از یک طرف و اکتشافات و اختراعات از سوئی دیگر که در عین حال علّت و معلول یکدیگر بوده اند به این اراده فعلیّت و شدّت بخشیده اند .

« ارادهٔ به ظهور » نوعی از اراده نیست بلکه هسته مرکزی و جوهرهٔ ذاتی و تمامیّت اراده است. به بیانی اراده یعنی همان ارادهٔ به ظهور . بدین ترتیب میل به آشکار سازی از خصیصهٔ ذاتی اراده و به معنای ظهور اراده است . و مدرنیته و شناخت مدرن در واقع همانا شناخت عینی و مادی اراده است : تجسّم بخشیدن به اراده . بنابراین می توان گفت که بشر ذاتاً مدرن است و فقط امکان مدرنیّت در طول تاریخ و عمر هر فردی متفاوت بوده است . یعنی بشر ذاتاً مد گرا است و می خواهد هر ایده و احساس از خود را در عالم بیرون مادیّت بخشد و آنرا بیابد و بدست آورد . مدرنیته یعنی بدست آوردن اندیشه و احساسات و غرایز خویشتن . یعنی نقد ساختن بهشت نسیه . یعنی فیزیکی نمودن متافیزیک . و این تلاشی مستمر در لحظه به لحظهٔ عمر هر فرد و تاریخ بشر بوده است و جز این انگیزه ای برای حیات نبوده است . در عرصهٔ اندیشه دینی و الهیات ، فکر « وحدت وجود » که تاریخی کهن در شرق و غرب عالم دارد و سابقه اش لااقل به دو هزار سال می رسد و در جهان اسلام به کمال و اشدّ خود رسید مصداق کامل شناخت مدرن دینی و خدا شناسی مدرن است که «خدا» و مفاهیم متافیزیکی را در عالم ماده و طبیعت و در بشریّت جستجو می کند و اثبات می نماید . مولوی و ابن عربی در جهان اسلام و فلوتین و افلاطون و هگل و اسپینوزا در جهان غرب از برجسته ترین اسوه های شناخت مدرن دینی و متافیزیکی هستند و از بزرگترین منادیان اندیشهٔ وحدت وجودی محسوب می شوند . اگر علی (ع) و سائر امامان شیعه هم می گفتند که « خدای نادیده را نمی پرستیم » بیانگر همین شناخت مدرن است که غایت غیب را در غایت عین مطالبه و ادّعا می کند . و اینها همه عطش ذاتی برای نقد نمودن نسیه است و فیزیکی ساختن متافیزیک و آشکار ساختن نهان در عرصهٔ الهیات و مذهب و فطرت . و اثر این نوع اندیشهٔ دینی را در ظهور و تکوین تکنولوژی که بهشت نسیه را گوئی که نقد می سازد واضح می توان درک نمود و نیز نقش درجهٔ اوّل این اندیشه گری را در براندازی حاکمیت مطلقهٔ حکومتهای مذهبی که شدیداً میل داشتند خدا همواره نامفهوم و نابوده باشد و بهشت هم نسیه و اخروی بماند ، فهم نمود. به بیان دیگر اندیشه مدرن در طول تاریخ همواره تلاش نموده است تا از مذهب و متافیزیک و نبوّت ها و حقیقت ها ، قداست زدائی نماید و آنرا معقول و محسوس و بلکه مجسّم نماید . سیر تکوین و تحوّل زبان و ادبیات و منطق تا سرحدّ ریاضیات محض نیز نماد دیگری از شناخت مدرن در طول تاریخ بوده است تا آنجا که امروزه ریاضیات به معنای ترمینال همه زبانها و مفاهیم بشری است : علائم ! و این همان معنای «مد» به مفهوم دقیق و کامل

کلمه در عرصهٔ زبان و منطق است . «مدُ» در علم منطق همواره یکی از کلیدی ترین و محوری ترین مفاهیم بوده است .

از لحظه ای که آدم و حوا از بهشت رانده شدند دارای اندیشه شدند و اندیشه ذاتاً همان مدرن شدن وجود بشر است و تلاش برای « مد » نمودن و فرم بخشیدن به امیال و آرمانهای وجودی خود در بهشت از دست رفته . تلاش برای باز سازی بهشت . بازسازی، نوگرائی ، تجدید و تجدد معنای ذاتی دیگری از شناخت مدرن و مدرنیته می باشد که بدین لحاظ مفهوم اسطوره ای و مذهبی اش ملموس تر می گردد . و این همان به یاد آوردن بهشت و احساسات و ایده های بهشتی است که منشأ ذاتی مدرنیته می باشد بعنوان شناخت . مدرن یعنی جدید و مدرن سازی یعنی تجدید و احیا نمودن و تجدّد . تجدید چه چیزی ؟ تجدید یک چیز قدیم . آن قدیم همان بهشت از دست رفته است که بتدریج به یاد می آید . این یاد منشأ ذاتی شناخت مدرن است . و به همین دلیل تمدّن مدرن به مثابه بهشت نوسازی شده است : بهشت نقد ! بهشتی که نه به دست خدا بلکه بدست فرزندان آدم و حوا پدید آمده است ولی به جهنّم می ماند ! بهشت مدرن .

در عرصه عواطف بشری که اشدّش رابطهٔ مرد و زن (آدم و حوا) است آنچه که «عشق» نامیده می شد و واقعه ای ماوراء طبیعی محسوب می گردید تماماً در اشدّ سکس همه جانبه و بی قید و شرط متجّلی می شود و گوئی که این همان است . و اصلاً شناخت مدرن و مدرنیته به لحاظ منطقی ذاتاً می گوید «این» هم «آن» است . و بدین ترتیب می خواهد فاصله و تضاد و فراق بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد را از بین ببرد و دیالکتیک را ختم کند و وصال را حاصل نماید . به لحاظ اخلاقی این منطق و تلاش ذاتی بتدریج خیر و شرّ را بسوی یکسانی برده است تا آنجا که امروزه دیگر حرف آخر چنین است : هر که نادرست است درست است ، خوب همان بد است ، دروغ همان راست است و ...... و این واقعه بواسطه ریاضیات و منطق فرمالیستی عملاً اثبات نیز می شود و برهان « گودل » دقیقاً بیان همین امر است . چنین استنباط هائی به لحاظ منطقی حتّی در عالیترین عرفانهای اسلامی نیز ممکن است مثلاً در حکایتهای مثنوی مولوی . و حتّی در بسیاری از احادیث شیعه چنین مفاهیم بحرانی و حیرت آور بسیار بچشم می خورد. تا آنجا که کسی مثل نیچه پیدا شد و کل نظام ارزش یابی اخلاقی بشر را عین حماقت مزمن و مخوف دانست که باید برچیده شود و این غایت مدرنیته و شناخت مدرن در عرصه اخلاق است زیرا اخلاقیّات مانع از این بود که انسان بتواند به تمام و کمال امیال و احساسات خود را بروز دهد و با باطن خود در جهان ماده به وصال برسد و به اصطلاح ظاهر و باطن یکی شود و ناخودآگاه و غیب باطن خود را «مد» بخشد و قالب ریزی نماید و بهشت گمشده را از نو پدید آورد : « بهشت آنجاست که اهالی آن هر چه که بخواهند ممکن و فراهم می شود و نقد می آید » قرآن – اگر تکنولوژی با مدرنیته چنان بهم گره خورده اند که گوئی پدیده ای واحدند تکنولوژی نیز حتّی به لحاظ لغت دقیقاً در ریشه یونانی اش مترادف با «مدرن» است و به معنای برون افکنی و آشکار سازی و تجسّم دادن است که به بهترین وجهی معنای «تواتر» و «تنوع» را از بطن مدرنیته و شناخت مدرن تحقق مادی می بخشد و نیز معنای «دقت» و «اطمینان» حاصل از محاسبه را ممکن می سازد . ریاضیات و فیزیک به یاری یکدیگر این دقت و اطمینان را پدید آورده اند و مدرنیته و شناخت مدرن را تبدیل به ایمان و یقین ساخته اند . به لحاظ منطقی و نیز حسّی ، تواتر و تکرار و تنوّع و دقت و اطمینان رابطه ای مستقیم دارند و علل یکدیگرند : هرچیزی به میزانی که قابل تکرار است قابل اطمینان است و قابل محاسبه و برنامه ریزی است و قابلیت ایجاد تنوّع را داراست و لذا قابل قالب ریزی و تعیّن است و نیز قابل تبدیل و توسعه . «توسعه» از آخرین آرمانهای شناخت مدرن و از نتایج نهائی مدرنیته است : برنامه های پنج و ده ساله و حتی یکصدساله و هزار ساله . این از آرمانهای ذاتی شناخت مدرن است .

تکنولوژی و صنعت ، آشکار شده ترین ، مد یافته ترین ، قالب ریزی شده ترین ، دقیق ترین ، مطمئن ترین و قابل برنامه ریزی ترین و متواتر ترین و قابل اثبات تری و معیّن ترین جلوهٔ شناخت بشر است و این یعنی مدرنترین جلوهٔ شناخت است و عرصهٔ ظهور متافیزیک شناخت است زیرا شناختن تماماً تلاش برای درک و بروز نهفته های وجود است : غیب وجود ! اگر در ذات شناخت عنصر محوری جلوه گری و تعیّن بخشیدن وجود نداشته باشد اصلاً کل جریان شناخت کمترین انگیزه ای برای موجودیت خود ندارد لذا می توان گفت که مدرنیتهٔ شناخت ذات الذات شناخت است و همه عناصر ذاتی شناخت برخاسته و معلولی از این امر هستند . و اگر در بشر اراده ای جز شناخت ممکن نمی آید پس مدرنیتهٔ شناخت و شناخت مدرن چیزی جز ظهور ارادهٔ بشر نیست و این یعنی برون افکنی اراده و ماده نمودن معنای وجود . و این به لحاظ دیگر همان جریان از خود – بیگانه شدن است که در بخش « شناخت تناسخی » به لحاظی مورد بحث واقع شد که این از خود – بیگانه شدن معلول بخود آمدن و «ذکر» است که می توان به تناسخ کامل

هم منجر شود که عموماً همینطور است . و نیز این از خود – بیگانه شدن و برون افکنی به معنای تسبیح و تقدیس و تنزیهٔ نفس و اراده هم خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه می باشد که به بی ارادگی محض می انجامد که این بی ارادگی در آن واحد هم می تواند کمال تناسخ باشد و هم توحید .

آنچه که درواقع ماقبل و مابعد مدرن (پست مدرن) نامیده می شود فقط یک نامگذاری کاذب و غیر واقع است و حاصل عدم فهم حقیقت مدرنیته می باشد. دورهٔ ماقبل مدرن همان دورهٔ اقامت آدم و حوا در بهشت است به لحاظ تاریخی . این دوره در حیات هر آدم و حوائی زنده بر روی زمین همواره وجود دارد و تکرار همان ماجراست که می توان آنرا دورهٔ نامزدی یا ماه عسل هم نامید. از آن به بعد عصر جدید و مدرنیته و تجدّد طلبی و فرمالیزم و تلاش برای دقت و اطمینان و نیز عرصهٔ تواتر و تکرار و روزمرّگی است و تجسّم بخشیدن به بهشت از دست رفته . پس دورهٔ ماقبل از مدرن غیر واقع است زیرا باطنی است و یک وضع غیبی و متافیزیکی است و حتّی به لحاظ تاریخی دورهٔ غارنشینی بشر را هم ماهیتاً نمی توان مربوط به این دوره و نامگذاری دانست بلکه عصر حجر و غارنشینی را می توان دورهٔ آغازین مدرنیته نامید نه ماقبل از مدرنیته . پس در عصر الکترونیک و اتم و آپولو هم برای هر زن و مردی دورهٔ ماقبل از مدرنیته بطور بسیار کوتاهی به لحاظ باطنی وجود دارد . این همان دورهٔ حاکمیّت عشق بر این رابطه است که دورهٔ بهشتی می باشد به درجه و نسبتی بسیار پائین تر از آن بهشت اسطوره ای آدم و حوا . البته بنظر می رسد هر چه که مدرنیته پیش تر می رود حتّی این بهشت نسبی و بسیار کوتاه مدّت هم به صفر نزدیک شده و ناممکن می گردد و هر دختر و پسری در همان بدو آشنائی و با نخستین سلام بر اصول مدرنیته رابطه برقرار می کنند و بر مدرنیته وارد می شوند یعنی بر دنیای برزخی وارد می شوند . لذا می توان گفت که کلّ تاریخ مکتوب و نامکتوب تماماً تاریخ مدرنیته است همانطور که بهشت و عشق تاریخ ندارد زیرا در زمان نیست و تمدّنی هم ندارد زیرا برون افکنی ای هنوز وجود ندارد زیرا اراده ای موجود نیست و این شرط اوّل عشق است . پس باید گفت که کل تاریخ همانا سیر تبدیل ایده به واقعیّت مادّی است و این همان مدرنیته است و باید بدانیم که «ایده» همانا محصول به یاد آوردن بهشت گمشده در درجات است . تمامیت نفس و اراده و اندیشه معلول این به یاد آوردن است و نیز کلّ غرایز در درجه ای بنیادی تر .

و امّا عرصهٔ ما بعد مدرن یا پسا مدرن فقط یک ایده است هنوز، ولی نه ایده ای بهشتی که محصول به یاد آوردن باشد بلکه ایده ای که عین فراموشی و خموشی است و تلاش برای رهائی از کلّ جریان مدرنیته و شناخت مدرن ، آنگونه که مثلاً در اندیشه هایدگر در اواخر عمر بروز کرد ، رهائی از ایدهٔ بهشت و کلّ بهشت که کارخانه ایده است و اراده . بنابراین چیزی بنام شناخت پست مدرن نمی تواند وجود داشته باشد زیرا عرصهٔ واقعیّت «پسا مدرن» مربوط به واقعهٔ رهائی از کل جریان شناخت است پسا مدرن همان «پسا شناخت» است فراسوی شناخت . این فراسوئی در یک بشر مسخ شدهٔ کامل بواسطه مدرنیته که دیوانهٔ کامل است و در یک عارف کامل به لحاظی عین هم است زیرا هر دو «خود» را کاملاً از دست داده و فراموش کرده اند ولی اینکه تفاوت در چیست جای سخن ندارد زیرا فراسوی شناخت است .

مارکس ، نیچه ، فروید و انیشتن چهار غول عرصهٔ مدرنیتهٔ این دوران هستند . همه اینها تدوین کنندهٔ ایدئولوژی بهشت کامل بودند از جنبه های گوناگون شناخت. ولی نتیجه هر یک از این چهار تلاش عظیم دری از دوزخ شد . برخی در دوران خود این وارونگی را درک و باور کردند . خود نیچه شاید یکی از نخستین کسانی در این دوران بود که واقعاً در ده سال آخر عمرش وارد عرصهٔ پسا مدرن شد همان عرصه ای که موسوم به جنون اوست زیرا خاموش شد و فراموش . زیرا غایت مدرنیته را در کلّ جریان شناخت خود طی کرد . انیشتن اواخر عمرش بر آستانه این واقعه رسید ولی وارد نشد . بازآفرینی بهشت در اندیشهٔ مارکس و نیچه و فروید واضح تر است ولی در اندیشه انیشتن کاملتر است زیرا وی «زمان» را که نامرئی ترین مقولهٔ فکری و علمی و فلسفی بود عین «مکان» توصیف نمود و یا لااقل سعی بر این توصیف کرد تا یگانگی آنچه که نیست را با آنچه که هست نشان دهد . و این کمال فکر در عرصهٔ مدرنیته است و همهٔ عناصر ذاتی شناخت را بر مدار مدرنیته در خود داراست . و این کمال منجر به جدی ترین خطر برای بقای بشر در عالم فیزیک و خاک شد و گوئی درب طبقهٔ هفتم دوزخ را گشود . گویا $E=mc^2$ فرمول کشف طبقهٔ هفتم جهنم بود و مظهر کلّ «مُد» و تبدیل کل فیزیک به متافیزیک و بالعکس . واین یک مد جهانی – کیهانی بود . انسان پسا مدرن انسان مابعد از تاریخ است :انسان فرا رفته از بهشت ، انسان برون افکنده شده از تاریخ : انسانی که کاملاً تبدیل به اشیای تکنولوژیکی شده و در تخدیرات گوناگون فسیل شده است . و یک فسیل زنده است . و یا انسانی فنا شده در خویشتن است و یگانه یعنی انسان کامل ولی خموش!

پیامبران ، قدّیسین و صوفیان حقیقی و کلاً مذاهب در تجلیّات گوناگون نخستین مخبران و هشدار دهندگان و اخطار کنندگان عرصهٔ مدرنیته بوده اند همانطور که اوّلین آنها یعنی حضرت آدم به عنوان نخستین آدم بود . کل دین نیمه اش اخبار است و نیمه دیگرش اخطار . و هر دو تماماً مربوط به مدرنیتهٔ نفس بشر است که دنیا پرستی نامیده می شود . بنظر می رسد که همه مذاهب بطور کلّی بر این اصل هستند که تنها راه نجات بشر آن است که در حیات خاکی اش چشم از بهشت بپوشد و در صدد بازآفرینی بهشت نباشد و صبور بماند تا عمرش در این دنیا تمام شود و هر که این صبر و تقوی (ترس از مدرنیته – دنیا پرستی) را ادا نمود پس از مرگ بر بهشت وارد می شود . و در عین حال احکام و حدودی آورده اند که شریعت ها هستند که با رعایت احکام عبادی که اموری باطنی هستند استفادهٔ از دنیا و مدرنیته را برای حداقل نیاز مادّی حلال دانسته اند . یعنی آدمی از جنبه ها و حدودی از مدرنیته استفاده کند و در عین حال با نیایش و راز و نیاز و ذکر و اتصال باطنی با خدا و متافیزیک از مسخ شدگی و آلودگی به اشیاء (دنیا) مصون بماند و در مدها گم نشود و تباه نگردد . بهرحال چاره ای هم جز این هرگز بنظر هیچ عاقلی نیامده است چه به مذهبی ایمان داشته باشد و چه به لحاظ ذهنی بکلّی منکر دین باشد. انسان برای اینکه در بیرون گم نشود بایستی یک حداقل اتصال مستمرّی با درون خود داشته باشد : این کلیّت معنا و روش دین است و حداقل دین است که حداقل عقل تجربی هم هست . آنهائی هم که ظاهراً تحت عنوان دین خالص و کامل به باطن گرائی محض دعوت کرده اند در تجربه تاریخی به بدترین و شدید ترین بیرون گرائی محض و دنیا پرستی رسیده اند مثل تجربهٔ فرقهٔ اسماعیلیه در تاریخ اسلام تا امروز . به همین دلیل شریعت را هم بکلّی زاید دیده و نسخ کرده اند و در مدرنیته غرق گردیده اند تا آنجائی که امروزه تنها حکم دینی رهبران دین این فرقه ای که روزی باطنیّه نامیده می شد امر به تحصیل علوم و فنون است و بس و مابقی هم اگر باشد در حدّ تعارف و تظاهر است از سر ناچاری و مصالح منطقه ای و سیاسی . می بینیم که اینها اصلاً خود مدرنیته را در مستحکم ترین دژ آن یعنی تکنولوژی عین دین خود ساخته اند . شاید در هیچ فرقه مذهبی که دعوی اشد معنویّت و باطن گرائی و عرفان را داشته تا این حد علنی کل دین مترادف با تکنولوژی نشده باشد تا آنجا که یک عمل تکنولوژیکی هر چه که تکنولوژیکی تر باشد عبادی تر محسوب شود . کل جریانات فراماسونری هم که داعیهٔ عرفان و انسانیّت محض دارند از همین جنس می باشند و جای بس عبرت است .

البته کلّ به اصطلاح هفتاد و دو مذهب و ملت بر روی زمین عملاً و ماهیتاً مذهبی جز تکنولوژی ندارند و مدرنیته روح حاکم بر کلّ اعتقادات مذهبی آنهاست پاپ ها و آیت الله ها و برهمن ها هم از این جرگه بیرون نیستند خود اینها در طی قرون و اعصار از داعیان و بانیان و مجریان مذاهب مدرن بوده و در مدرن نمودن مذاهب ، نخستین پیش کسوتان در تاریخ محسوب می شوند و اگر ماهیت اینها را مثلاً از گالیله ها و دکارتها و مارکس ها و فروید ها جدا بدانیم اصلاً مدرنیته را درک نکرده ایم . اینها همه بانیان مراحل گوناگون مدرنیته می باشند و در گذار از هر مرحله مسلماً صاحبان آن مرحله از مدرنیته از میان رفته اند و صاحبان بعدی نبردی در تصاحب آن داشته اند . همه اینها صاحبان و بانیان مراحل گوناگون «باز آفرینی بهشت» بوده اند و دلاّلان بهشت محسوب می شوند و وعده دهندگان و طرّاحان آن .

مدرنیته بایستی در کلیهٔ شریانها و قلمروها و عناصر ذاتی خود هم در جهان بیرون و هم در نفس خویشتن فهم شود و همین فهم است که انسان را از قربانی شدن درپای آن نجات می دهد .

آنچه که مدرنیته نامیده می شود به لحاظ اعتقاد مذهبی همان عرصهٔ آخرالزّمان و قیامت است و در وقوعش نه کمترین تردید جایز است و نه کمترین نفی و انکار و جدالی . و در حقانیّتش نیز کمترین خدشه و شکّی روا نیست . و حتی مبارزه فیزیکی و عقیدتی نمودن با آن و یا با جنبه ها و عوارض آن نیز کاری ابلهانه و عبث و فریبنده است . بایستی فهمش نمود زیرا مدرنیته چیزی جز ظهور قوهٔ فهمیهٔ بشر نیست بایستی فهمیدن را فهمید همانطور که انیشتن در ایام آخر عمرش بدان معترف شد . پس شناخت شناسی و بطور دقیق تر خود – شناسی ، همان شناخت ذات مدرنیته است . هرچه که مدرنیته پیش تر می رود علاجی جز فهمیدن خویشتن باقی نمی ماند هر چند که فهمیدن خویشتن ناممکن تر می گردد. مگر بقدرت عشقی عظیم و ناب و پایدار به انسانی که از مدرنیته فرا رفته است و در مقام پسا مدرن به معنای واقعی آن قرار گرفته است . او نیز بعنوان انسان کامل مد انسانیّت است : انسانی که به کمال مدرنیّت رسیده و مدرنیّت جهان را به پای خود قربانی کرده است نه اینکه خودش قربانی مدرنیّت شده باشد . انسان بایستی مدل جهان هستی گردد و نه بالعکس . چنین انسانی در فرهنگ اسلامی همان امام نامیده می شود که برای

بودنش کافی است و خودش مد خویشتن است . در کنار چنین انسانی و در دوستی کامل با وی می توان بـه مقام پسا مدرن رسید . زیرا او انسان پسا مدرن است .

۴۱- شناخت جمالی

قاعدهٔ عقلانی اینست که آدمی هر چه بیشتر مشتاق چیزی باشد و چیزی را دوست داشته باشد چون به آن چیز نزدیکتر است و نزدیکتر نیز می شود لذا امکان شناخت بیشتری را دربارهٔ آن چیز داراست و طبعاً توفیق شناخت بیشتری را دربارهٔ آن دارد . ولی باز یک قاعدهٔ تجربی دیگر می گوید که علاقه شدید به چیزی آدمی را نسبت به آن چیز کور و کر و جاهل و غافل می کند و امکان شناخت آن چیز را از بین می برد . شاید دو نوع کلّی از علاقه شدید یا عشق منبع این دو نوع نتیجهٔ متضاد است : عشق ایثاری و عشق تصرّفی : عشق دهنده و عشق گیرنده : عشق زاهدانه و عشق امپریالیستی (کافرانه) . به زبان ساده تر اینکه آدمها بر دو نوع هستند : کسانی که عشق به بخشیدن و ایثار از خویشتن دارند و این شوق روح حاکم بر کلّ حیات و هستی آنهاست و رضایت قلبی آنها را فراهم می سازد . و کسانی که عشق به گرفتن و تصاحب هر چه بیشتر را دارند و این شوق به مثابه کانون کل وجودشان در عالم است و انگیزهٔ اندیشیدن و تلاش آنهاست . عشق اوّلی پدید آورنده معنویّت و تواضع و مذهب و حکمت است و عشق دوّمی هم پدید آورنده مادیت و ثروت و قدرت و فنون و دانش مادّی است . عشق اوّلی را می شود عشق روحانی نامید و دوّمی را هم عشق جسمانی . و این دو لازم و ملزوم منطقی یکدیگرند . تا گیرنده ای نباشد دهنده ای هم نخواهد بود و بالعکس . یعنی این دو نوع عشق و این دو نوع انسان علّت و معلول همدیگرند ، و بدون یکدیگر نه عقلاً و نه عملاً موجودیّتی ندارند . غریزی ترین و دائمی ترین و بنیادی ترین این دو نوع انسان و دو نوع عشق همانا مادر و فرزند هستند که نیاز ذاتی مادر به ایثار و نیاز ذاتی فرزند به تصرّف بیانگر این دو نوع عشق بعنوان دو نوع نیاز ذاتی می باشد . چنین نیازی به معانی و کیفیّت های گوناگونی در هر رابطه ای وجود دارد که کاملاً متقابل است . یکی محتاج دادن است و دیگری محتاج گرفتن . «احتیاج » تنها معنای واضح منطقی هرعشقی است و عقل بشری فهمی بیشتر از این نمی تواند دربارهٔ عشق بین انسانها داشته باشد . یعنی محور برداشت عقلی از عشق چیزی جز انواع و درجات «نیاز» نیست : نیاز به عاشق بودن و نیاز به معشوق بودن . و گوئی آدمی نمی تواند بین این دو نوع نیاز انتخابی داشته باشد و یا در هرکدام از این دو نوع نیازی که دارد در قوّت و شدّت آن دخل و تصرّفی ارادی و عقلی داشته باشد تا چه رسد به اینکه بخواهد آن نیاز را از وجودش ریشه کن سازد . گوئی این دو نوع نیاز که پدید آورندهٔ دو نوع کاملاً متفاوت و بلکه متضاد از انسان است یک خصیصهٔ ذاتی است که اراده و آگاهی و شرایط بیرونی و تعلیم و تربیت نیز قادر به تبدیل ذاتی آن نیست و حداکثر می تواند آنرا مخفی و یا مخدوش سازد و روش های بروز آنرا تا حدودی تغییر دهد و اصلاح نماید که آنهم اصلاحی رنجور کننده است و فرد را تحت فشار و عذاب قرار می دهد . بنظر می رسد که حتّی روش های کلّی بروز هر یک از این دو نوع عشق در هر فردی مختص خود اوست و تغییر چندانی نمی پذیرد .

عشق به عاشق بودن و عشق به معشوق بودن : گوئی این دو نوع ذات بشری است که دو تجلّی از ذات عشق و عشق ذاتی انسان است : عشق به بی نیاز بودن و عشق به نیازمند بودن : ارادهٔ ذاتی به بی نیازی و ارادهٔ ذاتی به نیاز در معنای کامل و مطلقش اینگونه است : عشق به نبودن و عشق به بودن : عشق به فنای خود و عشق به بقای خود . و در بیان واضح ترش اینست : عشق به بودن محض و عشق به داشتن . گوئی که اوّلی ذاتاً غنی و خود ـ کفا است و دوّمی ذاتاً فقیر و وابسته و مشروط است . لذا عشق به تنهائی از خصیصهٔ ذاتی انسان نوع اوّل است و گریز از تنهائی و عشق به جماعت هم خصیصه ذاتی انسان نوع دوّم می باشد : عشق خالق و عشق مخلوق . پیامبران و حکیمان و عارفان و مؤمنان حقیقی در جبهه عشق اوّلی قرار دارند و مابقی بشریّت در درجاتی از جبهه عشق نوع دوم قرار دارند.

همانطور که قبلاً نیز واضح شد در عرصهٔ عشق و دوست داشتن از مقام خود خالق تا همه درجات مخلوقیّت و بشریّت یک امر واحدی بعنوان شرط واجب عشق حضور دارد و آن امر سلطه و اطاعت محض است . ولی بطور کلی در دو مقام متفاوت عاشقیّت و معشوقیّت دو نوع کلاً متفاوت از سلطه و تبعیت حاکم است : روحی و جسمی و یا معنوی و مادی و یا باطنی و ظاهری . خدا و جبههٔ او یعنی انبیا و اولیاء و حکیمان و مؤمنان که جبهه عاشقیت محسوب می شوند در درجاتی میل به سلطهٔ روحی و قلبی و معنوی و باطنی بر مخاطب و معشوق خود دارند و میل به سلطهٔ فیزیکی و کرداری یا اصلاً وجود ندارد و یا امر ثانویه محسوب می گردد و بطور کلی این میل دوّم به حساب ناخالصیهای مقام عاشقیّت است . و امّا مقام معشوقیت که در سلسله مراتب مقام مخلوقیّت قرار دارد و مقام نیازمندی و گیرندگی است در رابطه با عاشق و عاشقیّت در درجهٔ اول و بعنوان امر واجب این رابطه تماماً بر ارادهٔ به سلطهٔ مادی و فیزیکی و

کرداری و ظاهری استوار است . و میل به سلطهٔ معنوی و روحی و قلبی اگر هم باشد امر ثانویه محسوب می شود و این امر ثانویه از دیدگاه معشوق و در مقام معشوقیت جزو ناخالصی این مقام است .

پس از منظر واقعهٔ خلقت انسانی انسان که همان واقعه عشق است عاشق در مقام روح است و معشوق در مقام تن . و لذا واقعه عشق همان واقعه حلول روح در تن می باشد . پس عاشق رسالت ورود بر باطن و دل معشوق را دارد و معشوق هم رسالت پذیرش این روح را و نیز رسالت اذن دخول دادن به عاشق در حریم دلش ، تا دلش تمام به تصرف عاشق درآید . این پذیرش کسی که در مقام معشوقیت است به لحاظ ظاهری همانا تبعیّت صادقانه از امر عاشق است و نیز ارتباطی صمیمی و بی ریا برقرار کردن با عاشق که به معنای راز دل گفتن می باشد . که این راز و درد دل گفتن دقیقاً به معنای درب دل خود را بر عاشق گشودن است و به عاشق اذن ورود به باطن خود را دادن . و عاشق به میزانی که میل به تصرّف کرداری و جسمانی معشوق را پیدا می کند در رسالت خود که همانا راه یافتن بر دل معشوق است باز می ماند هر چند که معشوق دل را تماماً در میان نهاده باشد . بنابراین می توان گفت آنکس که در مقام عاشقیت قرار دارد در امور کرداری و مادّی بایستی عاشق آزادی کامل معشوق خود باشد و لذا از تبعیتی که از جانب معشوق نسبت به خود می بیند هیچ نوع لذت و رضایت نفسانی نمی برد . و نیز معشوق به میزانی که عاشق را قلباً به خود راه می دهد و عشق را پذیرا می شود ، امکان آزادگی را در وجود خود می یابد و از درون احساس آزادی می کند و این آزادی نه تنها وی را به اعمال خلاف عقل و وجدان و دین نمی کشاند بلکه وجودش را مصدر اخلاق و دین می نماید بی کمترین اکراه و اجباری . برای همین هم هست که در قاعدهٔ عشق و اطاعت دین کلّ شریعت نیز که همان احکام اطاعت است به خودی خود مقصود نمی باشد و برای مؤمنان خالص شده نهایتاً برداشته می شود زیرا وجود آن مخلص در دین مظهر شریعت بکر است . پس بنابراین می توان گفت به میزانی که این حقّ عشق ادا می شود بتدریج معشوق بر مقام عاشقیّت برمی آید و لذا عاشق در مقام معشوقیّت قرار می گیرد و گویا این دو خلیفه همدیگر می شوند ، که هر یک در آن واحد هم عاشق است هم معشوق . پس بنابراین می توان گفت با وقوع چنین واقعه ای و با ادای حقّ عشق است که آن دو نوع انسان به مثابه دو نوع ذات کاملاً متضاد که مطلقاً تغییر ناپذیر می نمودند اینک تغییر پذیر می شوند و این به قدرت معرفت نفس حاصل از راز دل گفتن است .

این نکته نیز بسیار مهم است که بدانیم عاشقیت و معشوقیت از جنبهٔ عشق به دادن و عشق به گرفتن به خودی خود به عنوان یک طبیعت مادرزادی و خدادادی هیچ ارزشی خاص ندارد و هیچکدام بهتر و برتر از دیگری نیست . عاشقیت با اینکه طبعاً مظهر ایثار است می تواند در انسان مبدّل به غولی از کبر و غرور و گمراهی شود که یکی از بهترین نوعش زهد خر مقدّسی می باشد که نهایتاً به نفاق منجر می گردد که رهبانیت یک جلوهٔ مشهور آن در تاریخ است ، که گاه مظهر اشدّ عداوت با دین و شیطنت بوده است . شعباتی از تصوّف اسلامی نیز همواره اینچنین بوده اند . بهمین دلیل پیامبران خدا که نخستین و بزرگترین مظهر عاشقیت بوده اند عموماً بسته به رسالتشان به لحاظ دنیوی دچار فقرهای شدیدی می شدند که هم به حکم شریعت ها و هم به لحاظ نیاز شخصی دست نیاز به سوی اصحاب خود دراز می کردند . آنچه که صدقات و زکات و انفاق نامیده می شود به همین دلیل در درجهٔ اول به پیامبران تعلّق می گرفته است تا مقام عاشقیت از ناخالصیها و انحرافاتش پاک شود . در نقطهٔ مقابل این واقعه بزرگترین عاملی که موجب گمراهی اصحاب و مریدان بوده است همانا تملّک شش دانگ وجود رهبر روحانیشان است که موجب می شده که نسبت به سایر مریدان و مؤمنان چنان دچار حسادت شوند که هم خود از عرصهٔ عشق و هدایت ساقط شوند و هم به عداوت برعلیه سایر مؤمنان پرداخته تا آنجا که به عداوت برعلیه کلّ دین برسند .

شناخت عاشقانه و نیز شناخت عشق که به لحاظی محصول عشق به شناخت است همان شناخت جمالی می باشد به دو معنا، یکی اینکه جملگی وجود معشوق به عرصهٔ شناخت می آید و نه اجزاء و جنبه هایی از آن و نه در شرایط و زمانی خاص بلکه کلّ وجودش در فراسوی زمان و مکان وجاودانگی موجودیتش قابل معرفت می شود . و معنی دوم که محصول معنی اول است و از آن جدا نیست معرفت بر هویّت جمال معشوق می باشد . معرفت جمالی همان معرفت جملگی است و به لحاظ لغت نیز این دو از یک ریشه اند . در اینجا معنای «جملگی» فقط کل وجود معشوق بعنوان یک فرد نیست بلکه به معنای همهٔ معشوق ها می باشد و از آنجایی که همهٔ افراد بشری ذاتاً در درجاتی از میل به معشوق بودن قرار دارند و معشوقیت مطلوب ترین و محوری ترین هویّت بشری می باشد بنابراین شناخت جمالی کامل ترین و ذاتی ترین شناخت دربارهٔ ذات انسان است و به مثابهٔ ذات شناسی می باشد که در صورت عیان شده و شناخته می گردد . بنابراین از دیدگاه شناخت جمالی صورت عین سیرت است یعنی بایستی این دو یکی یافته شود و فهمیده گردد .

اگر کمال شناخت شناسی در خود شناسی ممکن می آید و کمال خود شناسی پاسخ به این سئوال است که «من کیستم» و نه «من چیستم ؟» بنابراین شناخت جمالی کامل ترین حدّ شناخت شناسی و خود شناسی است که در معشوق بعنوان آینه متجلّی می گردد .

و انسان همواره عاشق بر جمال کسی می شود و نه کمالاتش و صفاتش . بنابراین عشق به معنای مقام ذات انسان ، جمال را جستجو می کند و آنگاه که جمال مطلوبش را یافت همهٔ صفاتش را یعنی چیستن هایش را خواه ناخواه مطلوب می یابد و اگر هم در حدّ کمال مطلوب نیابد و یا حتّی نقص هایی در خصائل و صفات معشوق مشاهده کند خود قوّت عشق و میزان استقامت عاشق در این عشق موجب اصلاح آن نقائص می شود . به بیان دیگر آنچه که نقائص چیستن های شخصیّت معشوق در چشم عاشق است و نیز آنچه که کمالات معشوق محسوب می شود جملگی نقائص و کمالات آرمانی عاشق است . بدین ترتیب عاشق در آئینهٔ وجود معشوق و بواسطه ادای حقوق عشق در مسیر اصلاح و تکامل نفس خودش قرار می گیرد و این همزمان توأم با اصلاح شخصیت معشوق است . و این اصلاحات گام به گام کمال جمالی عشق را در جمال معشوق هویدا و هویداتر می سازد و بدین ترتیب عشق در ظاهر و باطن توسعه می یابد و پایدار می شود . و اینگونه است که حتّی جمال معشوق در عرصهٔ عشق دچار تغییر و تکامل می شود و این تغییر و تکامل قابل توصیف فیزیولوژیکی بارزی آنگونه نیست که هر غیری بتواند آن را دریابد ولی بهرحال هر غیری نیز این تغییرات جمالی را با حیرت می بیند بدون آنکه آن را درک و احساس نماید و از آن برخوردار گردد .

اگر عشق یک واقعه است نه یک معادله ، واقعه ای که بر رابطه فرود می آید که علیرغم طبع معامله گری بشر هرگز قابل معامله نیست و حداکثر نهایتاً به از میان رفتن عشق منجر می شود پس عشق واقعه تغییر و تحوّل و تکامل عاشق و معشوق است و هیچ یک از طرفین بانی و باعث و عامل ارادی آن نیست و به میزانی که فکر می کند که هست این واقعهٔ عظیم را به معامله ای بسیار حقیر می کشاند . و گوهرهٔ تغییر و تعالی را به خدمت انقیاد و انجماد نفس می گیرد و لذا به عذابی عظیم مبتلا می شود . بهمین دلیل است که مهلک ترین و بلکه تنها آفت عشق همانا منّت است که بنیادش را بر می اندازد و اینکه چه کسی عاشق است و یا عاشق تر است این تمام مرض عشق است . حقیقت این است که هر یک از طرفین این واقعه به همان میزان که عاشق است معشوق نیز هست . فقط تفاوت ظهور و بروز این واقعه در هر یک بسته به شرایط اقتصادی و فرهنگی و یا جنسی دارد و غیر از این نیست. و همین تفاوت ها از عوامل گمراه کننده در فهم حقیقت عشق است . منتهی این واضح است که در آن واحد هر یک از طرفین این واقعه یا عاشق است یا معشوق . که تازه همین تفاوت بین عاشقیت و معشوقیت تفاوت در نوع ظهور و بروز است که در بسیاری از جنبه ها مربوط به همان شرایط فیزیکی و طبیعی و تربیتی و فرهنگی می باشد . و آنچه که همواره واحد است کردار عشق است که گوهره اش در هر دو مقام نور واحدی دارد و آن از خود – گذشتگی می باشد که تماماً لذّت بخش است و ذلت بخش . ذلّت رابطه برخاسته از منّت و منیّت است .

همانطور که همواره نشان داده ایم اصل حقیقت در هر یک از طرفین واقعه عشق همانا قدرت عشق پذیری است که این قدرت همانا قدرت تغییر دادن و متحوّل ساختن خصائل و صفات و کردار خویشتن است . خود را به یاری قوّت عشق از «من» بری کردن و بدست خود تخریب نمودن و خویش را غیر ساختن است و غیر همان معشوق است یعنی طرف مقابل . و به میزانی که این قدرت و نیز این میل و این تلاش برای تغییر خویش (غیر ساختن خویش) وجود نداشته باشد فرد در این عشق در می ماند و بتدریج جدال آغاز می کند و نهایتاً می گریزد . زیرا عشق به لحاظ معرفتی همانا خویش کردن غیر است و غیر کردن خویش. و این به لحاظ اعتقاد دینی ما مقصود خلقت انسان است و کمال انسانیّت است . پس عشق برخلاف تصوّرات عامی بشری به قصد راحت طلبیهای دنیوی و عیاشی و نفس پرستی واقع نمی شود . بلکه برای فنا ساختن خویش است. و این حقّ عشق است و هر که این حقّ را درک نموده و ادا نماید در عشق می ماند و به حقّ خود می رسد که این حقّ در مرحلهٔ نهائی و نیز در همه مراحلش دارای جمال و جمالهایی است که در صورت فرد مقابل دیده می شود که به لحاظی این نه تنها کمال انسان است و پاسخ به «من کیستم ؟» است بلکه اجر عشق نیز می باشد زیرا در این جمال ، کمال لذت که پاک ترین لذایذ نیز می باشد حاصل می شود . و به میزانی که هر یک از طرفین حسن خود را در دیگری می بیند و عیوب دیگری را دقیقاً در خود می بیند و دست به توبه و اصلاح خود می زند در هر مرحله ای جمالی از شده گی باطنی خود را در صورت معشوق به تماشا می نشیند تا آنجایی که فقط جمال معشوق را خودش می بیند و جز جمال او چیزی از خود در عالم وجود نمی یابد و نمی بیند . تا نهایتاً آن جمال واحده و مطلق و محض و تجزیه ناپذیر و لا تغیّر که همان جمال حقّ است به رؤیت آید . حقّ عشق جز در معنای واقعهٔ خلقت انسان

بعنوان جانشین خدا ، حاصل نمی آید . بنابراین در هیچ مذهب و مکتبی چون اسلام و معارف قرآنی نمی توان حقّ عشق را عین حقّ هستی انسان درک نمود .

در هر رابطه ای بین دو انسان آنچه که بصورت گفتار و کردار و اعمال تحت هر عنوانی اعم از رفاقت یا شراکت و یا زناشوئی و غیره رخ می دهد معلول اثری است که از جمال یکدیگر می گیرند و محصول روحی است که از جمال بر می تابد . و نیز آنچه که عواطف ، کدورت و یا محبّت نامیده می شود محصول ارتباط جمالی است و کلّ جاذبه و دافعه بین انسانها نیز علّت العللی جز این ندارد . به زبان ساده مسئله این است که آیا کسی از جمال دیگری خوشش می آید و یا نه و به چه میزانی خوشش می آید و یا بدش می آید . مابقی ارتباط محصول این خوش یا بد آمدن است. این ارتباط چه عاطفی باشد چه فکری باشد چه اقتصادی ، چه فامیلی ، چه رفاقتی و غیره باشد و کسی که از جمال کسی خوشش می آید خواه ناخواه و بدون آنکه خودش بتواند آن را منطقاً درک کند کمابیش کلّ گفتار و کردار و خصائل و شرایط آن فرد را دوست می دارد و اثر می پذیرد و تحت الشعاع آن قرار می گیرد و آنرا می پذیرد حتّی اگر تماماً برخلاف اعتقادات و خصائل و ویژگیهای خودش باشد . بنابراین انسان باید بداند که به میزانی که از جمال کسی خوشش می آید و در نتیجه از جملهٔ وجود او خوشش می آید در لحظهٔ تغییر بنیادین سرنوشت خود قرار گرفته است . و عمق و شدّت آن تغییر بسته به عمق و شدّت این خوش آمدن جمالی دارد و نیز بد آمدن جمالی به گونهٔ دیگری انسان را تغییر می دهد . یعنی سرنوشت هر کسی در کلیّت زندگیش تحت تأثیر شدیدترین خوش آمدن و بد آمدن ها در رابطه با جمال دیگران است . یعنی اگر منظور کسی را درک نمی کنی و احساساتش را در نمی یابی و راه و روش زندگی او را نه می فهمی و نه می توانی تصدیق کنی به این دلیل است که از جمالش خوشت نمی آید و جمالش بر تو وارد نشده است یعنی ارتباط جمالی پیدا نکرده ای و این یعنی ارتباط روحانی پیدا نکرده ای و ارتباط قلبی . و این یعنی اصلاً رابطه ای پیدا نکرده ای و با هم آشنا نشده اید زیرا آشنائی یعنی آشنائی با جمال و مابقی آشناییهای فکری و سلیقه ای محصول آن است . و در حالت عکس آن وقتی از کسی بدت می آید دقیقاً به این معنی است که جمالش را پذیرا نمی شوی در این حالت در رابطه با او پس می روی و بسوی خودت رانده می شوی و دچار خود پرستی می گردی و کدورت و نفرت حاصل از این واقعه بیانگر این حقیقت است . درحالیکه در پذیرش جمالی واقعه ای عکس این حالت رخ می دهد یعنی از خودت جدا می شوی و به پیش می روی و لذا در عرصهٔ تواضع و ارتباط و دریافت قرار می گیری و امکان تغییر می یابی زیرا امکان توسعه می یابی ، توسعه در جهان . و این معنای رشد است که انسان را از حقارت نفس فردی خود خارج می سازد .

و امّا یک وضعیّت سوّم و یا بینابینی وجود دارد که اکثریت روابط بین انسانها از این گروه می باشد . مثلاً اینکه از جمال کسی خوشت می آید ولی از برخی و یا حتی همهٔ افکار و گفتار و اعمال او کراهت داری و یا درست برعکس . این وضعیت سوم عام ترین و طبیعی ترین وضعیت است و نیز از همه مهمتر ، وضعیّتی از رابطه است که در آن عقل و انتخاب که همانا کانون انسانیّت انسان است و منشأ همهٔ ارزشهای مثبت و منفی انسان محسوب می شود ، حضور دارد و عرصه ای است که انسان دارای مسئولیت می شود و چیزی بنام تلاش ارزش می یابد . وضعیت واقعی انسان در عالم خاک همین وضعیت سوّم است . آن دو وضعیت مذکور دو وضع مطلق و دو قطب محسوب می گردند و بسیار بندرت در عالم خاک آن گونه ناب رخ می دهد که یا تماماً مثبت باشند و یا تماماً منفی . از این دیدگاه انسانیّت انسان چیزی جز نقائص و ناخالصیها و ناتوانیها و نادانیهای او در قبال حقّ واقعه نیست و تلاش عقلانی و شهامت انتخابش که تماماً با ایثارگریهای عقلانی و فوق عقلانی امکان پذیر است ، که نتیجهٔ این تلاش چه به کام و چه ناکام در همه حال انسانیّت انسان است. و مسلّم این که کلاً انسان در قبال حقّ رابطه که همان عشق است همواره ناتوان و ناکام است و این ناتوانی و ناکامی همان انسانیّت است ، ناکامی انسان در حقّ آنچه که باید باشد ولی نیست . این ناکامی در حقّ عشق ، قلمرو رشد معرفتی است و موتور محرکهٔ هر شناختی برتر .

این واضح است که میزان تبعیّت آگاه و ناخودآگاه هر کسی نسبت به دیگری دقیقاً همان میزان لذت جمالی او از آن فرد است و مجذوبیت جمالی و حظّی که از آن جمال دریافت می کند . بدین ترتیب می توان گفت در هر رابطهٔ دو نفره ای یکی امام آن دیگری است خواه ناخواه در درجات گوناگون . این نکته نیز بسیار مهم است که زیبائی کلیشه ای و آناتومیک را که مسئله ای همچون یک استاندارد است بایستی از دلنشین بودن یک جمال کاملاً مجزا بدانیم همانطور که چه بسا کسی را بخودی خود زیبا و رشید و موزون می بینی ولی بر دلت نمی نشیند و برایت مجذوبیت قلبی ندارد و از جمالش تبعیّت نمی کنی و میلی به دیدارش نداری یعنی دلت برای او تنگ نمی شود بنابراین زیبائی هندسی بکلّی جدای از زیبائی روحی است . پس

باید گفت که به میزانی که مشتاق دیدار جمال کسی هستی و این دیدار به خودی خود برای تو روح بخش و فرح انگیز است آگاه و ناآگاه در تبعیّت امیال و صفات و اعتقادات وی قرار می گیری . و امّا تکلیف انسانی انسان که همان رسالت عقلانی و ارادی او در این واقعه است این است که به میزانی که این تبعیت را در همان جنبهٔ ناخودآگاه که در خودش می بیند و نتایج عملی و شخصیتی این تبعیت در وی به تدریج معقول و قابل فهم می گردد و می بیند این نتایج عاقلانه و برحقّ است و در او گشایشهای مبهمی پدید آورده است که به سلامت و عزّت نفس او یاری می دهد و از تباهی مصون می دارد به همین میزان فرد در این رابطه و نسبت به این جمال بطور عقلانی دارای تعهّد می گردد و لذا گام به گام این تبعیّت خردمندانه تر و ارادی تر می شود و نیز گام به گام این جمال برای وی دلنشین تر ، فرح بخش تر و محبوب تر می گردد و امّا اگر به میزان این آگاهی که بدست می آید انسان متعهد نشود و امیال کورکورانهٔ نفس خود را تسلیم حقّ این تبعیّت نسازد مسلماً بتدریج عزّت و لذّت این دیدار برایش کاهش می یابد تا آنجا که ممکن است حتی غیر قابل تحمّل شود و فرد می گریزد درحالیکه می داند که این گریختن ناحقّ است . به این ترتیب با ورود و ظهور عنصر آگاهی و عقل در عرصهٔ عشق بتدریج عشق بعنوان یک واقعهٔ غیر ارادی بر عرصهٔ ارادهٔ انسانی وارد می شود یعنی عشق انتخاب می شود و از عرصهٔ مشیّت الهی بر مشیّت انسانی وارد می گردد . پس باید گفت که عشق در نخستین ورود خود برانگیزانندهٔ خرد و عرصهٔ انتخابی خردمندانه است و انسان به میزانی که از عقل ناشی از این عشق تبعیّت می کند امکان برخورداری ازعزّت و لذّت جمال را بطور فزاینده ای دارد و در غیر این صورت از آن محروم می گردد درحالیکه بشدّت محتاج آن است . عقل ناشی از عشق آن عقلی است که به انسان امکان انتخاب سرنوشت خود را می دهد و این را عقل کلّی می نامیم که جدای عقل حیوانی روزمره است هر چند که حتی عقل روزمرّگی و حیوانی نیز فقط تحت فرمان این عقل کلّی است که نظم و هدف می یابد . پس انسانیّت انسان و تمامیّت حقوقش مبتنی بر این عقل محصول عشق است و نه عقولی که به وراثت و سنت و آموزش ها یافته است . عقل عشق امکان انتخاب سرنوشت را فراهم می آورد و سائر عقول چنین قدرتی ندارند و بلکه مأمور و مجبورند . سیرت به قوّت صورت فعّال می شود و ظهور و بروزش بسته به حدود روحانی صورت خویشتن است و این حدود روحانی صورت در عرصهٔ عشق و تحت الشعاع جمال محبوب تا بی نهایت می تواند توسعه یابد اگر حقّ عشق ادا شود و حقوقش به حقّ گرفته شده و اطاعت شود . سیرت آدمی به قوّت عشق و روح جمال معشوق به غلیان و خلاقیّت و جنبش خارق العاده می آید و تحت فرمان عقل حاصل از عشق است که این حرکت عظیم هدایت می شود و یا به انحطاط و سقوطی عظیم می انجامد اگر عقل انکار شود.

حدود روحانی هر جمالی که همان سیطرهٔ عملکرد سیرت صاحب آن جمال است یعنی قلمرو ظهور و بروز باطن آن صورت است چیزی جز محبوبیّت آن جمال در چشم و دل دیگران نیست . این دیگران در مراحل مقدّماتی اعضای خانواده اند که در رأس این اعضاء مادر قرار دارد . اسوهٔ کامل روحانیّت جمال و حدود نور این جمال یک انسان عاشق اهل معرفت و تقوی و همان انبیاء و اولیاء و عرفا می باشند و رسول اکرم مظهر کامل آن است .

هر انسانی به میزانی که جمالش محبوب نظر و دل کسی قرار می گیرد بر خلقت انسانی وارد می شود و روح می یابد و روحانیّت سیرتش خلاّق و بارز می گردد و کردار زیبا و نیکویی از وی صادر می گردد و نیز خود در نزد خودش به لحاظ سیرت و صورت مقبول واقع می شود و این همان سیطره و حدود روحانی جمال است و به بیانی قلمرو متافیزیکی فیزیک انسان است . و به همین دلیل آنگاه که کسی از چشم و دل دیگری ساقط می شود گویی که از اعلی العلیّن به قهقرای اسفل السّافلین سقوط کرده است و سیطرهٔ عملکرد وجودش تا سر حدّ تنش کاهش می یابد و گویی که او دیگر بیش از تن خود نیست و از تن خود پا فراتر نمی تواند نهاد . همانطور که می بینیم یک انسان بغایت ابله و قسی القلب ومجبور و رنجوری، محبوب دل و نظر کسی قرار می گیرد و به طرز معجزه آسایی یک شبه وسعت وجودش هزاران برابر می گردد و به اختیار و سلامت و عزّت و قوّت خارق العاده ای می رسد . بستگی به این دارد که آن دل و نظری که وی را مورد لطف و حبّ قرار داده خودش در چه حدی از وسعت و سلامت وجود باشد و سیطره و حدود روحانی جمالش و قدرت نفوذ روح ساطع شده از جمالش تا کجا و به چه درجه ای باشد . بنابراین عاشق است که معشوق را هم می تواند تعالی و توسعه بخشد و حدود وجودش را وسعت و عظمت دهد و هم اگر خود انسانی حقیر باشد می تواند معشوق خود را حقیر سازد ، بدین لحاظ می توان گفت سرنوشت کلّی هر کسی بسته به وجود فرد یا افرادی است که وی را دوست می دارند . پس هر انسانی تحت الشعاع نگاه دیگران است که ساخته و پرداخته می شود زیرا وقتی از جمال سخن می گوییم در طرف دیگر واقعهٔ «نگاه» وجود دارد . و نیز واضح است که منظور از جمال از سر تا پای انسان است که البته رأس و کمال

این جمال و نیز عریانترین وجه آن صورت است که متشکّل است از جبین و ابروان و چشم ها و بینی و لب و دندان و چانه و گونه ها و گوش ها و بخشی از گردن که البتّه بایستی قسمت عریان دستان را نیز بدان افزود : دست و صورت . بنابراین دیدیم که عقل و عشق همواره به یک میزان در یک فرد حضور دارند و از یکدیگرند به شرط اینکه حساب عشق را از تعشیق (عشق نمایی) و حساب عقل را از تزویر و فنی گری جدا کنیم . بدین ترتیب شناخت جمالی همان شناخت اجمالی و شناخت ذاتی می باشد که به معنای متافیزیکی ترین شناخت از فیزیکی ترین جنبهٔ وجود انسان است و صورت آدمی متافیزیکی ترین وجه فیزیک اوست و درب ورود و خروج روح است یعنی درب رابطه ، که نافذترین دریچهٔ این در همانا چشم است .

اگر سرنوشت کلی هر انسانی همانطور که گفتیم بسته به این واقعه است که تا چه حدّی و به واسطهٔ چه کسی جمالش مورد محبّت و نظر قرار گرفته باشد به عشق به عنوان تمامیّت سرنوشت انسان معنایی تماماً جبری داده ایم که آدمی در آن کمترین اراده و اختیاری ندارد زیرا کسی نمی تواند فرد دیگری را عاشق خود نماید . ولی بواسطهٔ عقل برخاسته از تجربهٔ عشق در درجات گوناگونش که هر بشری انواع و درجاتش را کمابیش تجربه کرده و می کند انسان این اختیار را دارد که به سمت انسانهایی برود که از حدود روحانی جمالی قویتر و وسیعتری برخوردارند و با آنان لااقل همنشینی نماید و آنان را تصدیق کند تا بر عرصهٔ عظمت روحانیّت جمال آنها وارد شود و بتواند آنها را دوست بدارد حتّی اگر دوست داشته نشود. و اتفاقاً این عشق و دوستی به لحاظ ارزش انسانی بسیار برتر از محبوب واقع شدن است زیرا انسان برایش زحمت کشیده است همانطور که بطور کلی اراده به دوست داشتن برتر از ارادهٔ به دوست داشته شدن است زیرا دوست داشته شدن به خودی خود یک میل غریزی می باشد که معمولاً جز پروار کردن تکبّر و ظلم بشری کار دیگری ندارد همانطور که هر بشری نسبت به محبوبیّتی که در نزد والدینش دارد اصولاً کافر و متکبّر است و معمولاً فرزندانی که از محبوبیّت بیشتری در خانواده خود برخوردارند به تباه شدگی نزدیکترند و نیز کسانی که معشوق واقع می شوند معمولاً از این وضعیّت خود فقط سوء استفاده نموده و تبدیل به غول می شوند و تمام ارزشهای اخلاقی و انسانی خود را از دست می دهند . هر انسانی به این دلیل معشوق و محبوب واقع می شود تا طالب عشق و عاشق شدن گردد و خود به عشق رو کند و فقط مصرف کنندهٔ الطاف آن نباشد زیرا این مصرف کنندگی محض بستر تمام تباه شدگی انسان است . پس تلاش برای دوست داشتن همانا گشودن عرصهٔ اختیار و انتخاب در عشق است و تبدیل کردن عشق به عنوان مشیّت الهی و آسمانی به مشیّت انسانی و ارادی . به همین دلیل بسیار بندرت رحمات خدا که همان لذایذ مادّی است موجب رشد و بیداری می شود که نشانه محبّت خدا به عامه مردم است . نعمات که ظاهری منفی دارند رشد دهنده می باشند . میل ذاتی و غریزی و ناخودآگاه انسان که بتدریج آگاهانه می شود بسوی محبوبیّت فزاینده در چشم و دل دیگران به لحاظی در حقیقت میل ذاتی انسان به عقلانیت و خرد و تشخیص و انتخاب می باشد . ولی انسان معمولاً بر اساس چنین نیّتی تلاش برای محبوب شدن نمی کند . بلکه چنین نیّتی فقط در جریان معرفت بر عشق است که پدید می آید که عقل نیز مهم ترین زائیدهٔ معرفت بر عشق است که این معرفت بر عشق بسیار بیشتر از تئوری است بلکه عمل است و آن عمل قدرشناسانه به منشأ حبّ یعنی عاشق یا حبیب می باشد . و این عمل همانا اطاعت از کسی است که مورد حبّش قرار گرفته ای . در جریان اطاعت معشوق از عاشق خویش است که بتدریج درجات عقل و تشخیص و نیز تعیین و قدرت انتخاب در محبوب پدید می آید . پس در اینجا بوضوح می بینیم که گوئی عشق خادم عقل است و گوئی که عشق برای عقل است همانطور که عقل برای دین است پس لذا دین از عقل است و عقل از عشق است به میزان اطاعت . و این اطاعت دقیقاً به معنی قدرشناسی کردن از عشق است و به عشق پاسخ دادن است و طالب عشق شدن است و نه فقط مصرف کنندهٔ محض آن و این همان درجات حرکت میل ، از میل به محبوب بودن به میل به عاشق بودن است . پس از آنجایی که دین هر کسی به میزان عقل اوست و عقل او به میزان قدرت دوست داشتن اوست و همه اینها به میزان حدود و وسعت روحانی و متافیزیکی جمال اوست پس به میزانی که کسی که مورد حبّ دیگری قرار می گیرد به میزانی که صادقانه به این حبّ پاسخ می دهد و اطاعت می کند (نه چاپلوسی و ستایش کلامی و تلافی مادّی) به همین میزان عقلش رشد می یابد و نیز قدرت دوست داشتن در او رشد می یابد و نیز میل به دوست داشته شدن عمیق تر و عظیم تری می یابد و تمامیّت وجود او به سمت عشق برتری و عقل عظیم تری و دوست داشتن و دوست داشته شدن برتری می رود تا به انسان عظیم تری برسد و این همان سیر رشد و هدایت انسان است که رازش بر اطاعت از عقل عشق است و تبعیّت از کسی که او را مورد محبّت قرار داده است .

پس درب گشایش و نجات و رستگاری و اخلاص و فنای هر کسی در حقّ واحده همانا جمال یک انسان دارای حدود وسیعی از روحانیت است که از متافیزیک محسوسی در فیزیک برخوردار است . و کمترین تلاش برای ورود بر جمال چنین انسانی همانا جمال وی را نقش بر دل و ذهن خویشتن نمودن است و یادش را در همه حال با خود حاضر داشتن و او را در همه حال بر خود ناظر دیدن است و تا حدّ امکان هر چه بیشتر وی را دیدار نمودن است . در حریم روحانیّت جمالش قرار داشتن و از حبّ او برخوردار شدن و از همه مهمتر اطاعت از اراده و آرمان و ایمان او نمودن . این راه هدایت و رشد عقلی و دینی و قلبی است و راه سلامت و عزّت و بیدار ماندن است و سریعترین و کوتاهترین راه و روش رستگاری و خوشبختی و تعالی روح .

حرکتی جز حرکت عشق نیست و عشقی جز عشق به جمال نیست و جمالی جز جمال انسان نیست و مابقی جمال ها از انسانند . و انسانی جز عاشق بر جمالهای همهٔ انسانها نیست . و هر کسی هر عشقی جز جمال هم می پندارد که دارد برخاسته از عشق جمالی است. عشق به ایده و آرمانی یا عشق به حتّی ثروت و قدرت و حتّی عشقی هم که موصوف به عشق عرفانی و الهی و دینی است نیز منشأئی جز عشق به جمال انسانی ندارد : انسانی زنده . ولی عموماً آدمها بسرعت علّت و منشأ و مقصود عشق خود را فراموش می کنند و این همان گمراهی و بدبختی بشر است و علّت جهالت ها .

دو جمال به میزانی که بهم شباهت دارند به لحاظ سیرت و بنیادهای شخصیت هم شبیه هستند. و نیز هر انسانی بمیزانی که دچار تغییر و تبدیل نفسانی و دگرگونی فکری و عاطفی می شود و صفاتش دگرگون می شود جمالش نیز تغییر می یابد . طبیعی ترین و غریزی ترین و جبری ترین این دو تغییر هماهنگ در جریان گذار عمر هر فردی کاملاً مشهود است .

هیچ ادّعائی سهلتر و فراوانتر و نیز غیر قابل اثبات تر از ادّعای عشق و دوستی نیست . ادّعائی که بواسطهٔ آن مدّعی اش می تواند برای اثبات ادّعایش دوست و معشوق خود را قربانی کند . ادّعائی که مدّعی اش بطرز اجتناب ناپذیری بواسطه ادّعای خویش طلسم می شود هر چند که تماماً از روی مکر و توطئه باشد . و ادّعائی است که هر بشری مستمراً آنرا می نماید و می آزماید و در هر آزمونی ناکام و رسوا می شود و باز هم تکرارش می کند در جای دیگری و با فرد دیگری . ادّعای دوست داشتن کسی بواسطهٔ حسن فکر و سلیقه اش و یا به دلیل قدرت یا شهرت و یا اخلاقش ادّعائی دروغ است و بواسطه مخاطب این ادّعا هم مقبول نمی آید . دوست داشتن فقط بواسطه حسن جمال در چشم و دل عاشق است که در اینصورت کلیهٔ افکار و اعمال و شرایط مادّی و اجتماعی و سلیقه اش نیز دوست داشته می شود و مقبول می آید و یا لااقل قابل تحمّل است . و آنگاه که حسن جمال از چشم و دل ساقط شد حتّی بهترین افکار و اعمال وی هم غیر قابل تحمل می گردد . و کانون مرکزی حسن و جذّابیّت و جادوی جمال هر کسی در چشم و دل عاشقش همانا بینی (دماغ) است همانطور که مرکز دایرهٔ صورت نیز بینی است و بینی علّت اوّلین حیات جمال است زیرا محل تنفس است ، مدخل حیات است ، مدخل روح به تن است ، مدخل ریح (هوا – باد) است . لذا بینی نقطهٔ پرگار حدود روحانی جمال است . و آنکسی که نظرش به این نقطه می افتد و بینی را می بیند چشمش بینائی می یابد و نوری می یابد که در پرتو آن نور بر روحانیت جمال وارد شده و جمال را به روح می یابد و عاشق می شود . بینی و بینائی رابطهٔ مستقیمی دارند و از همدیگرند : چشم و دماغ . و به بیان دیگر آن چشمی که روح دارد در هر نظری بر هر جمالی جذب بینی می شود و از آنجا کل جهان مخاطب را به روح می یابد و بر حدود روحانی جمال وارد می شود و لذا همواره عاشق بر جمال های انسان است و با انسانها می تواند ارتباطی روحی و قلبی برقرار کند و بر جمال انسانها وارد شود و در دلشان راه یابد و با آنها مربوط گردد . شباهت بینی های انسانها کانون مرکزی شباهت های باطنی و شخصیّتی است . هر کسی از شاهراه جمال بینی خویش است که همان می شود که هست . بینی همه پیامبران بزرگ شبیه هم است بینی همه حکیمان بزرگ نیز شبیه هم است و نیز بینی همه جنایتکاران بزرگ شبیه است . این شباهت ها فقط هم آناتومیک و هندسی نیست . و نیز با تغییرات بزرگ نفسانی و اعتقادی، بطرز حیرت آوری سیمای بینی هم دگرگون می شود و گاه یک بینی گرد بتدریج عقابی می شود .

بینی هر کسی تنها عضوی از صورت اوست که از بدو تولد تا دم مرگ مستمراً و بلاوقفه در مقابل دید او قرار دارد و اصلاً تنها چیزی است که در تمام ساعات بیداری در مقابل چشمان است و به همین دلیل «بینی» (می بینی) نامیده شده است . یعنی آدمی به هر چیزی که می نگرد اوّل بینی خود را بطور اتوماتیک می نگرد و نور نگاهش از روی بینی اش عبور نموده و هر چیز دیگری را می بیند . یعنی آدمی کل جهان بیرون را بهمراه بینی خود می بیند . یعنی بینی انسان در هر بینائی و مشاهده ای حضور دارد و

گل سرسبد هر جمالی است که به چشم می آید و جهان بدون بینی به بینائی نمی آید . درواقع بینی همانا بینی جهان و بینی مشاهدهٔ هر جمالی است . آدمی قبل از هر چیزی بینی خودش را می بیند و گوئی بینی پیش شرط دیدن هر چیزی است و هیچ جمالی بدون بینی به بینائی نمی آید و گوئی انسان از درب بینی خود بر جهان وارد می شود و چیزی را می یابد . هیچ جمالی بدون بینی دیده شدنی نیست . بینی هر کسی شاهد بینائی اوست و مقدّم بر هر چیزی در دیدن است . پس بینائی بدون بینی ممکن نمی شود و گوئی که با چشم متحد است و عضوی از نگاه است .

در عین حال بینی همان بین بینائی است زیرا بین دو چشم قرار دارد و دو چشم را از یکدیگر جدا نموده و نمی گذارد که یک چشم انسان بتواند چشم دیگرش را ببیند و لذا انسان جهان را با دو تا چشم جدا از هم می بیند و این دو بینائی بر روی خط بینی بر هم منطبق شده و هر چیزی یک چیز واحدی دیده می شود و نه دو چیز . یعنی دو تا کننده و یکی کنندهٔ هر جمالی است که به دید می آید .

بینی ، خط قرینهٔ صورت هر کسی نیز هست و مهمترین عضو پدید آورندهٔ شکل و هیبت و جمال هر صورتی است و مابقی اعضای صورت بر مدار آن آرایش و هویّت و نقش می پذیرند . و نیز هیچ عضوی از بدن و صورت به اندازهٔ بینی بواسطه دست صاحبش لمس نمی شود .

پس شناخت جمالی به عنوان مبدأ و معاد هر شناختی و علّت العلل ادراک بشر بدون بینی ممکن نیست و به همین دلیل در زبان و فرهنگ ما «دماغ» که نام دیگر بینی است مترادف با قوهٔ فهمیّه و «حال» است و دقیقاً مترادف عقل و خرد و تشخیص بکار می رود و «اختلال دماغ» همان اختلال روانی است و اختلالی در شناخت واقعیّت که همان جمال است . و در اصطلاح احوالپرسی «سر دماغ بودن» به معنای سرحال و هوشیار و سالم بودن است و اوضاع جهان را « موافق دیدن » است . آدمی از سر دماغ خود هر جمالی را می بیند و از نوک آن هر امری و هر چیزی را یگانه می یابد و از دوگانگی که علّت سرگردانی و تردید و بیماری روان و عقل است نجات می یابد . و گوئی که دقیقاً از سر دماغ خود دیدن کار هر کسی هم نباشد یعنی یگانه بینی و یکتانگری و یگانه فهمی که همان فهم واقعیّت یگانهٔ جمال هر چیزی است و مترادف با شناخت توحیدی می باشد که همان حکمت است . و این سخن نیچه بی ربط نیست که می گوید « من حقایق را می بویم و از نوک دماغم درک می کنم » . این یک مکاشفه بزرگ در معرفت نفس و شناخت شناسی است .

هیچیک از اعضای صورت انسان به اندازه بینی اش درگذار زمان عمرش دچار تغییر شکل نمی شود از تولد تا مرگش صدها شکل می پذیرد. و نیز در حالات گوناگون سیمای بینی فرق می کند : در حالت یأس و امید و شادی و حزن و حیرت و خشم و آرامش و امثالهم هر یک سیمای ظاهری بینی بکلّی متفاوت است ولی بندرت کسی این تفاوت آشکار را درک می کند و حتّی تشخیص می دهد زیرا دقتی وجود ندارد و قوّت جمال بینی در اکثر انسانها بسیار ضعیف است و انسانها عموماً از جمال سائر انسانها فقط شبحی می بینند همانقدر که هویّت فرد را تشخیص دهند که مثلاً نامش چیست که آیا آشناست و یا غریبه. و همین قدر هم بواسطه تشخیص بینی صورت می گیرد .

حقارت و رحمت لازم و ملزوم یکدیگرند . اگر حتّی آدمی بتواند از خود شخص خداوند خالق هم طلب ترحّمی نسبت بخویشتن نماید بهتر است که اینکار را نکند زیرا این طلب دقیقاً به معنای تحقیر کردن خداوند است در قدرت خلقتش و در کمال رحمتش . این مسئله اصلاً به معنای نفی رحمت خداوند است . تا چه رسد به اینکه آدم بخواهد از آدم دیگری طلب ترحّم نماید و بدتر از آن بخواهد به دیگران ترحّم کند . و طبیعی و برحقّ است که آدمی از کسانی که به وی ترحّم می کنند ذاتاً نفرت می یابد و نمی تواند که نیابد . همانطور که آدمهائی که خدا را بواسطه رحمتش درک می کنند و می پرستند ذاتاً وی را منکر هستند و نیز آنان که مورد رحمت بیشتری از هر جائی هستند کافرترند . و این کفر بیشتر به حقّ خدائیت تئوریک خدا نزدیک است مخصوصاً آنگاه که دین داری فقراء و بیماران و درماندگان را می بینیم که تا چه اندازه مزوّرانه خداپرستی می کنند که عین خداستیزی است . کسی که طالب ترحّم می شود به لحاظ جمال نیز زشت و تیره و کراهت بار است . آدمی بایستی از جمال خود در آب یا آئینه خجالت بکشد و طلب ترحّم ننماید و نیز بخودش این اجازه را ندهد که جمال دیگران را هم بواسطه ترحّم خود به آنها زشت سازد . آزادی ، انسان را زیبا و با عظمت می سازد و جمال را روح می بخشد و حدود روحانی جمال را توسعه می دهد و این واقعه جز از طریق رهائی از رحمت و رها سازی دیگران از رحمت خویش ممکن نیست و این همان واقعهٔ تنها شدن است . تنها شدن و زیبا شدن واقعه ای واحد است . اسارت به لحاظ تن و روان

و عاطفه جز از طریق ترحّم حاصل نمی شود و منشأ ظلم همین است و همه ستمهای کهنه که مبدّل به فرهنگ و سنت و حتّی قانون می شوند محصول رحم کردن و رحم پذیری و ترحّم خواهی است . هر کجا که انحراف از حقیقت و تلاش برای پایمال نمودن حقی باشد ترحّم به میان می آید و این انحراف و تلاش باطل را لباس حق می پوشاند و به فعل می آورد و زیبا می سازد و این زیبا سازی موجب زشتی جمال می شود . منّت و چاپلوسی منشأ زشت کردن جمال هستند و این زشتی سیرت است که در صورت آشکار می شود . منّت نهادن و منّت پذیرفتن همانا پایمال کردن حقّ انسان است و لذا جمال را زشت و بینی را کور و کرخت نموده و موجب تحمیق است . همه احمق ها زشت هستند و چون رفع حماقت شود جمال نیز بطرز معجزه آسائی زیبا می شود .

مسلماً منظور ما از زیبائی جمال آن مدلهای زیبائی شناسی کلیشه ای برخاسته از ژورنالهای مد لباس و پورنوگرافی که برخاسته از استانداردهای صنعتی اروپای مدرن است نمی باشد که این نوع زیبائی شناسی و تلاش برای زیبا سازی که با تکنولوژی جراحی پلاستیک هم همراه شده است برخاسته از غایت زشتی حاصل از حماقت و حماقت برخاسته از زشتی انسان صنعتی است که در هالیوود طراحی و کلیشه می شود . فی المثل به تجربه مسلّم شده که آنهائی که برای زیبا سازی جمال خود به انواع جراحی ها پناه می برند پس از مدّت کوتاهی دچار چه حماقتهائی تا سر حد جنون می شوند بخصوص جراحی بینی که بطرز حیرت آوری موجب نگون بختی و مالیخولیا می شود و رابطه بین جمال و عقل را بوضوح اثبات می کند و نقش محوری بینی را به عنوان برجسته ترین نماد هویّت و سرنوشت و خرد و زیبائی واضح می سازد . منظور ما از زیبائی جمال همانا قدرت و قوّت و جاذبهٔ روحانی جمال است ، جمالی که بر دل می نشیند هر چند که طبق استانداردهای زیبائی شناسی عامه مردم و خاصه تمدّن غربی جمالی زیبا نامیده نشود . قدرت نفوذی جمال بر دل بیننده از جمله نشانه ای از زیبائی از نظر ماست که اتفاقاً نه تنها شهوت انگیز نیست که تعدیل کننده شهوت هم هست زیرا روح را به حرکت می آورد و دل و وجدان و خرد را بر می انگیزد و بیننده را در هاله ای از عظمت و قداست و هویّت ذاتی قرار می دهد و بخود می آورد ، زیبائی جمال بخود آورندهٔ بیننده است و آزادی آفرین . این آزادی از اعماق دل درک می شود و بجوش می آید و موجب گشایش عظیمی در بیننده می شود . جمال پیامبران و عارفان و حکیمان بزرگ همواره چنین آثاری بر دیگران داشته است . سقراط حکیم که از دیدگاه تمدّن معاصر غربی بسیار هم زشت و زمخت بر آورد شده است چنان جاذبه و زیبائی خاصی داشته که بخصوص جوانان را مجذوب می نموده و به همین دلیل حاکمان وقت را به وحشت انداخته و او را خطری عظیم تلقی کرده و محاکمه نموده و به قتل رسانیدند . و کانون جاذبهٔ جمال این انسانهای خردمند همانا بینی آنها بوده است درحالیکه عامهٔ مردم کانون آنرا چشم و یا کلام آنها می دانستند . بینائی از طریق بینی در آدمهائی که کور مادرزاد هستند به وضوح اثبات می شود .

از قدیم الایّام بسیاری از پیامبران و حکیمان بزرگ در شرق و غرب عالم و خاصه جهان اسلام به مؤمنان و طالبان خرد سفارش می کرده اند که با صاحبان خرد بسیار همنشینی کنند و ساکت بمانند تا آنجا که به نقل از پیامبر اسلام آمده است که « چون مؤمنی به دیدار مؤمنی رود خداوند دیدار می شود . » وباید بدانیم که طبق تعریفی که در قرآن از مؤمن شده است یک انسان خردمند و طالب علم و حکمت است و نیز با حیا و پاکدامن . و نیز می دانیم که مؤمنان حقیقی در عصر پیامبر اسلام و ائمه (ع) اساساً مجذوب جمال آنها بودند و بواسطه جمال ایمان آورده و به راه هدایت و رحمت می رفتند و لذا از اصحاب و نزدیکان می شدند . آنان که صرفاً بواسطه کلام و منطق اسلام آوردند بزودی لغزیدند و بلکه عدو شدند . پس هدایت دین هم امری مربوط به وارد شدن بر حدود روحانی جمال یک انسان هدایت یافته و خردمند است . صلواتی هم که در میان مسلمانان رسم است به لحاظ واژه دقیقاً به معنای وارد شدن بر وجود محمّد (ص) و مخلصان امّت اوست و دال بر عشق جمالی است . جمال محمّد (ص) کانون دین او بوده است. و کلاً جمال هر پیامبر و مرشد و استادی کانون اصلی تعالیم اوست . تا جمالی نتواند جذب کند نمی تواند حقیقتی را ابلاغ کند و کسی که دارای حقیقتی باشد جمالی جذاب و روحانی و کلامی نفوذ کننده در دلها دارد . جمال است که تعلیم می دهد و هر تعلیمی نیز نهایتاً در جمال شاگرد ثمر می دهد و پایدار می ماند . و در ادبیات عرفانی ما بسیار آمده است که این نَفَس مراد و پیر است که حقیقت را به مرید القا می کند ، و این شعار عرفانی که : « نَفَس پیر حقّ است » . و نَفَس از بینی می آید. و نیز این سنت محوری در آداب و تعالیم عرفانی که مرید بایستی جمال پیر خود را نقش ذهن و دل خود نماید و جز جمال پیر هر نقش دیگری را پاک کند . و بر اساس این واقعه است که ارادت رخ می دهد که بستر هدایت و کسب معرفت قلبی و علوم حقیقی است . و نیز این سفارش پیامبر اسلام به مؤمنان که بخصوص قبل و بعد از نماز و ذکر جمال خود را در آئینه تماشا کنند . خود پیامبر و ائمه (ع) نیز این کار را می کرده اند . مذهب شیعه

مذهبی تماماً بر محور جمال و جمال پرستی استوار است و عرفان اسلامی تماماً بر مدار جمال پیر ممکن می شود و نه صرفاً آموزش های کلامی و عملی او . قرآن نیز می گوید « قرآن کتابی است که رحمت و هدایت است از برای خوبرویان (محسنین) » .

در هر رابطه ای به میزانی که جمال ، اصل است جدالی نیست و بالعکس . کسی که جمال دیگری را دوست میدارد کلاً با او موافق است و آنگاه که جمالش را دوست نمیدارد کلاً با او مخالف است .
انسان همواره همانگونه می شود که هست و همان هست که می کند و همان می کند که مطابق جمالش باشد . و همان جمالی می شود که می خواهد . اراده و عمل و جمال هر سه واقعهٔ واحدی هستند و توأماً پدید می آیند و جاری می شوند . هر عملی محصول جمال عامل آن است و هر جمالی معلول عمل صاحب آن است و هر عملی محصول اراده است . و لذا هر جمالی همانا صورت سیرت است . ظاهر و باطن یکی است . و بار دگر حقّ حیرت آور این آیه از قرآن را درک می کنیم که : « هر چیزی بر جمال خودش عمل می کند » .

جمال به لحاظ تغییرات فیزیکی نیز حدود و قلمرو خاص خود را داراست که این وضع همان سرنوشت کلی صاحب آن جمال است . صور جمال از بدو تولد تا دم مرگ کل حدود و قلمرو آن را در هر فردی و بلکه در هر شی ای معلوم می کند . این صور البته به لحاظ شمارش بی نهایت هستند و بلکه آدمی در هر لحظه ای جمال واحد و مستقل و کاملی دارد که منحصر بفرد همان لحظه و همان فرد در آن لحظه است . همانطور که هیچ لحظه ای تکرار نمی شود و در هر لحظه ای حالی برای انسان وجود دارد که آنهم تکرار شدنی نیست در هر حالی نیز جمالی حضور دارد که تکرار نمی شود .

اگر قرار باشد هر حقیقتی را جبری بدانیم که نوعی ارادهٔ ذاتی بر آن حکم میراند جبر جمال و حقّ جمال قدرتمند ترین و نامرئی ترین و روحانی ترین و جادوئی ترین و لطیف ترین جبرها و حقیقت هاست که هیچکس در آن دخالت و انتخابی ندارد و در عین حال فیزیکی ترین و عینی ترین و محسوس ترین جبرهاست و تماماً تن است . در اینجا می توان یک بار دگر درک نمود که چگونه تن در عرصهٔ جمال همان روح است . و تن عرصهٔ ظهور روح است . پس جمال یعنی جمال روح . و آنکه روحانی تر است جمالی تراست و جمال پرست تر و جمال بین تر . و لذا تن او نیز لطیف تر است . در اینجا می توان گفت که بطور کلّی زن روحانی تر از مرد است هر چند که بسیارند زنانی که جسمانی تر از مرد هستند و نیز اندک مردانی که روحانی تر از زن می شوند و لذا لطیف تر و نافذ تر که اینان مردان عارفند که به امّ وجود نزدیک می شوند .

عموماً مرد عاشق بر جمال زن می شود و زن هم عاشق بر کمال مرد و نه جمال او . موارد استثنا در هر دو مورد وجود دارد که از قاعدهٔ عقل استدلالی خارج است و مربوط به جمالهائی خاص است و کمالهائی خاص . مثلاً حضرت ابراهیم عاشق بر کمال هاجر بود و نه جمالش . و یا مریم مجدلیّه عاشق بر جمال مسیح بود و نه کمالش . همچنین دو جنس موافق عموماً اگر عاشق بر هم شوند از جنبهٔ کمال است . ولی در عین حال در این مورد هم استثناء وجود دارد که مربوط به جمالهائی خاص است و کمالهائی خاص. مثل عشق مولوی و شمس تبریزی و از آن برتر عشق محمّد و علی . این استثنائات مربوط به انسانهای عارف و حکیمان وحقّ پرستان مخلص است که در عرصهٔ توحید و وحدت وجود قرار دارند و موحّدند و در وادی یگانگی ظاهر و باطن قرار دارند و این یگانگی واقعی را درعرصهٔ معرفت یافته و شده اند .

زن ذاتاً عاشق و مجذوب مردان حکیم و خردمند است و مرد هم ذاتاً عاشق و مجذوب زنان صادق و عفیف است . زن ذاتاً از مردان احمق بدش می آید و نمی تواند آنها را قلباً دوست بدارد و مرد هم قلباً نمی تواند زن ریاکار و فاحشه صفت را دوست بدارد . لذا در رابطه ای که نه خرد و نه صداقت باشد ذاتاً نمی تواند محبّت قلبی وجود داشته باشد و در چنین مواردی اساس رابطه چیزی جز پول و پائین تنه نیست و طرفین رابطه ذاتاً از بالاتنهٔ یکدیگر بیزارند یعنی از جمال عریان یکدیگر . زیرا صورت هر انسانی در فاصله بین تفکّر و احساس او شکل می گیرد و محصول رابطهٔ بین ذهن و دل است یعنی محصول رابطه بین فیزیک و متافیزیک . آنجا که نه تفکّری خلاّق و حکیمانه باشد و نه احساس صادقانه و پاک ، جمالی بیمار پدید می آید که بین مرگ و زندگی سرگردان است و برای قابل تحمّل شدن محتاج ماسک است و خودنمائی و انواع رنگ ها و آرایش ها و مدهای لباس و جراحی های گوناگون و عطرهای محرّک و ادا و اطوارها و چاپلوسی ها و ملوس بازیها و کلام شاعرانه و جانماز آب کشیدنها و امثالهم . باز هم متذکّر می شویم که

همهٔ احمق ها و ریاکارها و رذلها صورتهائی زشت و مشمئز کننده دارند حتّی اگر بواسطهٔ مهندسی ژنتیک و کلونینک به زیباترین جمالها پیوند ژنتیکی شده باشند .

لبانی که به دروغ گشوده می شود و تولید ظلمت می کند صاحب جمالش را زشت می سازد و آن لبها نیز خاصّه در هنگام ادای دروغ کریه و مشمئز کننده اند . چشم هائی که بخیل و ناپاک هستند زننده و دفع کننده و بلکه رنجور کنندهٔ دیگرانند و چشم زخم یک واقعیّت محض است چنین چشمهائی هر چند که همچون آهو باشند جمال صاحبش را زشت و بیروح می سازند و هیچکس چنین چشم هائی را نمی تواند دوست داشته باشد بلکه فقط می تواند جیب و باسن صاحبش را دوست بدارد. چانه ای که به جهل و تزویر و تکبّر می جنبد و هرزه می گوید و حق را کتمان می کند نمی تواند چانه ای ملیح و با هیبت و زیبا باشد و بر چشم و دل بیننده نشیند و لذا کلام چنین لب و چانه ای هم بر هیچ کس نفوذی ندارد همچون جمالش . ذرات تشکیل دهندهٔ گونه ها و خطوط پیشانی یک آدم ابله و کذّاب و چروکهای لب و خطوط صورتش جملگی دفع کننده و بیزار کنندهٔ قلوب و چشم هاست . هر جا که تکبّر است انکار هست و دروغ هست و هرزگی هست و بیماری هست ، زیبائی نیست زیرا سلامتی نیست و لذا محبّت نیست و هر چه که در این حریم عشق نامیده می شود از ناف به بالا راهی ندارد و نهایتاً پائین تنه را هم رنجور و عقیم می سازد . حتّی نفس های یک آدم احمق و ریاکار نیز متعفّن و زننده است و حتّی بوی بدنش که کلّ بخاراتی است که از جمال کلّی او متصاعد می شود و کلاً هر هیکلی یعنی هر جمالی بوئی دارد که یا بواسطهٔ بینی دیگران پذیرفته می شود و یا دفع می گردد. چشم بواسطهٔ بینی می بیند و بینی بواسطهٔ چشم می بوید و گوش بواسطهٔ این هر دو می شنود و زبان و لبها بواسطهٔ این هر سه به نطق می آید و یا ساکت می ماند . و یک انسان متکبّر که همان انسان احمق و ریاکار است انسانی بی حس است و بقول قرآن نه گوشش می شنود و نه چشمانش می بیند و نه لبانش حقیقتی را بر زبان می آورد . او با جهان جمال سروکاری ندارد بلکه با اشباح مربوط است یعنی سایه ها . و لذا کمالی را درک نمی کند یعنی اصلاً درک نمی کند زیرا قوهٔ فهمیهٔ انسان به میزانی که کمالی را درک می کند هر چند که آن کمال موجود نباشد فقط در اینصورت می تواند ادراکی داشته باشد و منظور ما از ادراک دقیقاً دریافت حواس پنجگانه است بخصوص چشم و بینی . و امّا چه بسا زیبا رویانی که بواسطهٔ راه و روش ابلهانه و زشتی در زندگی در مدّت کوتاهی واقعاً زشت روی شده اند و چه بسا زشت رویانی که با انتخاب راه و روش خردمندانه و درستی در زندگی بکلّی تغییر جمال داده و بسیار زیبا شده اند و هیچ کس چون من این واقعهٔ عریان را و این دگردیسی و انقلاب در جمال را کشف نکرده است یعنی رابطهٔ جمال و کمال را یعنی رابطهٔ زیبائی و خرد را .

آنکه در جستجوی حقیقت انسان است و سرّ وجود را در عالم هستی مدّ نظر حیات خود قرار داده است و به قول معروف یک عارف حرفه ای است و جز معرفت کار و بار و دلیلی برای زیستن ندارد و نانش نیز در خدمت معرفت اوست و نه بالعکس ، چنین کسی به انسانها به عنوان مقصود و غایت می نگرد و نه وسیله و روش و فن . چنین انسانی زیبائی ذاتی انسان ها را با نظری که بر آنها می کند از اعماق جانشان استخراج نموده و بر جمالشان هویدا می سازد .

آنانکه جمال خود را وسیله ای برای استفادهٔ جنسی یا مالی می کنند بسرعت زشت می شوند . رعایت خرد و اخلاق همانا حراست از زیبائی است . کسی که جمال خود را به دیگران می فروشد ، حتّی اگر فقط بصورت فخر فروشی هم که باشد بتدریج زیبائی اش را از دست میدهد ، یعنی قلمرو روحانی وجود خود را تنگتر و حقیرتر می سازد تا آنجا که مبدّل به تن محض می شود و این همان روسپی شدن است به لحاظ اخلاقی و فکری و عاطفی . آنانکه اخلاق را در نقطهٔ خلاف زیبائی می دانند در جهل خود گم شده اند و کمترین درکی از زیبائی ندارند الا در قوانین هندسی و فیزیکی و رنگ آمیزی اشیای مرده . اینان زشت شده گانند. یعنی آنانکه هنرشان خلاف خرد و اخلاق قرار می گیرد.

ولی در عرصهٔ شناخت مدرن و مدرنیته فقط چیزهائی ارزش دارد که قابل تبدیل به قدرت مادّی باشد و قابل خرج کردن باشد از جمله زیبائی . و اصلاً حتّی کالاهای صنعتی هم برای جلب مشتری بایستی زیبا باشند تا چه رسد به انسان . و نیز آن انسانی که دارای اشیای زیباتری هست زیباست وگرنه زشت تلقی می شود حتّی در نزد خودش : خانهٔ زیبا ، ماشین زیبا ، مبل زیبا و لباسهای زیبا و ظروف زیبا . در اینجا می توان «زیبائی» را بعنوان بزرگترین بیماری روانی بشر ملاحظه کرد . این بیماری همان زشت شدگی انسان است . به بیان دیگر بشر بمیزانی که زشت می شود بیماریها هم از وی بروز می کنند . زشتی و بیماری یکی است . اینست که ایدز و کادیلاک شدیداً امری واحد هستند بهمراه دریائی از لوازم آرایش و یک لشکر

از متخصّصانی که شبانه روز در خدمت زیبا سازی صاحبان این کالاها و امراض قرار دارند و برق و چراغانی ها و نور افکنی ها .

به میزانی که تن ، حریم روحانی جمال خود را بواسطهٔ خود – فروشی های گوناگون جنسی و فکری و هنری و علمی و عاطفی ، تنگتر می کند خود را در فشار و اسارت قرار می دهد و این همان جریان بیمار شدن است و زشت شدن . زیبایی همان جریان ظهور و بروز روح از تن است در درجات . این واقعه همان اصلی است که محور اخلاق خردمندانه است و به معنای ظاهر و باطن یکی شدن است در درجات . و این یعنی صدق و انسان به میزانی که سعی می کند صادق باشد یعنی ظاهر و باطن یکی شود متفکّر و عمیق می گردد و در وادی حیرت و حکمت قرار می گیرد و در جریان همین تلاش است که بتدریج روح از تن جلوه می کند و جمال را زیبا می سازد و نفس بشر را آزادگی و انبساط می بخشد . و همهٔ محصولات این تلاش شرافتمندانه و خردمندانه و رهایی بخش است و به همان شدّت که عقلی است اخلاقی است و زیبایی را آشکار می سازد که این آشکاری روح بینندگانش را به جنبش می آورد و شهوات جنون آمیز را آرام می کند . پس زیبایی جمال محصول مستقیم تلاش انسان برای صداقت است یعنی تلاش برای یگانه و موحّد شدن . پس زیبایی یک اجر دینی است .

و امّا بهتر است که زیبا بودن و سکسی بودن را نیز از هم تفکیک نموده و جایگاه هر یک را معلوم کنیم. این مطلب واضح است که در قلمرو احساس و اندیشهٔ مدرن که انسان در این قلمرو ارزان ترین ابزارهاست زیبا بودن چیزی جز سکسی بودن نیست و شهوت انگیزی و زیبایی مترادف هم قرار گرفته است . حتّی یک اتومبیل زیبا اتومبیلی است که قدرت شهوت انگیزی سکسی اش بیشتر باشد و بیهوده نیست که سکس جزء لاینفک تبلیغات تجاری می باشد . و به همین دلیل مکتب هنر برای هنر در ذات خودش مقصودی جز سکس برای سکس نداشت و مابقی امور بهانه ای بیش نبود و درست به همین دلیل اکثریت به اصطلاح هنر آفرینان عصر مدرن که به اصطلاح آفرینندگان زیبایی می باشند دچار امراض و جنون های جنسی بوده اند که بسیاری از آنان در این بیماری دچار جنایت ها شده اند که البته جنایت های این بزرگان نیز بایستی به حساب کمال هنرشان گذاشته شود : جنایت هنری ! این همان راز بزرگی بود که در سر آغاز شکوفایی این نوع هنر و زیبایی بواسطهٔ نیچه در واگنر کشف گردید و به عنوان خطری بزرگ برای بشریّت اعلام شد : هنر و زیبائی ای که فقط بواسطهٔ الکل و جنایت فهمیده شود .

انسان تکنولوژی پرست نمی تواند درکی از زیبایی داشته باشد و اصلاً زیبایی را دوست بدارد و بلکه از زیبایی زجر می کشد و درست به همین دلیل دشمن طبیعت است و مخرّب آن . مگر نه اینکه طبیعت مهد زیبایی است . زیبایی تنها چیزی است که قابل مصرف و بلعیدن نیست و انسان تکنولوژی پرست انسان زشت است و زشتی پرست . انسانی است که بوی گل حالش را به هم می زند و دچار خفقانش می کند و فقط عطرهای الکلی وی را سرحال می آورد و بوی بنزین و دود است که به وی لذّت می بخشد. انسانی که فقط تفالهٔ هر چیزی را دوست دارد و از چیزهای زنده بیزار است زیرا مرده است و لذا اخلاق و مذهب او نیز تماماً مرده پرستی است . چنین انسانی صورت های رنگ آمیزی شده و جرّاحی شده را می پسندد و میوهٔ کمپوت شده را به میوهٔ تازه ترجیح می دهد و غذاهای کنسروی و یخ زده را بر خوراکی های تازه و زنده ترجیح می دهد یعنی او دشمن جمال و زندگی است ، صدای بلبل و قناری اعصابش را خراب می کند و در عوض صدای بوق و موتور ماشین آلات او را سرحال می آورد. چنین انسانی را امروزه انسانی هنرمند نیز می نامند که در حقیقت یک جنایتکاری ملوس است .

شناخت مدرن همانگونه که قبلاً واضح شد ذاتاً شناختی بخیل است و چشم دیدن زندگی و جمال را ندارد و ضدّ طبیعت می باشد و لذا مقصدی جز صنعت که همان براندازی زیبایی و زندگی است ندارد . این شناخت ذاتاً کافر است و نسبت به خداوند و خلقت او بخیل می باشد و لذا جمالهایی را که خداوند آفریده است تخریب می کند تا به نوعی دیگر آن را باز آفرینی کند تا خود را هم سطح خداوند و بلکه برتر از او قرار داده باشد . و کلّ صنعت و هنر ذاتاً جز این انگیزه و معنا و احساسی ندارد و طبیعی است که اشدّ تکبّر و کفران را در صنعتگران و هنرمندان می بینیم . و طبیعی است که این باز آفرینی چیزی جز جهنم از آب درنیاید . انسان به میزانی که از شناخت جمالی و جمال واقعیّت زنده دور می افتد مدرن می شود یعنی بیمار و زشت می گردد . و دست به تخریب جمال زندگی می زند و این تخریب سنگ زیربنای دوزخ است و لذا شناخت مدرن تماماً دوزخ شناسی است بدون آنکه آگاه باشد که موضوع مورد شناخت او چه چیزی است و لذا هنرها کاری جز زیباسازی زشتی ها ندارند یعنی قابل تحمّل کردن دوزخ به قصد ماندن در دوزخ .

پس می توان گفت که خداوند زیبایی و زندگی و بهشت را به دست خود آفرید و زشتی و دوزخ را به دست انسان : انسانهای متکبّر و کافر و بخیل .

شناخت مدرن و کلاً جهان مدرن محصول تخریب و تباه سازی است . و این بدان معناست که انسان کافر فقط در جریان تخریب و تبهکاری کسب شناخت می کند و لذا چنین شناختی ذاتاً چون از ابطال برخاسته است همواره محکوم به ابطال است و لذا نیهیلیزم در تمام جنبه های این شناخت عنصر ذاتی آن محسوب می شود اعم از اینکه اخلاقی و دینی باشد و یا علمی و فنی و یا اجتماعی و سیاسی و یا عاطفی و عقیدتی . به همین دلیل است که تجزیه و تحلیل که همان روند تخریب و تباه سازی است تنها روش شناخت در عرصهٔ کفر است یعنی شناخت مدرن و مدرنیته . و چون کفر که در صفت عملی بشر همان کبر و انکار است از عناصر ذاتی خلقت بشر می باشد همانطور که قرآن نیز گفته است (براستی که انسان کافر و ظالم است) بنابراین بشر ذاتاً مدرن است و جز از طریق تخریب و تبهکاری امکان شناختی ندارد مگر اینکه در مرحله ای از این تبهکاری اش به ناگاه به خود آید و از تمامیّت آنچه که هست توبه نماید که در اینصورت بر عرصهٔ پسامدرن وارد می شود که همان عرصهٔ ایمان و تسلیم و رضا و از آن پس عرصهٔ کسب معرفت جمالی است که مقام عارفان است . و همانطور که در فصل « شناخت مدرن » نشان دادیم آدم و حوا به محض اینکه زشتی دیدند و خود را زشت دیدند که این نوع دیدن توأم با خروج از بهشت بود دوران مدرنیته که همان زیباسازی است که همان مخفی کاری است آغاز شد که این یک آغاز جاودانه است و بی پایان . و در این عرصه است که بقول نیچه انسان همان می شود که هست یعنی کفر و ظلم و جهل ذاتی اش عیان شده و تماماً برون افکنی می شود و این یعنی مدرنیزم به معنای کاملش . و بشر امروزه در عرصه این کمال کفرش قرار دارد که در تعبیر اسلامی همان آخرالزّمان است یعنی غایت و پایان تاریخ . تاریخی که جز ظهور کفر و جهل و ستم بشر نبوده است یعنی تمدّن ! و این جمال کفر ذات انسان است که آشکار می شود . و وظیفهٔ یک مؤمن اهل معرفت همانا درک حقّ این ظهور است و نه تکفیر آن . ظهور کفر که قابل تکفیر نیست بلکه حقّ است ، حقی فراسوی خیر و شرّ ! حقی که شرک و نفاق را برمی اندازد و کل بشریّت را جبراً به قلمرو ایمان محض می کشاند که آمادگی برای ظهور انسان کامل (امام – ناجی) می باشد که مظهر جمال پروردگار است ، جمال مطلقهٔ انسان : جمال روح : روح الله ، خلیفة الله ، بود – آ ! و این جمال معرفت محض است : جمال عرفانی ، عرفان جمالی !